

دانلود کتاب



جایی که خرچنگ ها آواز میخوانند

نویسنده : دلیا اونز



از پرفروش ترین کتابهای ۲۰۱۸ و ۲۰۱۹
۴۵ هفته در صدر لیست پرفروشترین کتابهای جهان

جایی که خرچنگ‌ها آواز می‌خوانند

دلیا اونز

ترجمه ی محمد امین جندقی بیدگلی

جایی که خرچنگ‌ها آواز می‌خوانند

نویسنده: دلپا اونس

ترجمه‌ی محمدامین جندقیان بیدگلی

تقدیم به، آماندا، مارگارت و باربارا



اینجا متعلق به توست

اگر هیچ‌گاه تو را ندیدم

اگر تو را نشناختم.

بدان که مراقبت هستم

می‌شناسمت

عاشقت هستم

تا ابد

نظر منتقدین دربارهٔ رمان

(جایی که خرچنگ‌ها آواز می‌خوانند)

با قلب تان بازی می‌کند. جستاری جدید در ترکیب انزوا و طبیعت از دیدگاه یک نویسندهٔ خانم در خلال عشقی که بیشتر حالت توفیق اجباری دارد.

wikily Intertenment

رمان محشر دل‌یا اونز، هم یک داستان جنایی جذاب است. این کتاب می‌تواند به افسانه‌ای بی‌بدیل تبدیل شود.

Simple Real

نویسندهٔ این رمان، هنر تصویرسازی خود را به رخ می‌کشد. قهرمان داستان (کیا) یک شیرزن فراموش نشدنی است.

Publishersweekly

داستانی عاشقانه متأثر از طبیعت که در بطن آن، یک قتل مبهم رخ می‌دهد.

Refinery۲۹

هر کس که از اثر تنهای بزرگ من خوشش آمد، قطعاً خواهد خواست کتاب جایی که خرچنگ‌ها آواز می‌خوانند را مطالعه کند... این رمان، کار اول نویسنده بوده. داستانی بسیار زیبا و شگفت‌انگیز که تأثیر شگرفی روی خواننده می‌گذارد. بعد از مدت‌ها، اولین رمانی بود که اشک مرا درآورد.

Hannah Kristin (نویسنده کتاب‌های تنهای بزرگ و شب‌گرد)

داستانی ماندگار با یک پروندهٔ جنایی رمزآلود که یک دختر جوان را درگیر کرده... اونز با داستان کیا به زیبایی هر چه تمام‌تر نشان می‌دهد که انزوا چه تغییری در رفتار انسان‌ها ایجاد میکند در این رمان خواهید فهمید طرد شدن از جانب آدم‌های اطرافت، تو را چه حالی می‌کند.

Fair Vanity

رمانی زیبا و گیرا تا مدت‌ها پس از مطالعه آخرین صفحه‌اش، محال است آن را از یاد ببرید... چون شما را به طرز سحرآمیز جذب خود می‌کند.

AARP

جذاب، اصیل... یک درام رمزآلود از دادگاه جنایی، یک داستان عاشقانهٔ گیرا. جایی که خرچنگ‌ها آواز می‌خوانند، یک افسانهٔ تمام‌عیار است. خوانندگان این کتاب، کیا را تا مدت‌های مدیدی به یاد خواهند داشت.

orens Shelf

با نثری درخشان، اונز افسانه ای از یک دختر فراموش شده در یکی از مرداب های کارولینای شمالی را به رشته تحریر در آورده است. یک درام جنایی، عاشقانه و معمایی که خوانندگان عاشقش خواهند شد. این رمان به تاروپود طبیعت ما سفر می کند، سؤالاتی بی پاسخ می پرسد، سؤالاتی که قدمتی به اندازه مرداب دارند. کار اول دلیا اونز فوق العاده بوده

(نویسنده کتاب خرد سَری زمین) Scotton Christopher

جایی که خرچنگ ها آواز می خوانند، شرح حالی از تلاش برای بقا، امید داشتن، عشق ورزیدن، تنهایی، نومیدی، غرور، تعصب و انعطاف پذیری است. شخصیت اصلی داستان، کیا کلارک، ملقب به دختر مرداب است...

در توصیفش همین کافی است: زیبایی سوزناک. رمانی برای پاسداشت طبیعت؛ در خلال داستانی جنایی.

Times Newyork

نمی توانم علاقه ام به این کتاب را در قالب کلمات توصیف کنم. اصلاً نمی خواستم داستانش تمام شود!

(بازیگر و تهیه کننده هالیوود) Witherspoon Reese

کتابی فوق العاده برای طرفداران باربارا کینگسالور

Bustle

یک رمان جنوبی جدید... یک آغاز کار فوق العاده برای نویسنده کتاب.

مجله Living Southern

همچون متن یک ترانه... برخاسته از پیوندهای قلبی کیا با خانه و حیات وحش.

Booklist

رمانی فوق العاده با ترکیب جذاب عشق و معما.

(نویسنده) Sparks Nicholas

یک کار اول عالی برای دلیا اونز. او معمایی در قالب نثر موزون و زیبا ارائه داده است. مشخص است که خودش زمانی در دل همین موقعیت های رمان زندگی می کرده. یک کار به موقع، جاه طلبانه و موفق.

(نویسنده) Fuller Alexandra

این کتاب آدم را یاد دوران قدیم می اندازد. کاملاً مشخص است که خانم اونز تک تک جملات داخل کتاب را حس کرده، از فرو رفتن پا در باتلاق گرفته تا طعم اشک شور مرغان دریایی.

(نویسنده) Pelzer David



سخن مترجم

دلیای عزیز، به عنوان اولین کارت، محشر بودی! نویسنده اثر «جایی که خرچنگ‌ها آواز می‌خوانند» در جورجیای جنوبی به دنیا آمد و در میان اسب‌های برنا و جنگل‌های توماس ویل^۱ بزرگ شد. مادر دلیا او را تشویق به کاوش در جنگل‌های درختان بلوط می‌کرد و همیشه می‌گفت: «تا جایی که می‌تونی دور شو، برو جایی که خرچنگ‌ها آواز می‌خورن.» مادرش به او یاد داد که چگونه از کوه‌ها بالا برود، از دل طبیعت درس بگیرد و از مخلوقات اطرافش گریزان نباشد. او دوران کودکی‌اش را در حیات وحش گذراند.

دلیا پیوند محکمی با مردمان شهر کوچکش و دوستانش داشت و رابطه خوبی با آن‌ها برقرار کرد. او رمانش را تقدیم به سه دوست دوران دوم دبستانش کرده است. این روابط نزدیک و صمیمیت دلیا با دنیای اطرافش روی مطالعات و نوشته‌هایش تأثیر به‌سزایی داشته است.

دلیا اונز از همان کودکی عاشق نویسندگی بود. او در پایه ششم مدرسه موفق به کسب عنوان برتر رقابت‌های نویسندگی منطقه محل سکونتش شد و از همان جا با خودش گفت که می‌تواند نویسنده خوبی شود.

از آنجا که خانواده دلیا تابستان‌های خود را در ارتفاعات کارولینای شمالی می‌گذراندند، او موفق شد پیوند خاصی با حیات وحش آنجا برقرار کند. جایی که خرچنگ‌ها آواز می‌خوانند بر اساس شکوه مرداب‌های کارولینای شمالی نوشته شده است.

او مدرک کارشناسی‌اش را در رشته جانورشناسی دانشگاه جورجیا دریافت کرد. دلیا به این عنوان دانشگاهی راضی نبود و دکترای خودش را در رشته رفتارشناسی حیوانات از دانشگاه کالیفرنیا اخذ کرد؛ دو مدرکی که ربط چندانی به ادبیات، آن هم از نوع داستانی، نداشتند.

او اوایل سال ۱۹۷۴ میلادی به بیابان کالاهاری بوتسوانا رفت و خیلی سریع تحت تأثیر طبیعت بکر آنجا قرار گرفت. دلیا در دل بیابان، شبش را داخل چادرهای مسافرتی روز می‌کرد و با عشق فراوان به کارش، حیات وحش و گیاهان منطقه را زیر نگاه‌های تیزبینش قرار می‌داد تا کارهای تحقیقاتی مقطع دکترای خودش را تکمیل کند. او بیست‌وسه سال در قاره آفریقا به ماجراجویی‌های بعضاً خطرناکش ادامه داد و در نهایت، مقالاتی علمی در مجلات معتبر به نام‌های طبیعت، رفتار حیوانات، تاریخ طبیعی، ژورنال پستاندارشناسی و غیره به چاپ رساند.

دلیا اونز به پاس تحقیقاتی که در آفریقا انجام داد، جایزه گلدن آرک^۲ را از پرنس برنهارد هلند و جایزه تحقیق برتر را از دانشگاه کالیفرنیا دریافت کرد.

او پس از بازگشت به ایالات متحده، توجهش را به حیات وحش کشور خودش معطوف کرد تا ظرفیت‌های پنهان را کشف کند. او در این مناطق با خرس‌های خاکستری، گرگ‌ها، تالاب‌ها و کولاب‌ها همسفر بود.

خانم دلپا اونها اكونون در ايلال آيلاهو زوندي مي كند و زوندي خوش و خرمي كنار اسبش دارد. گوزنهاي شمالي و خرسها هميشه اطراف خانه‌اش هستنند و محال اسل در ميان زوندي با آنان، خاطرات شيرين آفريقا را فراموش كنند.

دلپا دسل از ماجراجوبي در زمينه نويسندي ادبيات داستاني نمي كشد، به خصوص مواردی كه مربوط به علفزارهاي گرمسيري در دنيايي با تراكم حيات وحش كمتر مي شونند.

مرداب، فضایی از یک هاله نور است، جایی که سبزه‌ها رشد می‌کنند و جریان آب، سر به آسمان می‌زند، نه‌رها در آن جریان دارند و خورشید را با خود به دل دریا می‌برند، و پرندگان پا بلند جذاب، در برابر غرش هزاران غاز برفی از خود ایستادگی نشان می‌دهند.

در سرتاسر این مرداب، باتلاق‌های کوچک و بزرگ جای گرفته‌اند. آب مرداب ساکن و تیره است، و تمام نور را در خرخره گل‌آلودش می‌بلعد. حتی خزندگان شبانه هم در این لانه، با آفتاب هماهنگ‌اند، مرداب ساکت است، چون به صورت سلولی طراحی شده است. چرخه زندگی در مرداب خیلی واضح است: همه به ریشه‌های سبز فاسد خود بازمی‌گردند و دوباره از دامن تلخ مرگ به زندگی با نشاط تبدیل می‌شوند.

در صبح روز ۳۰ اکتبر ۱۹۶۹، جسد چیس آندروز در سکوت، در گل و لای مرداب، جذب شده بود. مرداب، راز مرگ او را به خوبی می‌دانست و لزوماً آن را به عنوان یک فاجعه معنا نمی‌کرد. اما صبح آن روز، دو پسر با دوچرخه‌شان از روستا به برج دیده‌بانی قدیمی رفتند، و ناگهان، او را با ژاکت جینش یافتند.

بخش ۱: مرداب



صبح یک روز داغ اوت، مرداب در کنار کاج‌ها و بلوط‌ها در مه فرو رفته بود. نخل‌های کلمی به طور غیرمعمولی به این طرف و آن طرف سوق داده می‌شدند و مرغ‌های ماهی‌خوار پر و بال گشوده بودند. و کیا برای ششمین بار، صدای محکم بسته شدن درب را شنید. در حالی که او روی چهارپایه ایستاده بود، از ریختن خاک به داخل گلدان دست کشید. الان هیچ صدایی جز نفس کشیدنش به گوش نمی‌خورد. چه کسی خانه را ترک کرده بود؟ قطعاً مادر نبوده. او هیچ وقت در را محکم نمی‌بست.

اما وقتی کیا به طرف حیاط دوید، مادرش را در یک لباس قهوه‌ای بلند و کفش پاشنه‌بلند دید که به سمت مسیر شنی در حال قدم زدن بود. آن کفش‌ها از جنس پوست تمساح بودند. کیا می‌خواست بیرون برود، اما نمی‌خواست پدرش را بیدار کند، بنابراین درب را باز کرد و و روی دیوار ایستاد. او از آنجا دید که مادرش در حال حمل یک چمدان کوچک آبی‌رنگ است. کیا می‌دانست که مادرش معمولاً با تکه گوشتی که در کاغذی پیچیده شده یا یک مرغ به خانه برمی‌گردد. اما او هیچ وقت کفش پاشنه‌بلند نمی‌پوشید و چمدان کوچک در دست نمی‌گرفت.

مادر هر وقت که به جاده می‌رسید، نگاهی به عقب می‌انداخت و سپس در حالی که نخل‌ها تکان می‌خوردند، به مسیر خودش ادامه می‌داد و از جنگل و کنار مرداب می‌گذشت - و اگر همه چیز طبق برنامه پیش می‌رفت - به شهر می‌رسید. اما او این بار در مسیری حفره‌مانند بود. تا وقتی که اثری از یک شال سفیدرنگ در بین درخت‌ها دیده می‌شد، انگشتان بلند او به سمت گودال‌های جنگل نشانه رفته بودند. کیا به نقطه‌ای خیره شده بود که به جاده منتهی می‌شد. مادر به جای این که برای او دست تکان دهد، نگاهی به چمدان انداخت و ناپدید شد. کیا سنگینی زیادی روی شانه‌هایش حس می‌کرد.

کیا کوچک‌ترین فرزند خانواده از بین پنج نفر بود، گرچه بعدها حتی نمی‌توانست سن افراد خانواده‌یشان را به خاطر بیاورد. آن‌ها با پدر و مادر زندگی می‌کردند و مثل خرگوش‌های تربیت‌شده در آلونکی که داخل حیاطش درختان بلوط بر ساختمان سیطره داشتند، دور هم می‌چرخیدند.

جودی، برادری که بیش از بقیه به کیا نزدیک بود و از او هفت سال بزرگتر بود، به سمت خواهرش رفت. او هم چشمانی تیره و موهای مشکی داشت و نحوه سوت زدن و نام‌های ستارگان را به فرزند کوچک خانواده یاد داده بود.

او گفت:

- مامان برمی‌گرده.

- نمی‌دونم. اون امروز کفش پاشنه‌بلندش رو پوشید و رفت.

- یه مادر هیچ وقت بچه هاش رو رها نمی کنه. این تو خون شون نیست.

- اما تو توی اون داستان روباه بهم گفتی که مادر، بچه هاش رو ول کرد و رفت.

- آره، اما پای اون روباه شکسته بود. اگه می خواست دنبال غذا برای بچه هاش بره، خودش می مُرد. پس بهتر بود و لشون کنه، خودش رو خوب کنه تا بتونه بچه های جدید به دنیا بیاره. ولی ماما کاری با مرگ نداره و پیش مون برمی گرده.

جودی واقعاً از جمله هایی که می گفت، مطمئن نبود، اما آن ها را برای کیا تعریف کرد.

کیا با بغض، زیر لب گفت: «اما ماما یه چمدون با خودش داشت، انگار داشت به یه جای بزرگ بزرگ می رفت.

خانه پشت نخل های کلمی بود که دورش هم زمین های شنی متعددی قرار داشت و کولاب های^۲ سرسبز در کنار مرداب، همچون گردنبندی اطراف خانه جا گرفته بودند. مایل ها چمن در آب های شور رشد کرده بودند و بعضاً توسط درختان تنومند پوشش داده می شدند و هنگام وزش باد، شکل موزونی به خود می گرفتند. در طرف دیگر خانه، جنگل درختان بلوط خودنمایی می کرد و به عنوان پناهگاهی برای نزدیک ترین کولاب به خود محسوب می شد. گویی صدای مرغان دریایی و ملوانان از درختان نزدیک ساحل دریا منعکس می شد.

این طبیعت بکر از سده ۱۵۰۰ دستخوش تغییر نشده بود. گاهی آب نهری که به دریا منتهی می شود، به مرداب می ریزد و در کنار تک درخت بلوط، منظره خاصی به خود می گیرد. کسی به کنار مرداب نمی رود، مگر این که از چیزی در حال فرار بوده یا به انتهای مسیرش رسیده باشد.

از مرداب توسط یک خط ساحلی محافظت می شد و از قدیم الایام لقب «گورستان آتلانتیک» را به آن داده بودند، چون جریان نامنظم آب، بادهای وحشتناک و سدهای ساحلی سطحی، کشتی هایی که می خواستند عازم کارولینای شمالی شوند را مانند یک کشتی کاغذی به ورطه نابودی می کشاندند. یکی از ملوانان کشتی هایی که به این منطقه وارد شده بود، در روزنامه، از آن چنین حکایتی تعریف می کرد: «گویی هیچ ورودی ای در کار نبود... باد سهمگین بر ما غلبه کرده بود... مجبور شدیم برای محافظت از خودمون و کشتی، تغییر مسیر بدیم، اما سرعت یک جریان آب قوی، ما رو هدایت می کرد و از دست کسی، کاری ساخته نبود. زمین اونجا... وقتی واردش شدیم، کلی باتلاق به تورمون خورد و مجبور شدیم دوباره به کشتی مون پناه ببریم... ناامیدی زیادی بهمون غلبه کرده بود.»

البته منطقه برای کسانی مثل بدهکاران مالیاتی، فراری ها و تبعیدی ها مناسب بود، چون آن ها می توانستند در یک جای دنج پناه بگیرند. در گذشته، تنوع فرهنگی و نژادی در این منطقه زیاد بود و آن هایی که از مالاریا نمی مردند یا اسیر باتلاق نمی شدند، محدوده های خاصی برای خودشان تعیین می کردند. دویست سال بعد، برده های آزاد شده و بی پول ها هم به آن ها

پیوستند.

شاید آنجا به مثابه یک مزرعه بود. رگه‌هایی از زندگی مثل خرچنگ، مرغ دریایی، ماهی، میگو، صدف، گوزن فربه و غاز روی خشکی یا داخل آب به چشم می‌خوردند. اگر کسی برای شام خودش سخت نمی‌گرفت، باز هم شانس زنده ماندن داشت.

الان سال ۱۹۵۲ بود و برخی ادعاها توسط برخی از افراد غیرمربوط طی چهار قرن به دست فراموشی سپرده شده بودند. بیشترش هم مال قبل از جنگ داخلی است. ساکنین جدید منطقه، اکثراً بعد از جنگ‌های جهانی به آنجا مهاجرت کرده بودند، یعنی دقیقاً همان وقتی که همه شکسته و خسته بودند. مرداب آن‌ها را محدود نمی‌کرد، بلکه باعث می‌شد تعریف خاصی ازشان ارائه شود و البته، مثل هر سرزمین مقدسی، رازهای خودش را در سینه نگه می‌داشت. هیچ کس به این موضوع اهمیت نمی‌داد که آن‌ها منطقه را می‌خواستند، چون کسی خواهانش نبود. از این‌ها بگذریم، آنجا لجن‌زاری از زمین‌های بایر بود.

درست مثل نوشیدنی‌هایشان، ساکنین نزدیک مرداب، قوانین خاص خودش را داشتند. البته مثل آن‌هایی نبودند که روی تخته‌سنگ بنویسند، اما خیلی سنتی و طبیعی، مثل کسانی که از تخم شاهین و کبوتر غذای خود را تأمین می‌کردند، زندگی خود را می‌گذراندند. هر وقت منزوی، نگران یا کلافه می‌شدند، به غریزه‌هایی که هدف در بقا داشتند، پناه می‌بردند. سریع و عادلانه. آن‌ها همیشه برگ برنده را در اختیار دارند، چون هر نسلی که جلوتر می‌آیند، ژن‌های نجیب‌تری پرورش می‌دهد. این درس اخلاق نیست، بلکه یک اصل ساده ریاضی محسوب می‌شود. در میان آن‌ها، کبوتر مثل شاهین می‌جنگد.

مادر آن روز به خانه بازنگشت. هیچ کسی در این مورد حرفی نمی‌زد. پدر به یک‌باره گفت: «شام کو؟»

برادرها و خواهرها، در حالی که سر خود را پایین انداخته بودند، شانه‌شان را بالا آوردند. پدر در حین گفتن بدویبراه، راهی جنگل شد. قبلاً هم بین آن‌ها بحث ایجاد شده بود، اما مادر بعد از دو الی سه روز به خانه برمی‌گشت و عزیزان دلش را در آغوش می‌گرفت.

دو دختر بزرگ خانواده، برای شام لوبیای قرمز و نان ذرت درست کردند، اما هیچ کس، مثل وقتی که مادر در خانه حضور داشت، پشت میز ننشست. هر کدام از بچه‌ها مقداری لوبیا و یک تکه از نان ذرت برداشتند و روی تشک یا روی مبل‌های رنگ‌ورورفته می‌خوردند.

کیا نمی‌توانست چیزی بخورد. او داخل حیاط نشسته بود و به مسیری که مادر از آن به شهر رفت، نگاه می‌کرد. سن زیادی نداشت، اما قد بلند بود و جثه لاغری داشت. او با پوست تیره و موهای صاف مشکی‌اش متمایز بود.

تاریکی مانعی شد تا کیا نتواند به جاده بنگرد. قورباغه‌ها احتمال شنیدن صدای پا را هر لحظه، کم‌رنگ‌تر می‌کردند. او روی

تختی که داخل حیاط شیشه‌ای کلبه بود، دراز کشیده بود و فقط داشت به صدای قورباغه‌ها گوش می‌داد. صبح همان روز، به عشق پختن چربی پشت خوک و بویی که به خاطر شیرینی‌های داخل تنور چویی راه می‌افتاد، از خواب برخاست. او همیشه پیش‌بند مخصوصش را می‌بست و قاشق و چنگال‌های داخل آشپزخانه را بیرون می‌آورد. غروب که می‌شد، مادر، کیا را در آغوش می‌گرفت و می‌گفت: «خسته نباشی دختر خاص من.» و هر دوی آن‌ها با حالتی رقص‌گونه شروع به قدم زدن می‌کردند. مادر گاهی اوقات، برای دخترش آواز می‌خواند: «این خوک کوچولو داره به بازار می‌ره.» یا آن‌ها کانال موسیقی رادیو را می‌گرفتند و تا جایی که قدرت باتری رادیو به آن‌ها اجازه می‌داد، دو نفره با هم می‌رقصیدند. گاهی باتری آن قدر ضعیف می‌شد که گویی رادیو را داخل بشکه‌ای گذاشته‌اند و به آن گوش می‌دهند. مادر دوباره چیزهایی که مربوط به بزرگ‌ها می‌شد، با کیا صحبت می‌کرد، اما او حس می‌کرد که حرف‌های مادر باید به یک چیزی مربوط باشند، بنابراین سعی می‌کرد آن‌ها را با پوست و گوشت خودش لمس کند و در حین این که چوب‌ها را به داخل شومینه می‌ریخت، سرش را به نشانه تأیید پایین می‌آورد.

حالا نوبت به کسی می‌رسد که باعث و بانی آرزو خاطر شدن این دو نفر بود. پدر همیشه در دو حالت به سر می‌برد؛ سکوت یا فریاد. پس بهتر بود که او در خواب به سر ببرد یا اصلاً به خانه نیاید.

اما آن صبح، مادر در سکوت به سر می‌برد، لب‌خند از روی لبانش محو و چشمانش قرمز شده بودند. او شال سفیدی سر کرده بود که تا پیشانی‌اش کشیده می‌شد و جای کبودی‌های زرد و بنفش را می‌پوشاند. درست بعد از صبحانه و قبل از این که ظرف‌ها شسته شوند، مادر تعدادی از وسایل شخصی‌اش را داخل چمدان کوچک‌اش گذاشت و به سمت جاده رفت.

صبح روز بعد، کیا دوباره پست دادن‌های خودش را در حیاط آغاز کرد؛ چشمان تیره این دختر از بس که به مسیر منتهی به جاده دوخته شدند، سیاهی می‌رفتند. کمی آن‌طرف‌تر، مرداب در مه فرو رفته بود. کیا با پای برهنه، روی پنجه‌هایش راه می‌رفت، اما مگر یک دختر شش ساله چقدر توان دارد؟ بنابراین او نقش بر زمین شد، اما هنوز صدایی از طرف جاده، این دختر واژگون‌شده را به سمت خودش جذب می‌کرد. وقتی او خودش را جمع و جور کرد و کمی جلوتر رفت، ماهی‌های کپوری را دید که بین اشعه خورشید و سایه درختانی که روی آب افتاده بود، در حال حرکت بودند.

جودی از سمت نخل‌ها اسم خواهرش را صدا زد. کیا به او خیره شد؛ شاید او حامل خبر خوبی بود. اما از حرکت برادر مشخص بود که مادر هنوز برنگشته است.

او از کیا پرسید:

- می‌خوای بازی ماجراجویی بکنیم؟

- تو که گفתי این بازی برای بچه‌هاست.

- نه، من قبلاً این رو گفتم، اما این طور نیست. بیا شروع کنیم!

آن‌ها بعد از بازی راهی ساحل و جنگل شدند. در حین قدم زدن، برای هم جوک تعریف می‌کردند و تا وقتی که به درخت بلوط بزرگی رسیدند، بلند می‌خندیدند. جودی و برادر بزرگ‌شان، مورف، یک خانه بالای درخت درست کرده بود و آن‌ها بازی خودشان را در آنجا ادامه دادند.

برخلاف بقیه روزها، جودی گفت: «تو می‌تونی کاپیتان باشی.»

کیا دست راست خودش را بالا آورد و با صدای بلند گفت: «اسپانیایی‌ها، فرار کنید.» آن‌ها سپس شمشیربازی کردند و تعدادی دشمن فرضی را به قتل رساندند.

هرجا که کیا می‌رفت، برادرش هم پشت سرش راه می‌افتاد. مثلاً وقتی که او به سمت کنده درخت سرسبز رفت، جودی هم دنبالش می‌رفت و سعی می‌کرد ذهنش را از نبود مادر دور کند.

کیا مجدداً به حیاط برگشت و مدت زیادی را منتظر ماند، اما وقتی به آخر مسیر نگاه کرد، هرگز گریه‌اش نگرفت. چشمان کیا هنوز در جستجو بودند. اما مادر، آن روز هم بازنگشت.

چند هفته بعد از این که مادر از خانه رفت، برادر بزرگ کیا و دو تن از خواهرانش هم خانه را ترک کردند. آن‌ها هر روز با پدری خشمگین و عریده کش روبه‌رو می‌شدند و بالاخره یک بار بعد از ترک موقتی منزل، دیگر هرگز به آنجا برنگشتند. آن‌ها تقریباً بزرگ شده بودند. کیا علاوه بر این که سن آن‌ها را به یاد نمی‌آورد، نام‌های واقعی‌شان را هم فراموش کرده بود، فقط می‌دانست که در خانه، آن‌ها را با اسم‌های میسی، مورف و مندی صدا می‌زدند. او روی تخت خودش، جوراب‌هایی پیدا کرد که متعلق به خواهرهایش بودند.

از بین خواهرها و برادران، جودی تنها نفری بود که برای کیا باقی مانده بود. کیا همیشه به عشق صبحانه‌های خوشمزه مادرش بیدار می‌شد. او آن روز ناخودآگاه با این خیال که مادر در حال پختن نان ذرت یا کیک‌های خوشمزه است، وارد آشپزخانه شد. اما این جودی بود که مثل مادر، فداکارانه جلوی آتش ایستاده بود. کیا سعی می‌کرد نومیدی خودش را پنهان کند، و جودی سرش را لمس و او را به آرامش دعوت می‌کرد. اگر آن‌ها پدر را بیدار نمی‌کردند، می‌توانستند همه چیز را تنهایی بخورند. جودی برعکس مادر، بلد نبود بیسکویت درست کند، ولی تخم مرغ آب‌پز و کیک‌های خوبی از آب درمی‌آورد. آن‌ها در کمال آرامش کنار هم نشسته بودند و به یکدیگر لبخند می‌زدند.

آن‌ها ظرف‌ها را شستند و همین که می‌خواستند به سمت مرداب حرکت کنند، به یک‌باره پدر با فریاد بلندی آن‌ها را متوقف کرد. گویا با هر قدمی که پدر نزدیک‌تر می‌شد، هوا هم کمتر می‌شد. دندان‌های زرد او در هنگام خشم، همانند دندان‌های سگ، خیلی به چشم می‌آمدند.

کیا سرش را بالا آورد، نگاهی به جودی انداخت و گفت:

- می‌تونیم بدویم و یه جایی قایم بشیم.

- الان اوضاع درست می‌شه.

حوالی غروب خورشید، جودی، خواهرش را لب ساحل پیدا کرد. او مشغول تماشای دریا بود. در هنگام نزدیک شدن به دخترک تنها فهمید که اصلاً حواسش به اطراف نیست، بلکه فقط روی موج‌های موزون تمرکز کرده. ولی کیا متوجه شده بود که پدر چند سیلی محکم به تنها پناهگاهش - جودی - زده است.

جودی با حالتی محزون گفت: «کیا، باید برم. دیگه نمی‌تونم اینجا زندگی کنم.»

کیا تقریباً به سمت جودی چرخید. می‌خواست از جودی خواهش کند که با پدر تنهانش نگذارد، اما کلمات در دهانش

نمی چرخیدند.

جودی گفت: «وقتی بزرگتر بشی، همه چی رو می فهمی.» کیا دلش می خواست فریاد بزند که بچه و احمق نیست و همه چیز را متوجه می شود. او می دانست که پدر، دلیل اصلی رفتن خواهرها و برادرانش است. کیا می خواست بداند که چرا کسی او را با خودش نمی برد. او هم به رفتن فکر کرده بود، اما واقعاً جایی برای ماندن و پولی برای کرایه اتوبوس نداشت.

جودی به عنوان حرف های پایانی به کیا گفت: «گوش بده، باید مراقب باشی. اگه دیدی کسی توی خونه بود، اصلاً طرف خونه نرو و با تمام سرعتات توی علف ها و اطراف مرداب قایم شو. تو می تونی خودت رو از پدر هم مخفی کنی.»

تا وقتی جودی کنارش بود، کیا حرفی نزد، اما همین که برادرش دورتر شد، دخترک در حالی که برای او دست تکان می داد، گفت: «این خوک کوچولو توی خونه می مونه.»

او بعد از گفتن این جمله، سریع راهی خانه شد. همین که خواست سراغ وسایل جودی برود، با منظره تخت خالی او روبه رو شد.

کیا روی تختش دراز کشید و به رفتن آخرین پناهگاه زندگی اش فکر می کرد. تشعشعی از نور خورشید به داخل اتاق کشیده می شد و برای لحظه ای، تخت ها و یک مشت لباس کهنه نسبت به درخت های بیرون، بیشتر خودنمایی می کردند.

یک گرسنگی مفرط بر وی غلبه کرده بود. او به سمت آشپزخانه رفت. آنجا همیشه برای کیا یادآور پختن کیک، آبپز کردن لوبیا یا درست کردن تاس کباب بود، اما الان فقط یک اتاق تاریک و سوت و کور به چشم می خورد. او با صدای بلند از خودش پرسید: «کی قراره آشپزی کنه؟» یا شاید هم می توانست بگوید، کی قراره برقصه؟

یک شمع روشن کرد و هیزم دانی را به راه انداخت. وقتی نشانه هایی از اولین شعله ها به چشم خورد، تصمیم گرفت چوب های بیشتری اضافه کند. آنجا خبری از یخچال نبود، چون هنوز تا چند کیلومتری خانه هیچ نیروگاه برقی به چشم نمی خورد و در عوض، از قفسه هایی برای نگهداری مواد غذایی بهره می بردند. برای این که جلوی رشد قارچ ها را بگیرند، به جای درب، یک توری نصب کرده بودند. با این حال، قارچ های سبز- مشکی می توانستند در درزهای کوچک، رشد کنند.

او باقی مانده غذاها را بیرون آورد و با خودش گفت: «باید این ها رو با چربی خوک گرم کنم.» او در حالی که کنار پنجره غذا می خورد، منتظر آمدن پدرش نیز بود، اما هیچ خبری از او نشد.

وقتی نور ماه، خانه را لمس کرد، او به روی محل خوابش - یک تشک روی زمین با ملافه های آبی رنگی که مادر آن را از حراجی خریده بود - خزید. این اولین شیئی بود که کیا تنها سر روی بالش می گذاشت.

ابتدا، با گذشت یکی دو دقیقه، او از جای خودش برمی خاست و از پنجره، بیرون را می نگریست. او بارها به صدای پاهایی که از

جنگل می‌آمد، گوش داده بود. کیا حالا دیگر با ظاهر تمام درخت‌ها آشنا بود و می‌دانست که چطوری زیر نور ماه حرکت کند. او برای مدتی آن قدر بی‌حرکت ماند که حتی نمی‌توانست آب دهانش را قورت بدهد، اما صدای آشنای قورباغه‌ها و جیرجیرک‌ها باعث آرامش خاطرش شدند. این صداها از صدای سه تا موشی که اطرافش رژه می‌رفتند، بهتر بود. تاریکی شب، رایحه شیرینی به دنبال داشت. در حالی که مرداب با صدای قورباغه‌ها و سمندرها تسخیر شده بود، کیا به خواب فرو رفت.

پدر سه روز به خانه نیامد و کیا شلغم‌های باغچه مادر را به آشپزخانه می‌آورد و برای صبحانه، ناهار و شام استفاده می‌کرد. او به قفس مرغ‌ها رفت تا بلکه بتواند چند تا تخم مرغ بردارد، اما نه خبری از مرغ بود و نه تخم آن.

او با عصبانیت گفت: «مرغ‌های لعنتی! شما فقط یه مشت مرغ لعنتی هستید.» مادر بدون این که کاری کرده باشد، رفته بود. الان هم آن‌ها فرار کرده بودند و صدای قدقد کردن‌شان از پشت درخت‌ها می‌آمد. اگر او می‌خواست مرغ‌ها به طرف خانه بیاورد، باید برایشان دانه می‌ریخت.

غروب روز چهارم، سروکله پدر با یک بطری پیدا شد. او بی‌درنگ به سمت تخت خزید.

صبح روز بعد، وقتی که او وارد آشپزخانه شد، با فریاد به کیا گفت: «بقیه کجا رفتن؟»

کیا اصلاً به پدرش نگاه نکرد و گفت:

- نمی‌دونم.

- تو مثل سگی هستی که هیچی نمی‌دونه. مثل یه گراز، بی‌مصرفی.

کیا با این فکر که صدف سیاه پیدا کند، خانه را به آرامی به مقصد ساحل ترک کرد. همین که کمی قدم زد، متوجه بوی دود شد. وقتی سرش را برگرداند و کمی دنبال منشأ بو را گرفت، در کمال تعجب متوجه شد که به خانه خودش نزدیک شده. با تمام سرعتی که در توان داشت، از لابه‌لای درختان میان‌بر زد و به سمت خانه دوید. پدر در حال انداختن کتاب‌ها، لباس‌ها و نقاشی‌های مادر در شعله آتش بود.

کیا جیغ‌زنان گفت: «نه!» اما پدر توجهی به او نداشت و حتی رادیوی قدیمی را هم داخل آتش انداخت. کیا که می‌دید نقاشی‌ها در حال سوختن هستند، سعی کرد آن‌ها را بیرون بیاورد، اما بازو و صورتش می‌سوختند و همین، باعث عقب‌نشینی‌اش می‌شد.

او ترجیح داد به سمت خانه برود و جلوی پدر را بگیرد و از سوختن هر چه بیشتر وسایل جلوگیری کند. پدر پشت دست خود را بالا آورد تا دخترش را تهدید کند، اما کیا از موضع خودش کوتاه نمی‌آمد. به یک‌باره، پدر نظرش را عوض کرد و به سمت قایقش رفت.

کیا به سراغ خاکستر وسایل سوخته مادرش رفت و به نقاشی آبرنگ مرداب نگریست. او تا غروب آفتاب آنجا نشسته بود و همزمان با سوختن وسایل مادر، خاطرات رقصیدن های دونفره آنها هم، جلوی چشمانش، در حال پرپر شدن بود. طی چند روز بعد، از اشتباه بقیه درس گرفت، و شاید بیشتر از ماهی های کپور یاد گرفت که چگونه باید با آن مرد زندگی کند. فقط از او دور باش و اجازه نده تو را ببیند. از لحظه طلوع خورشید تا تاریکی هوا، از او دوری کن. قبل از این که او از خواب بیدار شود، از تشک خودت برخیز و بیرون برو. کیا اکثر اوقات را در جنگل و کنار دریا به سر می برد و فقط برای خواب به خانه می رفت.

پدر در جنگ جهانی دوم با آلمان‌ها رو به رو شده بود و طی همان دوران، زانوی چپش قطع شد. عایدی ناشی از این غنیمت جنگی، تنها منبع درآمد آن‌ها بود. یک هفته بعد از این که جودی خانه را ترک کرد، تمام قفسه‌های آشپزخانه خالی شده بودند و هیچ چیزی پیدا نمی‌شد. وقتی کیا آن دوشنبه صبح به آشپزخانه آمد، پدر به یک یک دلاری مچاله‌شده اشاره کرد و چند عدد سکه روی میز غذاخوری گذاشت.

او گفت: «این پول واسه یه هفته غذات هست. اینا صدقه نیستن. باید بهای همه چیز رو بدی؛ برای این پول زیادی که بهت می‌دم، باید خونه رو تمیز کنی، لباس‌های کثیف رو بشوری و برای آتیش چوب جمع کنی.»

کیا برای اولین بار در عمرش راهی روستای بارکلی کو^۴ شد تا مایحتاج زندگی‌اش را تهیه کند. این خوکچه به بازار می‌رفت. او چهار مایل پیاده از روی سنگ‌ریزه‌ها و گل‌ها رد شد تا به دهکده ساحلی مدنظرش برسد.

زمین باتلاقی علفزار آن منطقه را محصور کرده بود و از یک سو مه‌گرفتگی‌ها و از سوی دیگر، جزر و مد‌ها، ترکیبی ثابت برای آنجا به وجود آورده بودند. مرداب با کمک دریا، روستا را از دنیا جدا می‌کرد و تنها محور مواصلاتی آن منطقه، یک بزرگراه ناهموار بود که به سختی منتهی به شهر می‌شد.

روستا دو خیابان داشت: مین استریت^۵ که در کنار اقیانوس بود و تعدادی مغازه از جمله فروشگاه مواد غذایی پیگلی و یگلی^۶ از یک سو، و وسترن آوتو^۷ در سویی دیگر، به چشم می‌خوردند. وسط این دو مغازه، یک رستوران بود. در کنار پیگلی، داگ گان بیر هال^۸ واقع شده بود که هات‌داگ، رد هات چیلی و میگوی سرخ‌شده در اختیار مشتریان قرار می‌داد. هیچ خانم یا بچه‌ای وارد آن نمی‌شد، چون اصلاً مکان مناسبی برایشان نبود، اما یک پنجره ارتباطی تعبیه شده بود تا هر کدام از آن‌ها که قصد سفارش هات‌داگ یا نیپی کولا^۹ داشتند، از طریق آن، اقدام کنند. غیرسفیدپوست‌ها نمی‌توانستند چیزی سفارش دهند.

خیابان دیگر، برود^{۱۰}، از یک طرف به بزرگراه و از طرف دیگر، به مین استریت منتهی می‌شد. بنابراین تنها تقاطع‌ها بین مین، برود و اقیانوس اطلس بودند. مغازه‌ها و کسب‌وکارهای مختلف، برخلاف بقیه جاها، به هم متصل نبودند و معمولاً به‌وسیله موانعی از جنس نخل کلمی^{۱۱} یا جو دوسر^{۱۲} از هم جدا می‌شدند.

بیش از دویست سال بود که بادهای سهمگین باعث شده بودند که ساختمان‌های با سقف‌های شیب دار زنگ بزنند و در نتیجه، پنجره‌ها را غالباً به رنگ‌های سفید یا آبی دریاورند. به نظر می‌رسد که روستا، خسته دست‌وپنجه نرم کردن با این عناصر است و تقریباً زیر فشار آن، آسیب دیده است.

اسکله روستا با طناب‌های ساییده‌شده و پلیکان‌های پیر تزئین شده، و این خلیج کوچک، در مواقعی که آبش آرام است، قرمزی و زردی قایق‌هایش را به رخ می‌کشد. مسیرهای کثیف در موازات خانه‌های کوچک سدری، مسیر منتهی به درخت‌ها

یا تالاب‌ها را به مسافر نشان می‌دهند. بارکلی کو مهد تالاب‌هایی است که مثل یک مرغ ماهی‌خواری که لانه‌اش توسط باد محو می‌شود، به مصب رودخانه‌ها و نی‌ها راه پیدا می‌کنند.

کیا پابرنه و با پیش‌بند کوتاهش، جایی ایستاده بود که مرداب و جاده به هم می‌رسیدند. او لبش را می‌خورد و می‌خواست به خانه بازگردد؛ نمی‌دانست که باید چه چیزی به اهالی آنجا بگوید و چه مقدار پول به صاحب مغازه بدهد. اما گرسنگی، امانش را بریده بود و خیلی سریع به خیابان مین رفت و داخل پیاده‌رو و روبه‌روی پیگلی ویگلی ایستاد. همین که او مشغول نگاه کردن به مغازه‌های اطراف بود، سه پسر دوچرخه‌سوار که چند سالی از او بزرگ‌تر بودند، با سرعت، در حالی که با هیاهو گرم صحبت بودند، از کنارش عبور کردند. پسری که جلوتر از بقیه بود، سرش را برگرداند و به او نگاهی انداخت و ناگهان با خانمی که در حال بیرون آمدن از یکی از مغازه‌ها بود، برخورد کرد.

«برید دنبال آندروز، بعدش هم سه تایی تون بیاید اینجا.» آن‌ها چند یارد جلوتر رفتند و فکر کردند که بهتر است به نزد خانم پانسی پرایس برگردند. خانواده پانسی زمانی بزرگ‌ترین مزرعه را در حومه مرداب داشتند و اگرچه آن‌ها را مجبور کرده بودند که تمام زمین‌ها بفروشند، اما او هنوز هم مانند یک مالک نجیب رفتار می‌کرد. البته کار به عنوان یک فروشنده مغازه و زندگی در یک آپارتمان کوچک اصلاً برایش آسان نبود. خانم پانسی معمولاً کلاهی از جنس ابریشم روی سرش می‌گذاشت و آن صبح، با یک کلاه صورتی و رژ قرمز دیده می‌شد.

او با اوقات تلخی به پسرها گفت: «همه چیز رو به مامان‌هاتون می‌گم. یا شاید هم بهتر بشه به باباهاتون بگم. دوچرخه‌سواری با این سرعت توی پیاده‌رو نزدیک بود من رو به فنا بده. چیس، چی داری که بگی؟»

او براق‌ترین دوچرخه را داشت؛ زین قرمز و فرمانی از جنس کروم. چیس با صدای بلند گفت: «خانم پانسی، ما عذر می‌خوایم. اصلاً شما رو ندیدیم، چون اون دختره که اونجاست، جلوی راهم بود.» چیس که موهایی تیره و پوستی سبزه داشت، به کیا که کنار بوته‌ای قرمز رنگ ایستاده بود اشاره کرد.

خانم پانسی در جواب آن‌ها گفت: «چه ربطی به اون داره. شما نباید گناه خودتون رو گردن بقیه بندازید. الان هم که دارید برای اشتباهی که کردید، بهونه می‌ارید. حالا فعلاً برید به خانم آریال کمک کنید تا بارها رو داخل مغازه‌اش بگذاره.»

پسرها وقتی می‌خواستند به سمت خانم آریال (که معلم کلاس دوم ابتدایی آن‌ها بود) بروند، یک‌صدا گفتند: «بله، حتماً.» کیا می‌دانست که والدین آن پسری که موهای تیره داشت، صاحب وسترن آوتو هستند و برای همین بود که منحصر به فردترین دوچرخه را داشت. او قبلاً آن پسر را دیده بود که در بیرون آوردن بارها از کامیون و قرار دادنشان داخل مغازه به بقیه کمک می‌کرد، اما تابه‌حال با او یک کلمه حرف نزده بود.

او کمی صبر کرد، سپس، سرش را دوباره پایین آورد و راهی مغازه خواروبارفروشی شد. کیا تمام اقلام مورد نیازی که مادر به او

یاد داده بود، انتخاب کرد و سپس گوشه‌ای ایستاد تا تمام مشتریانی که منتظر تصفیه حساب بودند، مغازه را ترک کنند. وقتی به صندوق فروشگاه رسید، خانم سینگلتاری پرسید: «پس امروز مامانت کجاست؟» او موهایی کوتاه، فرو بنفش‌رنگ داشت.

- داره کارهای خونه روانجام می‌ده.

- خب، تو پول این‌ها رو داری؟ مگه نه؟

- آره.

کیا نمی‌دانست باید چه مقدار پول به صندوق‌دار بدهد، بنابراین هر چه پول و سکه داشت، روی میز گذاشت.

خانم سینگلتاری که نمی‌دانست آیا آن بچه تفاوت بین ارزش سکه‌ها را بلد است یا نه، باقی‌مانده پولش را در مشتش گذاشت و آرام شروع به شمردن‌شان کرد: «بیست‌وپنج، پنجاه، شصت، هفتاد، هشتاد، هشتادوپنج و سه پنی، چون چیزهایی که برداشتی، فقط دوازده سنت شدن.»

از فرط گرسنگی شکم کیا درد گرفته بود. آیا او باید دوباره پول‌ها را می‌شمرد؟ دخترک به پازل سکه‌های داخل دستش خیره شد.

خانم سینگلتاری به او گفت: «خب، اینا رو با خودت ببر.»

کیا سریع از مغازه بیرون آمد و خیلی سریع به سمت جادهٔ مرداب رفت. مادر بارها به او گفته بود: «هیچ وقت توی روستا ندو، والا مردم فکر می‌کنن که چیزی دزدیدی.» اما وقتی به جاده شنی رسید، حدود نیم مایل را دوید و سپس بقیه مسیر را با حداکثر سرعت، قدم‌زنان طی کرد.

کیا با این خیال که آشپزی را از مادرش یاد گرفته و می‌تواند آرد و جو را در آب جوش بریزد، تمام وسایل را آماده کرد تا غذای لذیذش را بخورد، اما بعد از چند دقیقه، تمام تصوراتش نقش بر آب شدند، چون قسمت‌های پایینی محتویات قابلمه سوخته و قسمت‌های میانی آن خام باقی مانده بودند. این بار هم کیا مجبور شد به باغچه مادر پناه بیاورد. او از بین علف‌های طلایی، چند عدد شلغم را با برگ‌هایش چید و سپس چند دقیقه داخل آب جوش و زیر آتش گذاشت تا بپزند. او تمام شلغم‌ها با حرص و ولع خورد.

چند روز که گذشت، یاد گرفت چطور باید یک گریتز^{۱۲} خوشمزه مثل مادرش بپزد. با سپری شدن چند هفته، او دامنه خرید خود را گسترش داد و از ترکیب کلم کولارد و انواع جو بهره می‌برد که طعم فوق‌العاده‌ای به خود می‌گرفتند.

کیا قبلاً به مادرش در شستن لباس‌ها کمک کرده بود و می‌دانست که باید به چه شیوه‌ای صابون و آب را ترکیب کرد. شلوار کار پدر خیلی سنگین بود و کیا با دستان کوچک خودش نمی‌توانست آب آن را بگیرد و روی بند آویزان کند، بنابراین آن را روی ساقه نخلک‌های جنگل می‌گذاشت.

علی‌رغم این که او و پدر در یک خانه زندگی می‌کردند، گاهی اوقات چندین روز یکدیگر را نمی‌دیدند. اگر هم چشم‌شان به یکدیگر می‌افتاد، یک کلمه هم حرف نمی‌زدند. پدر اکثر اوقات خانه نبود و وظیفه تمیز کردن خانه و شستن ظرف‌ها بر دوش او گذاشته می‌شد. البته به کیا گفته نشده بود که خانه را تمیز کند، اما او خانه را تمیز نگه می‌داشت تا برای استقبال از مادرش آماده باشد.

مادر همیشه می‌گفت که تولد کیا در ماهی از فصل پائیز است. این یعنی حتی کیا نمی‌توانست تاریخ تولدش را به یاد بیاورد. یک شب که تصویر ماه روی تالاب افتاده بود، او با خودش گفت: «دیگه فکر کنم الان هفت سالم شده.» پدر هیچ گاه این نکته را متذکر نشده بود؛ قطعاً هیچ کیک تولدی در کار نبود. پدر حتی حرفی از ثبت‌نام او در مدرسه به میان نیاورده بود، او هم چیزی درباره آن نمی‌دانست و دوست نداشت بحثش را به میان بکشد.

قطعاً مادر برای تولدش می‌آمد، بنابراین صبح روز بعد از فصل برداشت، او یک بلوز دامنی به تن کرد و به جاده خیره شد. آرزوی کیا این بود که مادرش با همان لباس دامنی بلند و کفش پاشنه‌بلند تمساحی به خانه بیاید. وقتی از انتظار کشیدن خسته شد، کمی گریتز داخل ظرف ریخت و به سمت دریا رفت، دو دستش را دور دهان گذاشت، سرش را بالا آورد و فریاد زد: «کی-او، کی-او، کی-او.» در همین حین، سروکله پرنده‌های دریایی پیدا شد.

در حین این که کیا مشغول خوردن گریتز بود، پرنده‌ها دور او شروع به چرخیدن کردند. در نهایت، آن‌ها از تکاپو باز ایستادند و شروع به منقار زدن کردند. در این میان، یکی از آن‌ها نزدیک کیا آرام گرفته بود.

او به پرنده گفت: «امروز تولدمه.»

پایه‌های پوسیدهٔ برج دیده‌بانی قدیمی رها شده در باتلاق، فرو رفته و پیچک‌هایی بر پایه‌ها پیچیده بودند و در میان مه تصویری خاص بوجود آورده بودند. به نظر می‌رسید که به غیر از صدای قارقار کلاغ‌ها در جنگل سوت و کور، چیزی دیگری هم در انتظار کشف شدن است، چون دو پسر به نام‌های بنجی مانسون و استیو لانگ، هر دو ده ساله، هر دو بور، در صبح ۳۰ اکتبر ۱۹۶۹ در حال بالا رفتن از پله‌های نمناک بودند.

استیو رو به بنجی کرد و گفت:

- پائیز هیچ وقت این قدر گرم نبوده.

- آره، و همه چی اینجا به غیر از این کلاغ‌ها، آرومه.

استیو نگاهی به پائین انداخت و گفت:

- بیا، اون چیه؟

- کجا؟

- اونجا رو می‌گم دیگه. اون لباس‌های آبی. انگاریه نفر توی اون گل و لای دراز کشیده.

بنجی با صدای بلند گفت:

- هی، تو! داری چی کار می‌کنی؟

- بنجی، من دارم یه صورت می‌بینم، اما حرکت نمی‌کنه.

آن‌ها دوان‌دوان از پله‌های برج پایین آمدند و به طرف دیگرش رفتند. لجن سبزرنگی به چکمه‌هایشان چسبیده بود. آنجا مردی روی زمین دراز کشیده بود و پای چپش به طوری تناسبی با زانویش فاصله گرفته بود. دهان و چشمانش باز بود.

بنجی گفت:

- پناه بر مسیح!

- اوه، خدای من. این چیس آندروزه.

- بهتره کلانتر رو خبر کنیم.

- اما نباید از اینجا بریم بیرون.

- بود یا نبود ما الان اصلاً اهمیتی نداره. این کلاغ‌ها هم برای همین داشتن قارقار می‌کردن.

- آن‌ها سرشان را برای دیدن کلاغ‌ها بالا آوردند. در همین حین، استیو گفت:

- شاید بهتر باشه یکی از ما اینجا بمونه تا این مزاحم‌ها رو دور کنیم.

- باید دیوونه باشی که فکر کنی من تنهایی اینجا می‌مونم. تو هم نباید همچین کاری بکنی.

آن‌ها دو چرخه‌های خودشان را برداشتند و با حداکثر توان از جاده شنی عبور کردند تا خودشان را به شهر برسانند و کلانتر اد جکسون را که همیشه پشت میز دفترش که یک لامپ در آن روشن بود، می‌نشست خبر کنند. او یک آدم سنگین‌وزن با قد متوسط بود، ریش قرمز داشت و روی صورت و بازوانش، لکه‌های پوستی ریز متعددی به چشم می‌خورد.

پسرها بدون این که درب دفتر را بزنند، سراسیمه وارد شدند.

- کلانتر!

- چطورید، استیو، بنجی. دوباره دردسر دست کردید؟

- چیس آندروز توی باتلاق زیر برج دیده‌بانی افتاده. انگار مُرده. حتی یه ذره هم تگون نمی‌خوره.

کمتر در تاریخ روستا پیش آمده بود که پای نیروهای حقوقی یا کلانترها به بیرون از آن (مثلاً مرداب یا باتلاق‌ها) باز شود. فقط در دهه‌های ۱۹۴۰ و ۵۰، چند کلانتر به همراه سگ‌های شکاری‌شان راهی مرداب شده بودند تا زندانی‌های فراری را دستگیر کنند. اما جکسون کمتر سراغ جنایاتی می‌رفت که در باتلاق رخ داده بودند. چرا موش‌های صحرایی باید یکدیگر را به قتل برسانند؟

اما این دفعه موضوع چیس بود. کلانتر کلاهش را از روی جالباسی برداشت و گفت: «بهم نشونش بدید.»

هنگامیکه کلانتر با تمام سرعت ماشین، راه شنی را همراه با دکتر ورن مورفی در پیش گرفته بود، صدای خرد شدن شاخه‌های خاس^{۱۴} وحشی و بلوط به راحتی به گوش می‌خورد. دکتر ورن تنها پزشک روستا بود. ورن سرش را از ناراحتی به شیشه تکیه داده بود. آن‌ها دوستان قدیمی بودند و حتی باهم به ماهی‌گیری می‌رفتند. اما هر دوی آن‌ها ساکت بودند و نمی‌دانستند که چطوری باید خبر جسدی را که نزدیک برج دیده‌بانی افتاده است، تأیید کنند.

استیو و بنجی هم همراه با دو چرخه‌هایشان روی صندلی پشتی نشسته بودند.

«آقای جکسون، همون جاست. پشت بوته‌ها.»

اد از ماشین پیاده شد و گفت: «بچه‌ها، شما همین جا بمونید.» سپس او و دکتر مورفی از لای گل‌ولای به سمت بدن چیس رفتند. کلاغ‌ها با آمدن ماشین پلیس، رفته بودند، اما سروکله دیگر پرنده‌ها و حشرات پیدا شده بود.

«این چیس. عشق پتی و سام دیگه زنده نیست.» خانواده آندروز تمام دارایی خودشان در وسترن اوتو را به تنها فرزندشان اختصاص داده بودند.

ورن بعد از بررسی ضربان قلب چیس با گوشی پزشکی، مرگ او را اعلام کرد.

اد از او پرسید:

- فکر می‌کنی چن وقته که فوت کرده؟

- باید بگم حداقل ده ساعت می‌شه. با اطمینان می‌گم که عروق کرونر^{۱۵}ش چنین سرنوشتی داشته.

- اون باید دیشب از این برج بالا رفته باشه و بعدش از همون جا، افتاده این پایین.

ورن بدون این که چیس را حرکت بدهد، بدنش را معاینه کرد، سپس کنار اد ایستاد. هر دوی آن‌ها به چشمان چیس خیره شده بودند. به خاطر صورت پف کرده‌اش، دعا کنان سر به روی آسمان کردند و بعد از آن، به دهان بازمانده‌اش نگاه انداختند.

کلانتر گفت: «چند بار به اهالی روستا گفتم که احتمال رخ دادن چنین حادثه‌ای خیلی زیاده.»

آن‌ها چیس را از زمان تولدش می‌شناختند و زندگی راحت او از یک کودک زیبا بودن تا یک جوان رENA شدن را دیده بودند. بسیاری از افراد روستا برای پدر و مادرش کار می‌کردند و اوضاع برای این خانواده مطابق میل پیش می‌رفت. این پسر خوشتیپ، با یکی از زیباترین دختران روستا ازدواج کرده بود. اما او الان روی زمین گل و لای دار نقش بر زمین شده بود. مرگ یک عارضه ناگهانی بود که باعث می‌شد تمام نقشه‌ها منتفی شوند.

اد سکوت را شکست و گفت: «نکته اینه که نمی‌تونم بفهمم چرا بقیه برای کمک نیومدن. چون معمولاً آدم‌های زیادی از نزدیکی اینجا رد می‌شن. حالا بیا بقیه چیزها رو بررسی کنیم.» اد در حالی که گام‌های بلندی برمی‌داشت، گفت: «بچه‌ها، شما همون جا بمونید. نمی‌خوام ردپای بیشتری ثبت بشه.»

اد در حالی که به ردپاهای روی راه پله برج اشاره می‌کرد، از دو پسر پرسید: «اینا ردپاهای امروز صبح خودتونه؟ درسته؟»

بنجی گفت: «بله قربان، به محض این که چیس رو دیدیم، سریع برگشتیم. شما می‌تونید ببینید از کجا برگشتیم.»

اد سرش را برگرداند و گفت:

- ورن، یه چیزی جور درنمیاد. هیچ ردپایی نزدیک جسد دیده نمی‌شه. اگه اون با دوستانش یا هر فرد دیگه‌ای بوده، سریع می‌اومدن پایین تا بهش کمک کنن. بین جای پای ما توی این باتلاق چقدر عمیقه، اما هیچ ردپای جدیدی به چشم نمی‌خوره. گویی هیچ کس از پله‌ها بالا نرفته یا به جسد نزدیک نشده.

- شاید تنها بوده. این فرضیه می‌تونه به تمام سؤالات جواب بده.

- خب، من الان یه چیزی می‌گم که نتونی جوابی براش پیدا کنی. ردپاهای خودش کجا هستن؟ چیس آندروز چطوری این

همه راه اومده، از گل‌ها رد شده و از پله‌ها بالا رفته، اما هیچ ردپایی از خودش به جا نگذاشته؟

کیا چند روز بعد از سالگرد تولدش، به تنهایی و پابرنه وارد گل‌ولای شد، بدنش را کمی به زمین نزدیک کرد و دید که یک بچه قورباغه در حال پا درآوردن است. او ناگهان ایستاد. یک خودرو وارد جاده شنی شده بود و در آن جاده ناهموار می‌تاخت. اما معمولاً هیچ کس به آن منطقه نمی‌آمد. بعد از چند لحظه، صدای صحبت موجودات دوپای دیگری - یک آقا و یک خانم دیگر - به غیر از خود کیا به گوش می‌خورد. همان طور که جودی به کیا یاد داده بود، او سریع به سمت علف‌های هرز رفت، چون در آن قسمت از مرداب به راحتی امکان فرار وجود داشت و فردی که پناه گرفته بود، می‌توانست ببیند که چه کسی به منطقه آمده.

یک خانم قدبلند از ماشین پیاده شد و درست مثل آخرین روزی که کیا مادرش را می‌نگریست، با کفش پاشنه‌بلندش در مسیر شنی مانور می‌داد. شاید آن‌ها مسئولان پرورشگاه باشند که برای بردنش به شهر آمده بودند. من راحت می‌تونم از دستش فرار کنم. کیا همان جا باقی ماند و به آن زن که به درب حیاط خانه‌شان نزدیک می‌شد نگاه می‌کرد.

«آهای، کسی خونه نیست؟ افسر تروانت هستم. اومدم کاترین کلارک رو ببرم مدرسه.»
انگار یه چیزایی داشت اتفاق می‌افتاد. کیا در سکوت نگاه می‌کرد. او تقریباً مطمئن بود در شش سالگی به مدرسه می‌رفت. اما آن‌ها یک سال دیرتر به دنبالش آمده بودند.

او بلد نبود چطوری با بچه‌ها و معلم‌ها صحبت کند، اما خیلی دوست داشت خواندن را یاد بگیرد.
«کاترین، عزیزم، اگه صدام رو می‌شنوی، لطفاً بیا بیرون. این قانونه عزیز دلم؛ تو باید بری مدرسه. مطمئنم ازش خوش میاد. تو اونجا هرروز غذای مجانی می‌گیری. فکر کنم اون‌ها امروز پای^{۱۶} مرغ و قارچ داشته باشن.»

این هم جای خودش را داشت. کیا خیلی گرسنه بود. صبحانه او گریتز با چاشنی تردک نمکی ساده بود، چون هیچ نمکی برای ریختن در وعده غذایی‌اش نداشت. او یک چیز از زندگی فهمیده بود: شما می‌توانید گریتز را بدون نمک بخورید. او فقط چند بار در کل زندگی‌اش، پای مرغ و قارچ خورده بود، اما هنوز این شانس را داشت که پای‌های بیشتری را امتحان کند. او می‌توانست بوی آن غذای به شدت خوشمزه را دوباره حس کند. این شکم کیا بود که او را از سر جای خودش بلند کرد.

«سلام عزیزم، من خانم کولپر هستم. تو به اندازه کافی بزرگ شدی و آماده مدرسه رفتن هستی. درسته؟»

کیا در حالی که سرش را پایین انداخته بود، جواب داد:

- آره.

- خوبه. می‌تونی پابرهنه بیای، اما چون یه دختر کوچولو هستی، باید یه دامن بپوشی. عزیزم، دامن یا پیراهن زنونه داری؟
- آره.

- خوبه، پس بیا بریم لباس بپوشیم.

خانم کولپر، کیا را تا حیاط همراهی کرد و در بین راه مجبور بود گام‌های خودش را بلندتر بردارد تا پا روی لانه‌های کبوترهایی که کیا آنجا گذاشته بود، قرار ندهد. کیا به اتاق خواب رفت و تنها لباسی که مناسبش بود، به تن کرد، یک بلوز زنانه آستین کوتاه شطرنجی با تسمه شانه که با استفاده از سنجاق قفلی ثابت مانده بودند.

«خوبه عزیزم، خیلی خوب شدی.»

خانم کولپر دستانش را گرفت. کیا به او خیره شد. هفته‌ها از آخرین باری که کسی او را لمس کرده بود، می‌گذشت. اولین باری بود که یک غریبه به او دست می‌زد. اما او دستان کوچکش را در دستان خانم کولپر گذاشت. آن‌ها سوار یک ماشین فورد کرسٹلینر^{۱۷} شدند. راننده خودرو که یک کلاه فدورا^{۱۸} به سر داشت، خیلی ساکت بود. کیا روی صندلی عقب نشسته بود و حتی یک کلمه حرف نمی‌زد.

بارکلی کویک مدرسه برای سفیدپوستان داشت؛ از پایه اول گرفته تا دوازدهم. اگر دفتر کلانتری را در نظر بگیریم، مدرسه در آخر خیابان مین استریت قرار داشت. سیاه‌پوستان هم مدرسه خاص خودشان را داشتند، یک ساختمان سیمانی نزدیک شهر غیرسفیدپوستان.

وقتی کیا به دفتر مدرسه مشایعت شد، آن‌ها موفق شدند اسمش را پیدا کنند، اما نتوانستند تاریخ تولدش را در پرونده‌ها بیابند، بنابراین، با وجود این که کیا حتی یک روز هم تجربه حضور در مدرسه نداشت، او را به پایه دوم فرستادند. مسئولان مدرسه معتقد بودند که پایه اول خیلی شلوغ است و آدم‌های مثل کیا فقط چند ماهی به مدرسه می‌آیند و بعد از آن، رنگ درس و مشق را نمی‌بینند. وقتی مدیر او را به راهروی مدرسه آورد و صدای قدم‌هایشان در آن پیچید، عرق از صورت کیا سرازیر شد. مدیر در کلاس را باز کرد و او را به داخل هل داد.

لباس‌های شطرنجی، تعداد زیادی کفش، پاهای برهنه و چشم‌ها که همگی به او خیره شدند. او در عمرش این قدر آدم ندیده بود. معلم کیا، همان خانم آریال بود که پسرهای آن روز در روستا به او در خالی کردن بار کمک کرده بودند. خانم آریال، کیا را به سمت میزش راهنمایی کرد. به او گفته شده بود که می‌تواند وسایلش را در محفظه کوچک زیر میز قرار دهد، اما او هیچ چیزی همراه خودش نداشت.

معلم به جلوی کلاس بازگشت و گفت: «کاترین، لطفاً بایست و اسم کامل‌ات رو به کلاس بگو.»

شکم او قاروقور می‌کرد.

«عزیزم، بگو، خجالت نکش.»

مادریک باراسم کامل کیا را به او گفته بود. او ایستاد و گفت:

- خانم کاترین دنیل کلارک.

- می‌تونی سگ رو برامون هجی کنی؟

کیا سرش را پایین انداخت و ساکت ماند. مادر و جودی چند حرف به او یاد داده بودند، اما هرگز کلمه‌ای را با صدای بلند برای کسی هجی نکرده بود.

رشته‌های عصی شکم کیا تحریک شده بودند؛ با این حال، او تلاش خودش را کرد، اما هجایی اشتباه به زبان آورد. ناگهان کلاس با صدای خنده دانش‌آموزان منفجر شد.

خانم آریال با صدای بلند گفت: «هیس! با همه هستم. ما هیچ وقت به هم‌دیگه نمی‌خندیم. می‌فهمید چی می‌گم؛ ما هیچ وقت به هم‌دیگه نمی‌خندیم. خودتون هم خیلی خوب این رو می‌دونید.»

کیا سریع سر جای خودش نشست و سعی کرد مثل سوسکی که زیر درخت بلوط پنهان می‌شود، خودش را از چشم همه دور نگه دارد. هنگامی که خانم آریال درس می‌داد، نگرانی کیا هم بیشتر می‌شد. او دوست داشت چیزهایی که معلم می‌گفت، یاد بگیرد. موضوع درس آن روز، حروف صدا دار بود که بچه‌ها می‌بایست به دهان خود حالت خاصی می‌دادند تا بتوانند حرفی مثل O در الفبای انگلیسی را به درستی تلفظ کنند.

حوالی ساعت یازده بود که بوی دلنشین خمیرمایه و شیرینی تمام کلاس‌ها را پر کرد. شکم کیا قار و قور شدیدی می‌کرد و وقتی کلاس تمام شد و همه برای رفتن به کافه‌تريا به صف شدند، به معنای واقعی کلمه، آب از دهانش سرزیر شده بود. او به تقلید از بقیه، یک سینی، بشقاب پلاستیکی سبز و مجموعه قاشق، چنگال و چاقو را برداشت. یک پنجره بزرگ رو به آشپزخانه مدرسه باز می‌شد و چند قدم آن‌طرف‌تر، میزی پر از پای مرغ و قارچ به چشم می‌خورد. یک خانم سیاه‌پوست قدبلند، لبخندزنان، نام بعضی از بچه‌ها را صدا می‌کرد، یک پای بزرگ در بشقاب‌شان قرار می‌داد و سپس با قرار دادن یک تکه شیرینی و کوکتل داخل سینی‌شان، آن‌ها را روانه میزهای غذاخوری می‌کرد.

او به سمت میزها رفت، جایی که پشت بیشتر آن‌ها کودکان خندان نشسته و گرم صحبت بودند. او چیس آندروز و دوستانش را شناخت که خاطره خوبی از داستان پیاده‌روی روستا با آن سه نفر نداشت و بنابراین، تصمیم گرفت به سراغ یکی از میزهای خالی برود. بارها پشت آن میز، چشمانش به او خیانت و وادارش می‌کردند به تنها صورت‌هایی که می‌شناخت، نگاه کند. اما آن سه پسر، مثل بقیه، به نگاه‌های او بی‌اعتنا بودند.

کیا به پای پر از گوشت مرغ، هویج، سیب‌زمینی و لپه خیره شده بود. یک شیرینی زردرنگ هم کنار بشقاب قرار داشت. دخترهای زیادی با لباس دامن‌های پف کرده از کنارش رد می‌شدند. یکی از آن‌ها قدبلند، لاغر و بور و دیگری، گرد و با لپ‌های تپل بود. کیا در این فکر بود که آن‌ها چگونه با آن جامه‌های بلند از یک درخت بالا می‌روند یا حتی سوار قایق می‌شوند.

همین که آن دو دختر نزدیک شدند، کیا با حالتی تدافعی، به بشقابش خیره شد. اگر آن‌ها کنارش می‌نشستند، چه چیزهایی به او می‌گفتند؟ اما چاق و لاغری که کیا انتظارشان را می‌کشید، از کنارش گذشتند و به سراغ میز دیگری که هم‌کلاسی‌هایشان پشتش نشسته بودند، رفتند. علاوه بر گرسنگی شکم، دهان او هم خشک شده بود و همین موضوع، خوردن را برایش سخت می‌کرد. بنابراین وقتی چند لقمه‌ای خورد، به سراغ بطری شیر داخل سینی رفت، تمام شیر را نوشید، سپس با دقت خودش را از نگاه بقیه بچه‌ها مخفی نگه داشت، تا جایی که می‌توانست، بطری را پر از پای مرغ و قارچ کرد و در نهایت، دستمال سفره را به دور آن پیچاند.

کیا ترجیح داد برای بقیه روز دهانش را بسته نگه دارد. حتی وقتی که معلم از او سؤالی می‌پرسید، ساکت روی صندلی‌اش می‌نشست و چیزی نمی‌گفت. او با خودش فکر می‌کرد که او باید از هم‌کلاسی‌ها یاد بگیرد، نه بقیه از او. چرا باید خودم رو سوژه خنده بقیه کنم؟

زنگ آخر بود که به او گفتند سرویس مدرسه سه مایل دورتر از خانه‌اش توقف می‌کند، چون جاده منتهی به محل زندگی کیا شنی و بسیار ناهموار است. او می‌بایست هرروز منتظر سرویس می‌ماند تا سوارش کند. هنگامی که اتوبوس از روی گیاه‌های اسپارتینا می‌گذشت و گاهی با رفتن داخل گودال‌ها، تکان شدیدی ایجاد می‌کرد، صداهایی از جلو گفت: «خانم کاترین دنیل کلارک!» دختر بلوند لاغر و دوست گرد لپ‌تپلی او، همان‌هایی که موقع ناهار از کنار کیا رد شدند، با صدای بلند گفتند: «تو داری کجا می‌ری؟ اونجا که مردابه. نکنه موش صحرایی هستی؟»

اتوبوس در تقاطع جاده اصلی و جنگل توقف کرد. راننده درب اتوبوس را برایش باز کرد. کیا نیم مایل اول را با تمام سرعتش دوید، سپس کمی نفس گرفت و تمام مسیر را با پیاده‌روی سریع طی کرد. او به خانه نرفت، بلکه مستقیماً راه تالاب را که به بلوط‌ها و دریا منتهی می‌شد، در پیش گرفت. او از بین درخت‌ها به دل ساحل بکر زد. دریا آغوش خودش را برای او گشوده بود و باد، موهای بافته‌شده او را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. او مثل بقیه اوقات روز، می‌خواست گریه کند.

در کنار نجوای موج دریا، کیا پرندگان دریایی را بلند صدا کرد. آب، آواز بمی سر داده بود و مرغان دریایی، سوپرانو^{۱۹} می‌نواختند. هنگامی که کیا شیرینی و پای‌هایی که جمع کرده بود را روی ساحل می‌ریخت، آن‌ها فریاد زنان دور مرداب و بالای شن‌های ساحلی حلقه زده بودند، او نیز پاهایش را جمع کرد، سرش را چرخاند تا آن‌ها فرود آیند.

چند پرنده به آرامی به انگشتانش نوک می‌زدند و او نیز به خاطر این کار خنده‌اش گرفته بود، اما آن تبسم‌ها کم‌کم تبدیل به اشک شدند و از گونه‌هایش سرازیر شدند و دست آخر، به هق‌هق افتاد. وقتی بطری شیر خالی شد، کیا ترسید که مبادا آن پرنده‌ها هم مثل بقیه رهایش کنند. اما آن‌ها از دورش کنار نرفتند و آن بال‌های تیره زیبای خود را گشودند و اطرافش به پرواز درآمدند. بنابراین کیا هم از سر جایش تکان نخورد و در آرزوی بردن آن‌ها به خانه و خوابیدن در کنارشان بود. او تمام مرغ‌های دریایی را روی تختش تصور می‌کرد، یک مشت موجود پردار نرم که همه جا را پر می‌کردند.

دو روز بعد، صدای فورده کرستلاینر که به دل جاده شنی زده بود و از آب‌های کم‌عمق و سدهای ساحلی عبور می‌کرد، به گوش می‌رسید. وقتی کیا می‌خواست به طرف گل‌ولای‌ها پناه ببرد، به صورت نامنظم حرکت می‌کرد تا اثری از خودش به جا نگذارد. وقتی از انبوه چمن‌ها به پشت شاخه‌های ریز چوب درختان پرید، واقعاً پیدا کردن اثری از آن دانش‌آموز فراری، مشکل می‌شد.

آن‌ها دو الی سه روز هفته به دنبال کیا می‌آمدند و آن مرد با کلاه فدورا به جستجویش می‌پرداخت، اما هیچ‌گاه نتوانست اثری

از او بیاید. بعد از گذشت چند هفته، دیگر خبری از ماشین فوردمی شد و فقط و فقط، صدای قارقار کلاغ‌ها به گوش می‌رسید. کیا دستش را روی کمرش گذاشت و به جاده سوت و کور خیره شد.

کیا حتی یک روز هم در زندگی‌اش به مدرسه بازنگشت. او سراغ مرغ‌های ماهی‌خوار می‌رفت تا ببیند که چگونه صدف دریایی جمع می‌کنند و معتقد بود از آنجا، چیزهای بیشتری یاد می‌گیرد. او با خودش می‌گفت: «من الان می‌تونم مثل یه کبوتر از خودم صدا دربیارم. تازه، بهتر از اون‌ها هم هستم. حتی از اون‌هایی که کفش‌های خوب می‌پوشیدن.»

صبح یک روز، چند هفته بعد از رفتن او به مدرسه، در حالی که نور خورشید به فرق سر هر جنبنده‌ای در ساحل می‌تابید، کیا از درختی که برادرش در قسمت بالایی آن اتاقکی ساخته بود، بالا رفت و با چشمان تیزبینش به جستجوی کشتی‌های بادبانی که پرچم‌های مجمله و استخوان‌های ضربدری از آن‌ها آویزان بود، پرداخت. با تأیید این که خیال در بکرترین مکان‌ها رشد پیدا می‌کند، او فریاد کشید: «هی! دزدان دریایی! هی!» کیا شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و از درخت به پایین پرید تا حمله‌ای ترتیب دهد. ناگهان، درد تمام پای راستش را فرا گرفت، گویی در آتش می‌سوخت. او از درد به خود می‌پیچید و گریه می‌کرد. یک میخ زنگ‌زده بزرگ به پاشنه پایش فرو رفته بود. او فریاد کشید: «بابا!» کیا سعی می‌کرد به یاد بیاورد که آیا پدرش دیشب به خانه آمده بود یا نه. دخترک آسیب‌دیده باز هم با صدای بلند گفت: «بابا، کمکم کن.» اما هیچ جوابی دریافت نمی‌شد. کیا با حرکتی سریع خم شد و میخ را بیرون کشید و با فریادی که سر به آسمان می‌زد، سعی می‌کرد درد ناشی از بیرون آوردن آن میخ زنگ‌زده را جبران کند.

او بازوانش را به صورتی غیرمعمول در بین گل‌ولای حرکت می‌داد. همه بدنش می‌سوخت. در نهایت، خودش را جمع و جور کرد و با استفاده از تمام توانش، موفق شد بنشیند و کف پایش را ببیند. دیگر تقریباً خون نمی‌آمد، فقط یک زخم کوچک عمیق باز بود. او به یاد داستان گرفتگی عضلات فک آن پسر افتاد. شکم کیا فرو رفته بود و احساس سرما می‌کرد. او واقعه‌ای را مرور می‌کرد که برادرش تعریف می‌کرد قضیه پُسری که میخ به کف پایش فرو رفته بود و او واکسن کزاز نزده بود. و فک آن پسر دیگر باز نمی‌شد و حتی نمی‌توانست دهانش را حرکت دهد. عضلات کمرش خم شده بودند، اما هیچ کس نبود به دادش برسد و در نهایت، به خاطر مشکلات پیش آمده، مرده بود.

جودی یک نکته دیگر را هم گوشزد کرده بود: تو تا دو روز بعد از این که میخ وارد بدنت شد، فرصت داری واکسن بزنی، والا به آغوش مرگ خواهی رفت. کیا نمی‌دانست که چطور می‌باید یکی از آن واکسن‌ها را به خودش بزند.

عرق از صورتش جاری شده بود و لنگ‌لنگان در اطراف ساحل راه می‌رفت، دست آخر، به بلوط‌های خنک‌تر اطراف خانه پناه برد. او با خودش گفت: «باید منتظر بابا بمونم.»

مادر برای درمان زخم‌ها، روی آن‌ها آب نمک می‌ریخت و سپس با گل و داروی آبکی خاصی آن را می‌بست. هیچ نمکی در آشپزخانه نبود، بنابراین کیا با تمام توانی که برایش باقی مانده بود، راهی جنگل شد تا از جریان آب شور آنجا بهره ببرد. او روی زمین نشست، پایش را به داخل آب شور مرداب زد و در این حین، سعی می‌کرد دهانش را حرکت دهد. باز کن، ببند، باز کن، ببند، خمیازه بکش، حالت جویدن بگیر تا جلوی گرفتگی فکت راگیری. بعد از حدود یک ساعت، جریان جزرومد به قدری عقب‌نشینی کرده بود که کیا می‌توانست پایش را داخل گِل بگذارد.

اواخر بعدازظهر، خیلی گرسنه شده بود، بنابراین به خانه برگشت. اتاق پدر هنوز خالی بود و احتمالاً او تا ساعت‌ها به خانه نمی‌آمد. ورق بازی و نوشیدن ویسکی، اکثر اوقات شب‌های آن مرد را به خود اختصاص می‌داد. دیگر هیچ گریزی در کار نبود، اما وقتی همه جا را به خوبی گشت، چشمش به یک قوطی کهنه کریسکو^۱ (برند خاصی از روغن شیرینی پزی) افتاد. او مقداری چربی سفید روی تردک نمکی انداخت. در ابتدا خیلی از آن را نمی‌خورد، اما خودش را با آن وفق داد و یک‌راست، پنج تایی دیگر هم خورد.

سپس روانه تخت شد و در انتظار شنیدن صدای قایق پدر گوش تیز کرد. شب فرا رسیده بود و احساس خواب‌آلودگی تمام وجود کیا را تسخیر کرده بود. او باید صبح خروس‌خوان از خواب بلند می‌شد، چون تابش نور خورشید به او اجازه نمی‌داد بیشتر بخوابد. دهانش را باز کرد؛ هنوز کار می‌کرد. او با دنبال کردن طلوع و غروب خورشید، پی به گذشت دو روز - موعده نهایی - می‌برد. اما هنوز دهانش باز می‌شد.

دخترک که پای راست مصدومش را گل‌مالی کرده و با یک پارچه کهنه بسته بود، می‌ترسید که به خواب برود و دیگر بیدار نشود. نه، او همه چیز را به یاد می‌آورد، به همین راحتی‌ها هم نیست: مطابق داستانی که شنیده بود، پشت او باید خمیده شود. چند دقیقه بعد، یک درد شدید در ناحیه کمر حس کرد و روی تخت نشست. «اوه، نه، اوه، نه، مامان. مامان.» این حالت چندین بار تکرار شد، اما کیا هر بار، آرام‌تر می‌شد. او زیر لب با خودش گفت: «فقط داره می‌خاره.» از فرط خستگی به خواب رفت و تا زمانی که صدای کیوترها از سمت بلوط‌ها برنخاست، چشمانش را باز نکرد.

او فقط با کریسکو و نان نمکی زنده بود. پدر در طول این مدت، هرگز به خانه برنگشت. او در هشتمین روز می‌توانست پاهایش را بدون گرفتگی و درد حرکت دهد. کیا می‌توانست برقصد. او جیغ‌زنان گفت: «من تونستم! من تونستم!»

صبح روز بعد، او مجدداً راهی ساحل شد تا دزدان دریایی بیشتری را تعقیب کند.

«اولین کاری که باید انجام بدم، اینه که از افرادم بخوام تمام اون میخ‌ها رو جمع کنن.»

او هر روز، صبح زود از خواب برمی‌خاست و انتظار شنیدن صدای قاشق و ظرف‌ها را در حین آشپزی مادر داشت. صبحانه

مورد علاقه مادر، املت با تخم مرغ‌های خودش بود. او همیشه گوجه‌ها را در قطعاتی یک اندازه، ریز می‌کرد. بعضی وقت‌ها نان ذرت هم می‌پخت و نمک و روغن به املت‌های خوشمزه‌اش اضافه می‌کرد و بوی این ترکیب‌های دل‌نشین باعث برخاستن او از خواب صبحگاهی می‌شد. مادر همیشه می‌گفت اگر چیزی را سرخ می‌کنی یا می‌پزی، باید صدا یا بویش به اتاق‌های کناری برسد. و کیا در تمام طول عمرش با صدای آشپزی مادرش از خواب بیدار می‌شد. اما الان آشپرخانه سوت و کور و سرد بود و او هر بار با لیز خوردن از تخت خواب، از جایش برمی‌خاست و راهی تالاب می‌شد.

ماه‌ها سپری شد، زمستان به آرامی جای پاییز را گرفت. خورشید به اندازه پتو گرم بود و خور را دور شانه‌های کیا می‌پیچاند و او را برای رفتن به مرداب تشویق می‌کرد. او بعضی از شب‌ها صدایی می‌شنید که منشأ آن را نمی‌دانست، یا گاهی به خاطر رعد و برق، ناگهان از جایش برمی‌خاست. اما هر بار که از ترس به خود می‌لرزید، خود همان زمین آرامش می‌کرد. اما گاهی هم درد قلب مثل آب جاری که به زمین نفوذ می‌کند، کیا را اذیت می‌کرد. زمین خیس و مرداب، مادر او شده بودند.

کلانتر جکسون گفت: «ورن، این پرونده هنوز جای کار داره، اما بعضی چیزها جور درنمیان. همسر چیس و کارکنانش هنوز نمی‌دونن اون فوت کرده.»

دکتر ورن مورفی در جواب گفت:

- اد، من بهشون می‌گم.

- خیلی خوبه. ماشین من رو ببر. آمبولانس رو هم خبر کن تا بیاد جسد چیس رو ببره. اما درمورد این، با هیچ کسی صحبت نکن. من نمی‌خوام کسی از مردم روستا اینجا جمع بشن، و اگه تو این قضیه رو تعریف کنی، همه نقشه‌ها بر ملا می‌شه.

ورن قبل از این که تصمیم به رفتن بگیرد، چند دقیقه‌ای به جسد چیس خیره شد، گویی چیزی را از قلم انداخته بود. به عنوان یک پزشک، او مجبور بود تمام شرایط را بررسی کند.

اد به طرف بچه‌ها رفت و گفت: «شما همین جا بمونید. دوست ندارم کسی توی شهر درباره این ماجرا صحبت کنه. در ضمن، دست یا پاهاتون رو توی جاهایی که گلیه، نگذارید تا ردپا یا دست کسی ثبت نشه.»

بنجی گفت:

- باشه. شما فکر می‌کنید یه نفر چیس رو کشته؟ درسته؟ چون هیچ ردپایی پیدا نکردید. شاید یه نفر اون رو اینجا رها کرده؟

- من همچین حرفی نزد. این احتمالات قسمتی از کار پلیس هاست. حالا، توی دست‌وپا نیایید و هر چیزی که اینجا شنیدید، به بقیه نگید.

افسر جو پوردو، معاون کلانتر، یک مرد کوتاه قد با خط ریش‌های پهن، کمتر از پانزده دقیقه بعد، با ماشین گشت‌زنی در صحنه حاضر شد.

- باورش برام سخته. چیس مُرده. اون بهترین کارفرمایی بود که این شهر به خودش دیده. مرگ اون بعضی چیزها رو به هم می‌زنه.

- حق با توه. بیا بریم سراغ پرونده.

- تا حالا چه چیزایی دستگیرتون شده؟

اد از بچه‌ها فاصله گرفت و گفت: «چیزی که شاید همه در ظاهر بگن، اینه که مرگ چیس یه تصادف بوده و از اون بالا افتاده پایین. اما من تا این لحظه که دارم باهات صحبت می‌کنم، هیچ ردپایی از اون روی پله‌ها یا گل‌ولای‌ها ندیدم. بیا بررسی کنیم

که آیا شواهدی در مورد صحنه‌سازی این قتل وجود داره یا نه.»

دو مأمور قانون، حدود ده دقیقه منطقه را بررسی کردند. جو گفت: «حق با تو بود. به غیر از ردپای اون بچه‌ها، هیچ چیزی دیگه‌ای دیده نمی‌شه.»

اد در پاسخ گفت: «آره، و هیچ نشانه‌ای از پاک کردن ردپاها هم نیست. هنوز بعضی چیزای این ماجرا برام گنگه. بیا بریم. بعدا بیشتر روی اون کار می‌کنم.»

آن‌ها از جسد عکس گرفتند و موقعیت‌ها و زوایای مختلف را بررسی کردند. پاها به صورت عادی خم نشده بودند. جو تمام نکته‌هایی که اد می‌گفت، را روی برگه‌ای یادداشت می‌کرد. همین که آن‌ها در حال بررسی فاصله جسد با بلندی‌های اطراف بودند، صدای آژیر آمبولانس در سکوت بکر منطقه طنین‌انداز شد. راننده آن که یک مرد سیه‌چرده پیر بود و تمام زندگی‌اش را وقف شغلش کرده بود، نظر شخصی خودش را در مورد نحوه قتل بیان کرد: «دستاش خیلی جمع نیست، به نظر می‌رسه اون رو توی گونی نداشتن و همین طوری بلندش کردن و آوردن اینجا. جناب کلانتر، انگار سر چیس رو یکم تکون دادید. هوم... خویه.» نزدیک ظهر، جسد را که گل‌ولای زیادی به آن چسبیده بود، داخل آمبولانس گذاشتند.

از آنجا که دکتر مورفی، والدین چیس را از مرگش باخبر کرده بود، اد به بچه‌ها گفت که می‌توانند محل را ترک کنند و خودش و جو هم شروع به بررسی دقیق‌تر پله‌های برج کردند.

وقتی به آخرین پله رسیدند، جکسون دستش را بالا برد و توری آهنی را کشید تا درب باز شود. بعد از آن که وارد اتاقک شدند، او دوباره آن را سر جای اولش بازگرداند، چون همزمان با باز و بسته شدن توری‌های آهنی، بخشی از کف برج نیز حرکات توری را دنبال می‌کرد. تخته‌های چوبی که به مرور زمان، رنگی تیره به خود گرفته و متلاشی شده بودند، در مرکز سکوی برج دیده‌بانی بودند، اما اطراف آن، یک سری توری‌های آهنی مربعی‌شکل تعبیه شده بودند و قابلیت بازوبسته شدن داشتند. تا وقتی که فرمان میله‌ها به سمت پایین بود، شما می‌توانستید با اطمینان روی آن‌ها راه بروید، اما اگر باز می‌شدند، احتمال افتادن از فاصله شش فوتی وجود داشت.

اد به بخشی از قسمت آهنی برج که باز شده بود اشاره کرد: «هی، اونجا رو نگاه.» در حالی که جو به سمت آن می‌رفت، گفت: «چه غلط‌ها.» آن‌ها وقتی به پایین نگاهی انداختند، توانستند تصور کاملی از حالت نامتعادل چیس برای خودشان متصور شوند. ماده لزجی زردرنگ و عدس‌آبی همچون نقاشی در گوشه‌ای از برج به چشم می‌خوردند.

اد گفت:

- بعضی وقت‌ها یادشون می‌ره این توری‌های آهنی رو بگذارن سر جای خودش. می‌دونی، این چیزی که می‌گم، موقع برگشت بازدیدکننده‌ها اتفاق می‌افته. ما هم چند باری دیدیم که این باز بوده، اما بقیه توری‌ها تقریباً هیچ وقت باز رها نمی‌شن.

- چرا باید چیس اون رو از همون اول باز کرده باشه؟ بقیه چرا باید همچین کاری بکنن؟

- فقط یه چیز، این که برنامه ریزی کرده باشن اون رو به قتل برسونن.

- پس چرا بعدش اون رو نبستن؟

- تا صحنه رو جواری بازسازی کنن که یعنی چیس خودش افتاده و نتونسته اون رو ببندد. مخصوصاً اون رو باز گذاشتن تا نشون بدن که این حادثه فقط یه تصادف بوده.

- به ستون نگهدارنده اون سوراخ نگاه کن، خیلی جاهاش کنده شده.

- آره، می دونم. موقع افتادن، سر چیس بهش خورده.

- بررسی اش می کنم تا ببینم نشونه ای از خون یا مو پیدا می کنم یا نه. بعضی از خرده چوب ها رو هم با خودم میارم اداره.

- ممنونم جو. بی زحمت چند تا عکس هم از نزدیک بگیر. من باید برم طناب بیارم تا کارها رو بهتر پیش ببریم. لازم نیست برای یه روز، هر دو نفرمون توی این آشغال دونی باشیم. بعدش هم باید سراغ اثر انگشت های آهن های اینجا و لب پله ها و نرده ها ببریم. هر چیزی که قابل لمس باشه. تا جایی که می تونی، نمونه مو و نخ جمع کن.

دو ساعت بعد، آن ها از بس دولا شده و بدن شان را به یک سمت متمایل کرده بودند، مثل زنان حامله، با دو دست، از درد پشت کمرشان را گرفتند. در همین حین، اد گفت:

- نمی خوام بگم که با یه بازی احمقانه طرفیم. هنوز خیلی زوده بخوایم پیش بینی کنیم. اما نمی تونم فکر کنم که چه کسی خواسته چیس رو به قتل برسونه.

- باید یه لیست از مظنونین تهیه کنیم.

- مثلاً کی؟ داری درباره چی حرف می زنی؟

- اد، تو که دیگه چیس رو می شناختی. با این که متأهل بود، با دخترای مجرد یا زن های متأهل قرار می گذاشت.

- چی داری می گی، چیس این قدرها هم بد نبود. درسته اون به خاطر زن بازی مشهور بود، اما من نمی تونم کسی رو توی شهر در لیست مظنونین قتل قرار بدم.

- من فقط دارم می گم که مردم باهش حال نمی کردن. شاید یه شوهر حسود. اون باید یه آشنا باشه. یه نفر که همه اون رو می شناسیم. چیس با یه غریبه این بالا نیومده.

- البته اون تا خرخره به افرادی از شهرهای دیگه بدهی داشت. البته در این مورد، آگاهی زیادی نداریم. باید مرد قوی ای بوده باشه که چیس آندروز رو هل داده. کار راحتی نیست.

- شاید بتوانم به چند تا گزینه مشکوک فکر کنم.

صبح یک روز آفتابی، پدر که صورت خود را تیغ زده و مرتب کرده بود، بهترین لباسش را به تن کرد. او گفت که می‌خواهد با یکی از اتوبوس‌های تریل‌ویز^{۳۱} به شهر اشویل برود و درباره برخی از مسائل با سران ارتش به بحث بنشیند. او معتقد بود که باید درصد معلولیت بیشتری برایش اختصاص دهند و می‌خواست سه الی چهار روز در اشویل باشد. البته او به کیا نگفت که می‌خواهد به خاطر چه چیزی به دفتر ارتش برود و مشخص نکرد چه موقع باز خواهد گشت. کیا که با پیش‌بند روبه‌روی پدرش ایستاده بود، بدون این که حرفی بزند، به او خیره شد.

وقتی که او درب رو به حیاط را باز کرد تا برود، گفت: «فکر کنم تو گرو لال باشی.» همین که پدر با پای چپ معلولش از خانه دور می‌شد، کیا هم از پنجره به او می‌نگریست. همه در همین مسیر، خانه را ترک و او را رها کرده بودند. وقتی پدر به لب جاده رسید و نگاهی به خانه انداخت، کیا برایش دست تکان داد. پدر خیلی بی‌اعتنا، دستش را برای او بالا آورد. اما مادر، همین کار را هم موقع رفتن برایش نکرده بود.

کیا از همان جا به تالاب نگاهی انداخت، جایی که تشعشع زود هنگام نور خورشید در آن باعث جمع شدن صدها سنجاقک می‌شد. بلوط‌ها و علف‌های هرزه، آب را احاطه و آن را تاریک کرده بودند. قایق پدر هم آنجا بدون صاحب رها شده بود. اگر او قایق را به مرداب می‌برد و پدر متوجه چنین کاری می‌شد، با کمر بند به استقبالش می‌رفت. اگر هم کمر بندی در کار نبود، پدر پاروی داخل حیاط را برمی‌داشت. جودی اسم آن را «پاروی خوشامدگویی» گذاشته بود.

کیا مشتاق بود به سمت آن برود، یک قایق استاندارد با کف فلزی که پدر برای ماهی‌گیری از آن بهره می‌برد. او معمولاً با جودی سوار قایق می‌شد و حتی گاهی اجازه داشت آن را شخصاً هدایت کند. او حتی می‌دانست که باید از چه کانال‌های پیچیده‌ای بگذرد تا به مصب رود و از آنجا به آب‌های وسیع‌تر یا خشکی برسد. از آنجا که دریا دقیقاً پشت درختان اطراف خانه بود، تنها راهی که بتوان از طریق قایق به آنجا رسید، این بود که فرد از مسیر مخالف درختان به حرکت درآید و بعد از پیمودن مایل‌ها، به مقصد مورد نظر برسد.

اما چون او یک دختر هفت ساله بود، هیچ‌گاه تنهایی چنین کاری نکرده بود. قایق آنجا شناور بود. کثافت‌های خاکستری رنگ، وسایل فرسوده ماهی‌گیری و قوطی‌های آبجوی نیمه‌له‌شده در کف قایق به چشم می‌خوردند. او پا در قایق گذاشت و با صدای بلند گفت: «باید همون طوری که جودی بهم یاد داد، مخزن گازوئیل قایق رو چک کنم تا بابا نفهمه برداشتم‌اش.» او یک نی شکسته وارد مخزن زنگ‌زده کرد و با خودش گفت: «فکر کنم برای یه سفر کوتاه، کافی باشه.»

مثل هر سارقی، او به اطراف نگاهی انداخت، سپس طناب موتور قایق را چند بار کشید. انبوه سکوت سنجاقک‌ها کنار او قرار

گرفته بود.

وقتی موتور برای اولین بار به راه افتاد، او تعادل خودش را از دست داد و افتاد. دود سفید رنگی نیز از موتور ساطع شده بود. او اهرم هدایت قایق را در دست گرفت و تغییر مسیر آن خیلی سریع انجام گرفت. بعد از آن، قایق به طور خودکار و بدون زحمتی به سمت مسیر از پیش تعیین شده به راه افتاد.

وقتی توی دردسرافتادی، ازش بگذر. خودت رو به بی خیالی بزن.

قایق، سرعت بیشتری به خود گرفته بود و کیا آن را به سمت درختان سرو هدایت کرد و از کنار لانهٔ سگ آبی گذر کرد. او سپس نفس خود را حبس کرد و به سمت ورودی تالاب رفت که توسط بوته‌های تمشک پنهان شده بودند. دخترک سرش را پایین آورد تا به شاخه‌های درختان تنومند برخورد نکند. قایق کیفیت و قدرت خودش را در هنگام عبور از بیشه‌زار به رخ کشید. در بخشی از تالاب، جلبک‌های شناور، آب را به سبزی برگ درختان درآورده و تونلی زمردی شکل داده بودند. قسمت پر درخت تالاب به پایان رسید و او بالاخره موفق شد آسمان آبی را ببیند و صدای پرندگان آوازخوان را بشنود.

کیا یاد جمله برادرش افتاد که به او می‌گفت هر وقت به پیچ رسید، به طرف چپ خودش برود. او کمتر قایق را هدایت می‌کرد و اجازه می‌داد که همگام با جریان به حرکت خودش ادامه دهد. همین که او به اطرافش نگاهی انداخت، با منظره تکاپوی خرگوش دم‌سفید برای خوردن غذا و یک آهو در حال لیسیدن آب روبه‌رو شد. کیا نمی‌خواست توقف کند، والا آن‌ها پا به فرار می‌گذاشتند. این درسی بود که او از تماشای بو قلمون‌های وحشی گرفته بود. اگر شما نقش یک درنده را بازی کنید، آن‌ها نیز مانند یک قربانی رفتار می‌کنند تا جلوی سرنوشت را بگیرند.

او وارد یک تالاب تاریک شده بود که تا خرخره‌اش، درختان بلوط جای گرفته بودند. کیا در همین لحظه به یاد تنگه‌ای افتاد که به یک مصب عظیم راه پیدا می‌کرد. بارها پیش آمده بود که او با جودی یا تنهایی به یک مسیر بن‌بست در تالاب می‌رسید و مجبور می‌شد دوباره برگردد. او تمام نشانه‌ها را در ذهنش به خاطر سپرده بود تا بعدا برای رسیدن به مقصد نهایی، دیگر دچار اشتباه نشود. بالاخره سروکلهٔ مصب رود پیدا شد، حرکت طویل جریان آب به نحوی بود که آدم فکر می‌کرد به آسمان و ابرها ختم می‌شود.

کیا باید صبر می‌کرد تا جریان جزر و مد محو شود، چون آن موقع، بعضی از کانال‌ها سطحی‌تر می‌شدند، بنابراین او می‌بایست مراقب می‌بود تا گیر نیفتد.

به محضی که او از کنار علف‌های بلند رد شد، با منظرهٔ اقیانوس اخمو روبه‌رو شد؛ صورتی تیره، عبوس و نبض‌دار. موج‌ها به هم‌دیگر هم‌رحم نمی‌کردند و ضربه‌های سهمگینی به همتایان خودشان وارد می‌کردند و وقتی که به لب خشکی می‌رسیدند، با صدای مهیب بوم از هم جدا می‌شدند و انرژی حاصله از آن را به ساحل تقدیم می‌کردند. اما آن موج‌ها هیچ‌گاه در نطفه

خفه نمی شدند و منتظر خروش های بعدی می ماندند.

موج سواری به او یاد داده بود که به داخل امواج خروشان رخنه کند، اما بدون جودی، او جرأت انجام چنین کاری را نداشت. اما زمان اقدام فرارسیده بود. ابرهای رعد و برق را در آسمان غربی به چشم می خوردند.

هیچ کسی آنجا دیده نمی شد، حتی یک قایق از فواصل دور. اما وقتی خودش را به مصب دیگری رساند، در کمال تعجب، پسری را در لابه لای بوته های تالاب دید که با یک مشت لوازم کهنه و فرسوده مشغول ماهی گیری بود. کیا حالا یک جنبنده دیگر در فاصله بیست فوتی خودش می دید.

او نه از تمام شدن منبع گازوئیل و نه از تهدید طوفان می ترسید، بلکه نگرانی اش در ارتباط با مواجهه با انسانی دیگر، آن هم از جنس پسر بود. مادر به خواهرهای بزرگش گفته بود که در چنین مواقعی مراقب خودشان باشند و گول مردها را نخورند. او با خودش فکر می کرد که باید چه کار کند؟ باید از کنارش بگذرم.

او با گوشه چشمش، آن پسر را می پایید؛ لاغر بود و موهای فر طلایی اش از زیر کلاه قرمز بیس بالش بیرون زده بودند. چند سالی از کیا بزرگ تر به نظر می رسید و انگار یازده یا دوازده سالش بود. همین که دخترک به او نزدیک می شد، سعی می کرد خودش را جدی جلوه دهد، اما آن غریبه به او لبخند می زد. او لبه کلاهش را مانند مردهای محترم که می خواهند با خانم های نجیب احوالپرسی کنند، گرفت و به نشانه سلام، لمس کرد. کیا هم سرش را به آرامی تکان داد و سپس جلوی خودش را نگه کرد و با افزایش سرعت قایق، راهش را در پیش گرفت.

تمام فکر کیا معطوف به این موضوع شده بود که چگونه باید بتواند به مسیر خانه برسد، اما در حال پیمودن مسیر اشتباهی بود. مشکل این بود که او نمی توانست کانال منتهی به منزل را بیابد. او در بین درختان بلوط و بیشه پهنای مورت^{۲۲} در حال تکاپو برای یافتن خانه بود، اما به توفیقی دست نیافت. همه گیاهان، سدهای ساحلی و پیچ ها یکسان به نظر می رسیدند. او دوباره از طریق نی، اقدام به مشاهده سطح باقی مانده گازوئیل کرد. سپس نشست. سوخت کمی برایش باقی مانده بود. گم شده بود. طوفان در راه بود.

او برادرش را به خاطر رفتن سرزنش کرد: «جودی لعنتی. روشنش کن و بی خیال برو. روشنش کن و بی خیال برو. بیا، اینم از بساطم.»

در حین این که قایق با جریان ملایم آب در حال حرکت بود، کیا زار زار گریه می کرد. ابرها برابر خورشید، موضع گرفته بودند و خیلی سنگین، اما آرام، آسمان و سایه مغرور خود را روی آب شفاف افکنده بودند. هر لحظه، امکان طوفان وجود داشت. بدتر از طوفان، این بود که اگر پدر به خانه می آمد و با منظره غیاب قایق و کیا روبه رو می شد، پوست او را می کند. شاید او باید از آن پسر کمک می گرفت.

او راهش را به سمت یکی از مصب‌های بزرگ کج کرد و دست بر قضا، پسر را همان جا دید. مرغ‌های ماهی‌خوار در حال پرواز بودند و خط سفیدی در آسمان تیره شکل داده بودند. او هم می‌ترسید و هم نمی‌ترسید. اما بالأخره دل را به دریا زد و به مصب نهر نزدیک‌تر شد.

وقتی کیا نزدیک شد، او سرش را بالا آورد و گفت:

- به به.

- سلام.

- داری کجا می‌ری؟ امیدوارم از این مسیر خارج نشی. چون طوفان توی راهه.

کیا نگاهی سرش را پایین انداخت، به آب نگاه کرد و در جواب گفت:

- نه

- همه چی رو به راهه؟

کیا بغض کرد. او می‌توانست سرش را تکان دهد، اما صحبت نه.

«گم شدی؟»

او دوباره سرش را پایین آورد. دوست نداشت مثل دختر بچه‌ها گریه کند.

پسر لبخندی زد و گفت:

- خب، راستش رو بخوای، منم همیشه گم می‌شم. وایسا ببینم. من تو رو می‌شناسم. تو خواهر جودی کلارک هستی.

- قبلاً بودم. اون رفته.

- خب، تو هنوز...

پسر حرفش را خورد.

کیا نگاهی به چشمانش انداخت و پرسید:

- چطور منو می‌شناسی؟

- من گاهی وقت‌ها با جودی، ماهی‌گیری می‌کردم. تو رو هم یکی دو بار دیدم. البته خیلی بچه‌تر بودی. اسمت کیا هست،

درسته؟

بالأخره یک نفر پیدا شده بود که اسمش را بلد بود؛ گویی او را از بند چیزی رها ساخته بودند.

- آره. خونه‌مون رو بلدی؟ از اینجا؟

- فکر کنم بدونم. مهم زمانه.

پسر نگاهی به آسمان کرد و گفت: «دنبالم بیا.» او لوازم کارش را داخل جعبه قرار داد و قایق را به راه انداخت. همین که قایق

کهنه پسر در حال عبور از مصب بود، برای کیا دست بلند کرد تا دنبالش بیاید. او مستقیماً در مسیر کانال صحیح قرار گرفت و گاهی به عقب نگاه می کرد تا مطمئن شود که کیا در تعقیبش است و دوباره به مسیرش ادامه می داد. او هر وقت در هر پیچ به ترکیب تالار و درخت بلوط می رسید، این کار را انجام می داد. وقتی قایق پشتاز در آبراه تاریک منتهی به خانه قرار گرفت، کیا متوجه شد که کجا اشتباه کرده است و هرگز اشتباه مشابهی را مرتکب نشد.

او موفق شد از طریق تالاب کیا را هدایت کند - حتی بعد از این که گفت ادامه مسیر را بلد است و نیازی به همراهی ندارد - و از لابه‌لای بوته‌های متنوع تالاب او را به مقصد برساند.

- حالت خوبه؟

- آره.

- خب، انگار طوفان توی راهه. بهتره برم.

او به یاد توصیه‌های مادر افتاد؛ بنابراین فقط سرش را به نشانه تأیید پایین آورد و سپس گفت:

- ممنون بابت همه چی.

- بسیار خب. اسم من تیت هست. فکر کنم دوباره منو ببینی.

کیا جوابی نداد. پسر در ادامه گفت: «فعلاً».

همین که پسر از خانه در حال دور شدن بود، قطرات باران شروع به بوسه زدن بر تالاب کردند. کیا با خودش گفت: «مثل آبشار بارون خواهد اومد؛ اون پسر خیس آب می‌شه.

او به کنار منبع گازوئیل رفت تا بشکه‌ی پر از این ماده سوختنی را به نزد باک قایق ببرد. شاید کیا بلد نبود سکه‌ها را بشمرد، اما قطعاً می‌توانست جلوی رسوخ آب در منبع گازوئیل قایق را بگیرد.

اوه گازوئیل کم بود. بابا می‌فهمه. باید یه ظرف گازوئیل بگیرم تا اخلاق بد بابا دوباره برنگرد.

او آقای جانی لین مالک پمپ گازوئیل را می‌شناخت. او همیشه خانواده کیا را آشغال‌های مرداب می‌نامید، معامله کردن با او از طوفان و جذر و مد هم بدتر بود. اما او در این لحظه تنها به برگشتن به آن منطقه بین درختان و آب و آسمان می‌اندیشید. او تنهایی حتماً می‌ترسید اما زمزمه‌ای از هیجان هم بود. چیز دیگری هم بود.

آرامش آن پسر، توجه کیا را به خودش جلب کرده بود. او خیلی ثابت‌قدم و قاطع بود. این اولین بار بعد از نبود مادر و جودی بود که او در کنار یک نفر دیگر، نفس راحتی می‌کشید. کیا از تمام دنیا، یک قایق و آن پسر را می‌خواست.

بعد از ظهر همان روز، تیت واکر با دو چرخه راهی روستا شد. او از مغازه خانم پانسی و وسترن آوتو گذشت تا خودش را به اسکله روستا برساند. تیت تمام بخش‌ها را برای پیدا کردن قایق پدرش زیر نظر گرفت. اسمش چری پای بود و به خاطر رنگ قرمز، از فرسخ‌ها دورتر هم قابل مشاهده بود. او از کنار گروه چند ده‌تایی پرندگان دریایی عبور کرد و سپس دستش را برای پدر بلند کرد. اهالی روستا، او را اسکوپر صدا می‌زدند؛ او مردی چهارشانه‌سیلو با موهای قرمز بود که متقابلاً برای فرزندش، دست بلند کرد. تیت روی قایق پرید تا پدر را در خالی کردن بارها کمک کند.

اسکوپر، سر فرزندش را نوازش کرد و پرسید: «حالت خوبه پسر؟ ممنونم که اومدی.»

تیت لبخندی زد، سرش را تکان داد و گفت: «البته.» آن‌ها جعبه‌ها را به قسمت‌های مشخصی از اسکله روستا می‌بردند. گویی محموله داخل جعبه‌ها، آبدو بود که به داگ‌گان برده می‌شد. اسکوپر که توان بیشتری نسبت به بقیه همکارانش داشت، همزمان سه جعبه بسته‌بندی شده بلند می‌کرد.

او به خدمه‌ها گفت که یک روز دیگر برای نوشیدن آبدو خواهد آمد. در قایق، اسکوپر نواری از میلیزا کوریوس^{۲۲} گذاشت و صدایش را بالا برد. او و تیت به قسمت موتور قایق رفتند. پسر کمی بالاتر ایستاده بود و آچارهای لازم را به پدرش می‌داد در حالی که نوار روشن بود، آن‌ها حس می‌کردند که در اپرا هستند.

پدر بزرگ پدر بزرگ اسکوپر در سال ۱۷۶۰ از اسکاتلند به کارولینای شمالی مهاجرت کرده بود و دست برقضا، کشتی حامل وی و دیگر مسافران غرق شد. جد اسکوپر تنها کسی بود که از آن حادثه جان سالم به در برد، چون شنا کردن بلد بود و توانست خودش را به جزیره اوتر بانک برساند، همان حوالی ازدواج کند و صاحب سیزده فرزند شود. بسیاری از آن‌ها به ریشه خودشان برگشتند، اما اسکوپر و تیت همان‌جا ماندند.

وقتی کار اسکوپر با قایق تمام شد، دست روی شانه راست پسرش گذاشت و به او گفت: «همه چی حله. بیا بریم خونه و توی راه هم یه چیزی به بدن بزنیم.»

آن‌ها از اسکله بیرون آمدند، به سمت خیابان مین رفتند و راه خانه را در پیش گرفتند، خانه‌ای دوطبقه با سقف شیروانی که در دهه ۱۸۰۰ میلادی ساخته شده بود. پنجره‌های خانه اخیراً رنگ و چمن‌های حیاط خانه هم به تازگی کوتاه شده بودند. اما بوته‌های رز و درختچه‌های آزالیا گرفتار علف‌های هرز بودند.

اسکوپر، چکمه‌های زرد رنگش را کنار جاکفشی دم درب داخل اتاق گذاشت و از پسرش پرسید:

- از همبرگر خسته شدی؟

- من هیچ وقت ازش خسته نمی‌شم.

تیت به آشپزخانه رفت، چند تکه همبرگر بیرون آورد، آن‌ها را به تکه‌های کوچک‌تری تبدیل کرد و داخل بشقاب گذاشت. مادرش و خواهرش، کاریان، هر دو در قاب عکس نصب‌شده کنار پنجره، کلاه بیس‌بال به سر گذاشته بودند و به او لبخند می‌زدند. کاریان عاشق تیم آتلانتا کراکرز بود و تا وقتی زنده بود، همه‌جا، کلاه این تیم را سر می‌کرد.

او نگاه از روی عکس‌شان برداشت و شروع به ریزریز کردن گوجه‌ها کرد. مادر تیت مرغ‌های خوبی درست می‌کرد.

پدر همبرگرها را سرخ کرد، همبرگرهایی که قطرشان به اندازه قطر دفترچه تلفن کوچک شهر هم نمی‌شد. هر دوی آن‌ها گرسنه بودند و شام را برای مدتی در سکوت خوردند، اما اسکوپر با طرح سؤالاتی در رابطه با شرایط مدرسه تیت، پای صحبت

را باز کرد.

- زیست‌شناسی خوبه؛ ازش خوشم میاد، اما ادبیات انگلیسی مون یکم سنگینه. نمی‌تونم بگم که ازش خوشم میاد. ما باید بعضی شعرها رو بلند بخونیم. اما خیلی فرار هستن.

- پسر، منم یه شعر برات دارم. اسمش مرده‌سوزی سام مک‌گین، اثر رابرت سرویسه^{۲۴}. همیشه بلندبلند براتون می‌خوندم. مادرت هم عاشقش بود و هر بار که می‌خوندمش، از ته دل می‌خندید. اون هیچ وقت از گوش دادن به این شعر خسته نمی‌شد. فکر نکن شعر فقط برای آدم‌های خاصی به درد می‌خوره. شعرهای دوست‌داشتنی زیادی توی دنیا داریم. مثلاً بعضی‌هاشون درباره طبیعت یا حتی جنگ هستن. شعر برای این هدف سروده می‌شه که یه حس خاصی بهت بده.

پدر همیشه به او می‌گفت مرد واقعی کسی هست که بدون شرم، اشک می‌ریزد، از صمیم قلبش شعر می‌خواند، اپرا را در روحش حس می‌کند و هرچه که برای دفاع از یک زن لازم است، انجام می‌دهد. اسکوپر به اتاق پذیرایی رفت و گفت: «من همه این رو از قلبم می‌گفتم، نه هیچ چیز بیشتر. اما الان واست می‌خونم.» او دوباره پشت میز نشست و شروع به خواندن کرد: و در میان غرش کوره، خیلی خونسرد و آرام، به او نگاه می‌کرد؛

لبخندی می‌زد که از مایل‌ها دورتر قابل تشخیص بود، در حالی که می‌گفت " لطفاً در را ببند. اینجا خوب است، اما می‌ترسم باد و سرما به داخل بیاوری.

از زمانی که گروه پلام‌تری را در تنسی رها کرده‌ام، این اولین بار است که احساس گرمی می‌کنم."

تیت و اسکوپر خندیدند.

«مامانت همیشه به این شعر می‌خندید.»

آن‌ها لبخند می‌زدند و تجدیدخاطره می‌کردند. اسکوپر سپس گفت به سراغ ظرف‌های کثیف می‌رود. در همین حین، تیت هم به سراغ تکالیف مدرسه‌اش رفت. او در اتاق خودش، مشغول بررسی کتاب شعری بود که می‌بایست در کلاس می‌خواند. تیت شعری از توماس مور^{۲۵} را پیدا کرد:

او به دریاچه رفته است،

جایی که که فقط یک لامپ، به تمام شب روشنایی می‌داد،

او با قایق سفید کوچک خودش در حال حرکت بود.

و به‌زودی، من نور او را خواهم دید،

و صدای قایقش را خواهم شنید؛

زندگی‌مان مملوء از عشق خواهد شد،

و خدمتکاری در درخت سرو پنهان خواهم کرد،

وقتی صدای پای مرگ، نزدیک باشد.

این جملات باعث شدند که او به یاد کیا، خواهر کوچک جودی بیفتد. او در منطقه وسیع مرداب، تکوتنها، به نظر می رسید.

تیت گمان می کرد که خواهر خودش را آنجا جا گذاشته است. حق با پدرش بود، اشعار باعث می شوند که حس خاصی به شما

دست بدهد.

آن شب، بعد از اینکه پسر ماهیگیر، او را به سمت خانه هدایت کرد، کیا با حالت چمباتمه روی تخت داخل حیاط نشسته بود. مه ناشی از بارش زیاد روی پنجره‌ها به وجود آمده بود و صورتش را لمس می‌کرد. کیا به آن پسر فکر می‌کرد. جوان و قوی، درست مثل جودی. تنها آدم‌هایی که او با آن‌ها مستقیم صحبت کرده بود، پدر و بعد از او، صندوق‌دار پیگلی و یگلی، خانم سینگلتاری، بود که یک‌سری نکات را به کیا آموزش می‌داد، برای مثال، اینکه فرق بین انواع سکه‌ها و پول‌های کاغذی در چیست. کیا حالا یک چیزهایی از پنی‌ها یاد گرفته بود. اما خانم سینگلتاری هم می‌توانست فضول تلقی شود.

- عزیزم، اسمت چیه؟ راستی، چرا مامانت دیگه اینجا نمیاد؟ الان که دیگه موقع شلغم چینی نیست.

- یه سری از کارهای خونه باقی مونده بود، برای همین، منو فرستاده تا خرید کنم.

- درسته، اما عزیزم، اما این قدری بزرگ نشدی که بخوای برای خانواده‌ات خرید کنی.

- می‌دونید خانم، واقعاً دیرم شده. مامان به این وسایل احتیاج داره.

کیا تا آنجا که می‌توانست، از حرف زدن با آن صندوق‌دار پرهیز می‌کرد و به صندوق‌های پرداخت دیگر مراجعه می‌کرد، چون بقیه کاری نداشتند که چرا یک بچه کوچولوی پابرنه به بازار می‌آید. او با خودش می‌گفت که اگر کسی از او دلیل این پابرنه‌گی را پرسید، پاسخ بدهد که برنامه‌ای برای برداشتن انگور با انگشتان پایش ندارد. اما چه کسی می‌توانست انگور گیر بیاورد؟

کیا فقط و فقط با مرغ‌های دریایی حرف می‌زد. او در این خیال بود که با پدرش چانه بزند، تا شاید بتواند با قایقش در رودخانه به حرکت درآید. او خارج از محدوده باتلاق می‌توانست پر و صدف جمع کند و حتی شاید آن پسر را مجدداً ملاقات کند. او هیچ رفیقی نداشت، اما می‌توانست استفاده از چنین موهبتی را حس کند. آن‌ها می‌توانستند با قایق به اطراف مصب بروند و به دنبال پوداب^{۲۶} بگردند. شاید آن پسر، کیا را یک دختر بچه قلمداد می‌کرد که راه‌های منتهی به باتلاق را بلد نیست و باید چنین چیزی را به وی آموزش دهد.

پدر، خودرو نداشت. او با قایقی که در اختیار داشت، ماهیگیری می‌کرد، به شهر می‌رفت و اگر احیاناً قصد پاسور بازی یا رفتن به میکده داشت، از لابه‌لای گیاهان لوئی و زمین سست مرداب می‌گذشت تا به مقصد برسد. قایقی با کف چوبی و سقفی از حلی‌های قدیمی که همیشه بالاتر از سطح باتلاق قرار می‌گرفت. وقتی پدر بیرون می‌رفت، معمولاً قایق را هم با خودش می‌برد و به‌ندرت پیاده می‌رفت، بنابراین چرا باید آن را به کیا قرض می‌داد.

اما برادران کیا، بارها قایق را از پدر قرض گرفته بودند، شاید به خاطر اینکه ماهی می‌گرفتند و غذای خانواده را تأمین

می کردند. کیا هیچ علاقه‌ای به ماهیگیری نداشت، اما شاید می توانست به کار دیگری پردازد و هرطور شده، خودش را به آن پسر برساند. آشپزی و کارهای خانه، شیوه خوبی بود، البته تا وقتی که مادر بازمی گشت.

بارش باران شدت گرفته بود و برگ درختان را مثل گوش گربه، تکان می داد. کیا با انرژی راهی آشپزخانه شد، گردخاک‌های تک کابینت آنجا را زدود، مواد غذایی فاسدشده را دور ریخت و کف چوبی محیط را تمیز کرد. صبح روز بعد، ملافه‌های تخت پدر را که بوی بد عرق و ویسکی می دادند، برداشت و بعد از شستن، آن‌ها را روی نخل‌های قد کوتاه آویزان کرد. حال، نوبت اتاق برادرانش فرارسیده بود. کمد آنجا پر از گرد و خاک شده بود. جوراب‌های کثیف، پشت کمد افتاده بودند. کمی آن طرف‌تر، کتاب‌های کمدی زردرنگ برادران، کنار تشک‌ها رها شده بودند. او سعی می کرد صورت صاحبان آن اتاق را به یاد بیاورد، پاهایی را ببیند که داخل آن جوراب‌ها می رفتند، اما همه چیز برایش تیره‌وتار بود. حتی تصویر جودی هم در حال محو شدن بود؛ کیا لحظه‌ای چشمانش را به یاد می آورد، اما باز همه چیز از ذهنش زدوده می شد.

یک روز دیگر هم گذشت. کیا در حالی که یک حلیی در دست داشت، روی زمین سنگی به سمت شهر در حال حرکت بود تا کبریت و نمک بخرد. او نگاهی به سکه‌هایش انداخت و با خود گفت: «نمی‌تونم شیر بخرم، باید برای گازوئیل پول نگه دارم.» او در بین راه، وقتی به پمپ‌بنزین رسید، توقف کرد. آنجا چند کامیون و خودروی قدیمی به چشم می خوردند که منتظر بودند تا نوبت‌شان شود.

چشم آقای لین به کیا خورد که به سمت پمپ‌بنزین می آمد.

- از اینجا برو بیرون. بچه کوچولو، جاده اون طرفه.

- پول نقد با خودم آوردم. آقای لین، من برای موتور قایق بابام، گازوئیل می خوام.

او دو سکه دایم^{۲۷}، سه سکه نیکل و پنج سکه پنی بیرون آورد.

«واقعاً نمی‌ارزه که بخوام برای این قیمت کم، خودم رو به دردسر بندازم، اما اون حلیی رو بهم بده.» آقای لین خم شد تا برای آن دختر بچه، گازوئیل بریزد.

کیا از آقای لین که مشغول غر زدن بود، تشکر کرد. حمل مواد غذایی و گازوئیل برایش خیلی سخت بود، اما هرطور که بود، خودش را به خانه رساند. در سایه تالاب، او محتوای قوطی حلیی را به داخل مخزن گازوئیل قایق خالی کرد. تا وقتی که قسمت فلزی مخزن بالا می آمد، او به ریختن گازوئیل ادامه داد.

چهارمین روز نبود پدر هم فرار کنید. اواخر بعدازظهر، ترس سردی بر وی چیره شده بود، به طوری که از نحوه نفس کشیدنش می شد پی به چنین امری برد. او به جاده چشم دوخته بود و نیاز مبرم به بازگشت پدرش داشت. در نهایت، اوایل غروب،

سروکله‌اش پیدا شد. کیا سریع به طرف آشپزخانه دوید و سبزی خردل آب‌پز، ستون فقرات و چند ماده غذایی ارزان قیمت دیگر از کابینت بیرون آورد. او نمی‌دانست که چطوری باید آبگوشت درست کرد، بنابراین تکه‌ای از استخوان ستون فقرات گوسفند را با چربی سفید قاطی کرد و داخل شیشه مربا گذاشت. کیا چنگال و چاقو را، همان‌طور که مادر به او یاد داده بود، برداشت و منتظر ماند.

پدر بدون اینکه کیا را صدا کند یا سری به آشپزخانه بزند، با پا به درب ورودی منزل کوبید و با سه قدم، خودش را روی تخت خواب اتاقش انداخت. چنین چیزی طبیعی بود. کیا صدای قرار دادن کیف روی زمین و باز شدن کتو را شنید. پدر هم متوجه تخت خواب مرتب و کف اتاق تمیز شده بود. حتی اگر چشمانش تن به پذیرفتن این تفاوت نمی‌دادند، قطعاً بینی‌اش اجازه نفهمیدن از بین رفتن بوهای بد را نمی‌داد.

در عرض چند دقیقه، او به سمت آشپزخانه رفت و نگاهی به منظره میز مرتب و بشقاب‌های غذا افتاد. کیا کنار کابینت، روبه‌رویش ایستاده بود و آن‌ها طوری به همدیگر نگاه می‌کردند که گویی دفعه اول‌شان بود با هم ملاقات می‌کنند.

پدر لب‌خند نمی‌زد، اما ظاهرش آرام بود. معلوم بود که چند روزی است صورتش را اصلاح نکرده و به موهایش شانه نزده، اما او همه چیز را می‌فهمید؛ کیا نشانه‌ها را بلد بود.

- دختر، خیلی خوبه. این چیه؟ انگار بزرگ شدی. آشپزی و بقیه کارها رو می‌گم.

- بله قربان. نون ذرت هم درست کردم، اما خوب نشد.

- ممنونم. حالا شدی یه دختر خوب. مثل سگ گشتمه.

او صندلی را کمی عقب کشید و سپس روی آن نشست، کیا هم همین کار را تقلید کرد. آن‌ها در سکوت، بشقاب خودشان را از گوشت فقیرانه ستون فقرات پر کردند. پدر بیشتر مهره و مغز و آبگوشتی که از داخل شیشه مربا برق می‌زد، برای خودش ریخت. او گفت:

- این از ساندویچ سرد کولارد (نوعی کلم سبز) بهتره.

- امیدوارم که نون ذرت‌هام، خوب از کار در بیان. شاید باید مایع بیشتر و تخم مرغ کمتری بهش اضافه کنم.

کیا باور نمی‌کرد این خود واقعی‌اش است که این همه صحبت می‌کند، اما نمی‌توانست از حرف زدن دست بکشد. «مامان این رو خیلی خوب درست می‌کرد، اما انگار خیلی به جزئیات کارم توجه نمی‌کنم.» او ناگهان یادش آمد که نباید درباره مادر حرف بزند، بنابراین سریع از آن گذشت.

پدر، بشقابش را به سمت او هل داد و گفت:

- برای من کافیه.

- البته، خیلی غذا هست.

- یادت باشه حرارت دادن به نون ذرت هم خیلی مهمه. بعدش باهات شرط می‌بندم نون خویی از کار درمیاری.

کیا در حالی که مشغول پر کردن ظرف بود، با خودش لبخندی زد. چه کسی فکرش را می‌کرد که آن‌ها درباره نان ذرت صحبت کنند.

اما حالا، بعد از مدتی فکر کردن، کیا نگران بود اگر قایق را درخواست کند، این ذهنیت برای پدر پیش بیاید که این غذا درست کردن‌ها و ملافه‌های تمیز، فقط و فقط برای متقاعد کردن او بوده‌اند. کیا فقط می‌خواست بنشیند و مثل بقیه خانواده‌ها، گرم صحبت شود. نیاز زیادی برای صحبت کردن در وی مشهود بود.

کیا مستقیماً به استفاده از قایق، اشاره‌ای نکرد و در عوض پرسید: «می‌تونم یکم برم ماهیگیری؟»
پدر با شنیدن این جمله، خنده‌اش گرفت. این اولین باری بود که او بعد از رفتن مادر، از ته دل می‌خندید.
- پس می‌خواهی بری ماهیگیری؟
- اوهوم.

- تویی دختری.
او بعد از گفتن این جمله در حال جویدن غذایش، به بشقابش نگاهی انداخت.
- بله، شما درست می‌گید. من یه دخترم.
- خودم می‌برمت.

صبح روز بعد، همین که کیا راهی زمین شنی شد، آغوشش را باز کرد، تمام خلط دهانش را جمع کرد و سپس آن را بیرون انداخت. او به دنبال آشیانه می‌گشت تا بتواند بال‌هایش را باز کند و همراه با عقاب‌ها به پرواز بپردازد. انگشتانش همان بال‌هایش بودند که روبه آسمان می‌رفتند. هر لحظه که می‌گذشت، او هوای بیشتری زیر پاهایش احساس می‌کرد. اما به یکباره با صدای فریاد پدرش از سمت قایق، به زمین میخ‌کوب شد. بال‌هایش از هم گسیخته شده بودند، پدر باید می‌دانست که او مشغول چه کاری بود. کیا خیلی خوب بلد بود که خودش را پنهان و تا موقع پایان یافتن مستی‌اش صبر کند؛ در این صورت، کیا تبدیل به دست‌نیافتنی‌ترین موجود دنیا می‌شد. اما این بار، کیا خیلی از پدر فاصله داشت و حتی قلاب ماهیگیری‌اش را هم آماده کرده بود. همین انگیزه‌ای برای کیا می‌شد تا به سمتش برود. او خیلی آرام و با ترس به سمت پدر رفت. اسباب ماهیگیری پخش کف قایق شده بودند.

پدر به عنوان دعوت از کیا، گفت: «پیر بالا.» او که نمی‌دانست جواب بدهد یا نه، کمی به گفته سرراست پدر فکر کرد و ترجیح داد چیزی نگوید. در حالی که پدر موتور قایق را روشن می‌کرد، کیا سوار شد و روی یکی از صندلی‌های فلزی نشست. آن‌ها راهی کانال شدند و هنگامی که آن‌ها به خاطر مسیر بد روبه‌رویشان، بالا و پایین می‌شدند، کیا به یاد علامت‌کننده درخت افتاد. پدر، موتور را خاموش کرد و از او خواست که به مرکز قایق برود.

پدر در حالی که یک سیگار در گوشه لبش داشت، به کیا گفت: «دختر، یکم کرم از توی اون قوطی در بیار و پرت کن توی آب.» به نظر می‌رسید که او حالات عجیبی به بدنش می‌داد تا به دخترش برخورد نکند. آن‌ها فقط درباره ماهیگیری صحبت می‌کردند؛ نه هیچ چیز دیگر و حتی لبخندی به لب نمی‌آوردند. پدر در ابتدا خیلی نوشیدنی می‌خورد، اما به مرور که سرش شلوغ‌تر شد، از این کار دست کشید. اواخر روشنایی روز که خورشید به رنگ کره درآمده بود، آن‌ها پی به چنین امری نبردند، بلکه از خستگی بازوان و گرفتگی گردن فهمیدند که وقت ماهیگیری به سر رسیده. کیا که آرزو می‌کرد هیچ صیدی نصیبش نشود، به یک‌باره متوجه لرزش و سنگینی قلابش شد. او سریعاً سیم ضخیم قلاب را که رنگ نقره‌ای و آبی‌اش می‌درخشید، بالا آورد. پدر، بدون تقلا، قلاب را از چنگ دخترش ربود، سپس دوزانو روی قایق نشست و طوری صید را به داخل آن آورد که کیا تا به حال ندیده بود. دخترک پوزخندی زد و آن‌ها سپس به چشمان هم خیره شدند.

وقتی که پدر مشغول انداختن طعمه‌ها در قایق بود، کیا به حالت ابرها، دسته مرغان دریایی و هر چیزی غیر از آن ماهی‌های دهان‌باز که در فضای بدون آب جان می‌دادند، می‌نگریست. اما یک وجه اشتراک بین هر دوی آن‌ها بود، هم کیا و هم ماهی از خانواده‌شان جدا شده بودند.

آن‌ها روز بعد هم به ماهیگیری آمدند و کیا در تالاب تاریک، به تک‌پرنرمی که روی آب شناور بود، می‌نگریست و بعد از چند لحظه، آن را داخل جیبش قرار داد. کمی جلوتر، چشمانش به آشیانه یک مرغ مگس‌خوار افتاد، و آن را به آرامی در مکانی امن‌تر قرار داد تا از بلایای طبیعی در امان بماند.

همان شب، پدر یک ماهی با آرد ذرت و فلفل سیاه سرخ کرد. وقتی کیا مشغول شستن ظرف‌های کثیف بود، پدر در حالی که کوله‌پشتی قدیمی‌اش را به همراه داشت، به داخل آشپزخانه آمد. او همان‌جا نزدیک درب ایستاد و کوله را به سمت یکی از صندوق‌ها پرتاب کرد. پرت شدن کوله، سروصدای زیادی ایجاد کرد و دخترک ناگهان سر جایش پرید و سرش را برگرداند.

- فکر کردم این برای پرها، لونه‌ها و بقیه چیزایی که جمع می‌کنی، جای مناسبی باشه.
- وای، ممنونم.

اما وقتی که کیا مشغول تشکر بود، پدر با سیگار روی لبش در حیاط به سر می‌برد. دخترک آن کوله قدیمی را برداشت، وسیله‌ای که از آن به بعد می‌توانست از آن به عنوان محرم اسرارش استفاده کند. او نگاهی به بیرون انداخت. پدر هیچ‌گاه به او چیزی نداده بود.

تمام روزهای خوب زمستان و بهار، پدر و کیا بیرون می‌رفتند و به گشت زدن می‌پرداختند. چه وقتی که نزدیک مصب و چه زمانی که در نهر بودند، او به دنبال پسر و قایقش می‌گشت و امیدوار بود که دوباره او را ببیند. او گاهی به تیت فکر می‌کرد و

می‌خواست رفیقش شود، اما نمی‌دانست که کجا و چطوری باید وی را بیابد. بعد از مدت‌ها، یک بعدازظهری که او و پدر در اطراف تالاب مشغول ماهیگیری بودند، دقیقاً همان جایی که کیا برای اولین بار، تیت را دیده بود، دوباره چشمش به او افتاد. پسر بی‌درنگ لبخندی زد و دستی برای کیا تکان داد، دختر هم کاملاً بی‌اراده، لبخند می‌زد و به آن دست‌بلند کردن‌ها پاسخ می‌داد. اما به محضی که پدر با غافلگیری به او نگریست، دستانش را پایین آورد.

کیا گفت:

- یکی از دوستای جودی، قبل از رفتنش.

- نباید به بچه‌های اینجا نزدیک بشی. جنگل پر از آدم‌های خطرناکه. نمی‌شه به کسی اعتماد کرد.

کیا سرش را به نشانه تأیید پایین می‌آورد، اما خیلی دلش می‌خواست سرش را برگرداند و به آن پسر نگاه کند، چون می‌ترسید که تیت گمان کند نسبت به او غیرصمیمی شده.

پدر، مرداب را مثل کف دستش بلد بود: اینکه چگونه به شکار برود، قایم شود و مزاحم‌ها را بترساند. نگاه‌های سؤال‌برانگیز کیا، او را به این وامی‌داشت که دوباره چگونگی پیش‌بینی آب و هوا و فصل‌های مناسب به‌دست آوردن گوشت غاز و صید ماهی صحبت به میان آورد.

او گاهی، نان ذرت همراه با پیاز ریز ریزشده در کوله‌اش می‌گذاشت. پدر معمولاً فراموش می‌کرد که مشروب قاچاق همراه با خودش بیاورد و آن‌ها به چای داخل شیشه مربا قناعت می‌کردند.

یک روز که پدر و دختر زیر سایه بلوط نشسته بودند و به صدای حشرات داخل تالاب گوش می‌دادند، پدر سکوتش را شکست و گفت: «می‌دونی، دوستای من اصلاً مثل خودم نبودن. اونا نزدیکی‌های اشویل زمین داشتن و پنبه و توتون پرورش می‌دادن. مادر بزرگت همیشه یه کلاه و لباس بلند می‌پوشید. خونه‌مون دوطبقه بود، اما ازش راضی بودم.»

مادر بزرگ. کیا نمی‌دانست که او الان کجاست. می‌خواست بپرسد که چه بر سر بقیه آمده، اما از طرح چنین سؤال، ابا داشت. پدر در ادامه صحبت‌هایش گفت: «اما اوضاع، خوب پیش نرفت. من هنوز بچه بودم. اما یه چیز، کارو خراب کرد و دست آخر، فقط یه مشت بدهی روی دستمون موند.»

کیا سعی می‌کرد با این جزئیات، گذشته پدرش را تصور کند. هیچ خبری از گذشته با مادر نبود. اگر کسی به دوران قبل از تولد کیا اشاره می‌کرد، پدر از کوره درمی‌رفت. کیا می‌دانست که اعضای خانواده‌اش برای مدتی طولانی، بیرون از تالاب زندگی می‌کردند، جایی نزدیک پدر بزرگ و مادر بزرگ. مادر، آن زمان، لباسی با دکمه‌های مروارید رنگ، تسمه اطلسی و توری‌های تر و تمیز به تن می‌کرده. وقتی که آن‌ها به تالاب نقل مکان کردند، مادر، لباس‌هایش را در صندوق نگه می‌داشت. او هر از چند گاهی، آن‌ها را بیرون می‌آورد تا برای ترمیم، نزد خیاط ببرد، چون پولی برای خرید لباس جدید در کار نبود. اما صاحب آن

لباس‌ها با خاطره‌هایش رفته بود. خود لباس‌ها هم بعد از رفتن جودی، توسط پدر در آتش انداخته شدند.

در حالی که مشغول تنظیم قلاب ماهیگیری در سطح آب ساکن بودند، کیا با خودش فکر می‌کرد که شاید حرف‌های پدر تمام شده، اما او در تکمیل صحبت‌هایش گفت: «یه روز می‌برمت اشویل تا خونه‌مون رو بهت نشون بدم، اموالی که باید مال شماها می‌شدن.»

بعد از مدتی، قلاب پدر شروع کرد به تکان خوردن: «اینجا رو نگاه کن عزیزم، یه ماهی گنده به اندازه آلاباما گیرمون اومده.» وقتی آن‌ها به خانه بازگشتند، برای شام یک ماهی خوشمزه درست کردند. بعد از شام، او کلکسیونش را به پدر نشان داد و حشرات را با دقت به مقوای نازکی می‌چسباند. پرها هم کولاژ خاص خودشان را داشتند. او سپس روی تخت حیاط خوابید و به صدایی که از درخت‌های کاج می‌آمد، گوش فرامی‌داد. کیا چشمانش را بست و وقتی آن‌ها را باز کرد، به یاد پدرش افتاد که «عزیزم» صدایش می‌کرد.

بعد از تمام کردن تفحص صبحگاهی در برج دیده‌بانی، کلانتر اد جکسون و جو پوردو به سراغ همسر چیس، یعنی خانم پرل، و والدینش، پتی لاو و سام، رفتند تا به آن‌ها اطلاع دهند که عزیز دلشان در سردخانه پزشکی قانونی دراز کشیده است، جایی که برابر با اسم مرده‌شوی خانه بود. تا با دل‌بندشان خداحافظی کنند. اما چنین خبری برای هر مادر و همسری سخت و غیرقابل هضم بود. هر دو زن نیاز به همراهی داشتند.

جو به دفتر کلانتر بازگشت و گفت:

- خب، این به بدی...

- درسته. واقعاً باورش سخته.

- سام چیزی نگفت. اون هیچ وقت آدم حرافی نبود، اما این داستان، کمرش رو خم می‌کنه.

کلانتر یک بطری از کشوی میزش بیرون آورد و آن را در دو لیوان جداگانه ریخت. آن‌ها تا وقتی که خورشید به رنگ آن ویسکی بوربون^{۲۸}، طلایی‌رنگ شد، به نوشیدن ادامه دادند.

چهار روز بعد، در حالی که جو چند برگه در دستانش داشت و آن‌ها را تکان می‌داد، وارد دفتر کلانتر شد.

- اولین گزارش‌های آزمایشگاه رسیده.

- بیا به نگاه بهشون بندازیم.

آن‌ها پشت میز، روبه‌روی هم، نشستند و شروع به خواندن برگه‌ها کردند. یک مگس کش در دست جو بود و از اول تا آخر، می‌خواست حساب یک مگس را برسد.

اد با صدای بلند شروع به خواندن گزارش گرد: «زمان مرگ، نیمه‌شب، حوالی دو بامداد، ۲۹ یا ۳۰ اکتبر ۱۹۶۹. همون چیزی که خودمون می‌گفتیم.»

بعد از چند دقیقه خواندن، او در ادامه گفت:

- ما به مشت داده منفی در اختیار داریم.

- درست می‌گی. کلانتر، چیزی توی اینا پیدا نمی‌شه.

- به غیر از اثر انگشت اون دو تا پسر، چیز جدیدی روی نرده، میله‌ها یا بقیه اشیاء ثبت نشده. نه از چیس، نه از بقیه. موهای صورت کلانتر بر صورت گلگونش سایه افکنده بود.

- پس یه نفر اونا را پاک کرده. آگه این طور نیست، چرا حداقل اثر انگشت خود چیس رو روی نرده ها و توری ها نمی بینیم؟
- دقیقاً. ما اولش هیچ اثر انگشتی پیدا نکردیم، الان هم هیچی در کار نیست. هیچ مدرکی نداریم که بهمون نشون بده اون از پله ها بالا رفته یا دو تا از میله های آهنی رو لمس کرده، یکی مال توری های همون لب ورودی و یکی هم برای توری هایی که چیس ازش به پایین پرتاب شده. اما داده های منفی هم برای ما مفید هستن. یا یه نفر شواهد جرم رو از بین برده یا اون رو یه جای دیگه کشته و بدنش رو آورده زیر برج.

- اما آگه بدن رو از یه جا دیگه آورده باشن، باید جای لاستیک مونده باشه.
- درسته، باید دوباره برگردیم اونجا و در کنار جای لاستیک ماشین خودمون و آمبولانس، دنبال یه جای لاستیک دیگه هم بگردیم.

اد بعد از بررسی چند دقیقه ای مجدد گزارش گفت:

- اما من مطمئنم که این قتل، عمدی بوده.
- منم باهات موافقم. هر کسی نمی تونه به این خوبی، اثری از خودش پاک کنه.
- من گرسنه ام شده. بیا بریم یه شام برای خودمون بگیریم.
- می دونی، باید مراقب کمین قاتل چیس باشیم. همه توی شهر دارن درباره اش حرف می زنن. قتل چیس آندروز، بزرگ ترین جنایتی بوده که توی این منطقه اتفاق افتاده. شایعات زیادی داره بین مردم رد و بدل می شه.

- فک کنم همسایه ها کمتر از بقیه می تونن دهن شون رو بسته نگه دارن.
روبه روی رستوران بارکلی کو، کرکره روی پنجره ها کشیده شده بود. یک خیابان باریک بین ساختمان آن قرار داشت که در سال ۱۸۸۹ تأسیس شده بود. سبدهای میگوی رها و تورهای ماهیگیری به دیوار زیر پنجره ها تکیه داده شده بودند. همه جای پیاده روی آن خیابان، صدف های حلزون رها شده بودند. هر گوشه از آن: پرندگان دریایی فریاد می کشیدند و مدفوع خود را رها می کردند. رایحه سس و بیسکویت، شلغم های آب پز و مرغ سوخاری بر بوی بشکه های ماهی کنار لنگر غلبه کرده بودند.
وقتی کلانتر درب را باز کرد، با شلوغی متعادلی روبه رو شد. تمام اتاقک های اختصاصی و بعضی از میزها پر شده بودند. جو دو صندلی پشت بخش نوشابه انتخاب کرد و سپس به سمتش رفتند.

به چند دقیقه قبل باز می گردیم، یعنی زمانی که آن ها به سمت رستوران می رفتند، صدای آقای لین را در پمپ بنزین شنیدند که به مکانیک خودش می گفت: «فکر می کنم کار لامار ساندز باشه. همه یادشون میاد که چیس، زن لامار رو برای خوشگذرونی به اون قایق توی لنگر برده. لامار انگیزه ارتکاب این قتل رو داشته.»

سرآشپز رستوران، جیم بو سوئینی، با سرعت، کیک خرچنگ را داخل ماهی تابه می ریخت و سپس ذرت های خام را در مرکز

آتش دانی قرار می داد. بعد از این دو، نوبت به ران مرغ می رسید که داخل دستگاه مخصوص سوخاری قرار بگیرد. مشتریان از خوردن آن همه غذای لذیذ به وجد می آمدند. یک نفر از مشتری ها به همراهش می گفت که او می تواند خمیر بیسکویت را در یک دست بگیرد و با دست دیگر، استخوان های گربه ماهی را جدا کند. فقط مشاهده اجزای غذای مخصوص سرآشپز - کتف و بال با میگو و پنیر پیمنتو^{۲۹} - کافی بود تا هر کسی را وسوسه کند.

همین که کلانتر و همراهش از کنار میزها می گذشتند تا به صندلی پشت قسمت نوشابه فروشی رستوران برسند، صدای خانم پانسی پرایس هم به گوششان می رسید:

- کار همون زنیه که نزدیکی های مرداب زندگی می کنه. اون قدری دیوونه هس که این کار رو بکنه.

- منظورت چیه؟ مگه چی کار داشته؟

- خب، یه سری کارا...

به محض اینکه کلانتر و معاونش روی صندلی نشستند، اد گفت: «بیا یه ساندویچ بگیریم و بریم بیرون. باید همه فرضیات رو بررسی کنیم.»

کیا با کمری قوزکرده نشسته بود و به قورباغه‌هایی می‌نگریست که برای رسیدن به قایق در حال تقلا بودند. در ابتدا، ابرهای ازهم‌گسیخته بالای سرشان رژه می‌رفتند و بعد از چند لحظه، تبدیل به مه تیره شدند. فقط صدای تیک‌تیک موتور قایق می‌آمد. چند دقیقه بعدتر، لکه‌های کوچکی با رنگی غیرمعمول، از داخل موتور بیرون می‌آمد. پدر، موتور قایق را در نزدیکی تفرجگاه ساحلی خاموش کرد. صاحب آنجا که یک مرد سیه‌چرده پیر بود، از روی صندلی‌اش بلند شد تا به کمک‌شان بیاید. برای همین بود که همه اسم آقای جامپین (در حال پرش و کمک‌رسانی) روی او گذاشته بودند. خط ریش سفید و موهای درهم و برهم برای او یک صورت مهربان ساخته بودند. به نظر می‌رسید آن مرد قدبلند از حرف زدن خسته نمی‌شود و دست از خنده‌های خاص خودش نمی‌کشد. او مثل اکثر کارگران منطقه، لباس کار به تن نمی‌کرد، اما یک لباس دکمه‌دار آبی اتوکرده، شلوار جین کوتاه تیره و چکمه‌های کار پوشیده بود. او گاهی نیز در روزهای داغ تابستان، یک کلاه حصیری روی سر می‌گذاشت.

یک کابل برق از نزدیک‌ترین درخت بلوط به ساحل کشیده شده بود و عرضی حدود چهل فوت داشت. پدر بزرگ او یک خانه و اسکله از جنس تخته درخت سرو ساخته بود. قدمت آن ساختمان‌ها را هیچ‌کس نمی‌توانست تصور کند، چون به دوران قبل از جنگ داخلی برمی‌گشت.

سه نسل با این علامات فلزی برجسته - نوشابه انگور Nehi، نوشابه آر سی^۲، سیگارهای کامل^۳ و پلاک خودروی مختص کارولینای شمالی - زندگی کرده بودند و اگر مه جلوی کسی را نمی‌گرفت، تمام آن رنگ‌های برجسته از دوردست‌ها هم پیدا بودند.

- سلام آقای جیک، اوضاع چطوره؟

- راستش رو بخوای، از دنده بدبختی بلند شدم.

جامپین بلند خندید، چون تابه‌حال، عبارتی مثل آن را نشنیده بود: «می‌بینم که دخترت رو هم با خودت آوردی. خوبه.»

پدر سرش را به نشانه تأیید پایین آورد و سپس گفت:

- درسته، این دخترمه، خانم کیا کلارک.

- باعث افتخاره که شما رو می‌بینم، خانم کیا.

کیا با آن پاهای برهنه، به دنبال کلمه‌ای می‌گشت تا تحویل آقای جامپین دهد، اما واقعاً نمی‌دانست چه بگوید.

البته جامپین از این رفتار، آزرده خاطر نشد و به صحبت درباره ماهیگیری‌های اخیرش ادامه داد. او بعد از اتمام صحبت‌هایش از

پدر پرسید:

- پُر پرش کنم؟

- آره. تا آخرش پر کن.

آن دو نفر به حرف زدن در رابطه با آب و هوا، ماهیگیری و دوباره، آب و هوا، ادامه دادند، تا مخزن گازوئیل قایق پر شود.

همین که پدر مهبای رفتن می شد، به او گفت: «روزت به خیر.»

پدر وارد دریای شفاف شد که در آن، سرعت بلعیدن مه توسط خورشید، از سرعت پر کردن مخزن قایق از گازوئیل توسط جامپین بیشتر بود. آن ها از یک جزیره کوچک، مایل ها مسیر را طی کردند تا راهی بارکلی کو شوند. پدر می خواست به اسکله روستا برسد. ماهیگیران زیادی مشغول جمع آوری و بسته بندی ماهی های صید شده خودشان بودند.

پدر گفت: «فکر کنم بتونیم بریم رستوران.» سپس با هم به سمت رستوران بارکلی کو رفتند. کیا تا به حال غذای رستورانی نخوره بود و طبعاً از آداب و رسوم چنین مکانی، خبری نداشت. قلبش تندتر از قبل می زد. او در همین حین، مشغول تمیز کردن لباس کار و موهای ژولیده اش بود. همین که پدر، درب را باز کرد، تمام مشتریان، انگشت به دهان ماندند. چند نفر از مردان، فقط به ظاهر آن ها خیره شدند؛ خانم ها هم برای نشان دادن حس انزجار، سر خودشان را تکان می دادند. یکی می گفت: «احتمالاً اونا بلد نیستن نوشته اونجا رو بخونن که می گه حضور با لباس و کفش مناسب الزامی است.»

پدر اشاره ای به یک میز کوچک کرد که منظره ای روبه لنگرگاه داشت. کیا بلد نبود از روی لیست غذاها بخواند، اما پدر، اسم تک تک غذاها را برایش گفت. دست آخر، او رأی به مرغ سوخاری، سیب زمینی سرخ کرده، سس گریوی^{۲۲}، نخود فرنگی و بیسکویت نرم داد. پدر نیز میگوی سرخ کرده، کوفته پنیر و گوجه سبز سرخ کرده سفارش داد.

خدمتکار ابتدا پودر کره که روی آن تکه های یخ قرار داده شده بود، همراه با یک سبد کوچک از بیسکویت و نان ذرت به نزدشان آورد. بعد از آن، نوبت به کیک کابله شاه توت با بستنی برای دسر رسید. کیا بیشتر از توانش هم از آن ها می خورد و حتی احتمال مریض شدنش هم وجود داشت، اما با خودش گفت که ارزشش را دارد.

وقتی پدر برای حساب کردن غذا به سمت صندوق پرداخت رفت، کیا از رستوران بیرون آمد و در پیاده رو، منتظر ماند، جایی که بوی قایق های ماهیگیری داخل لنگرگاه، همه جا پیچیده بود. او یک دستمال در دست داشت که مقداری مرغ و بیسکویت داخلش گذاشته بود. جیب لباس کارش پر بود از بسته های بیسکویت های نمکی که خدمتکار آن رستوران روی میزشان قرار داده بود.

کیا صدای ضعیفی از پشت سر شنید که می گفت: «سلام.» یک دختر چهار ساله با موهای مجعد طلایی به او می نگریست. او که یک بلوز دامنی آبی کم رنگ به تن کرده بود، دستان کیا را گرفت. کیا هم به دستان کوچک آن دختر خیره شد؛ دستانی نرم و

شاید تمیزترین بشری که او تا به حال دیده بود. گویی اصلاً آن دست‌ها رنگ صابون قلیایی را به خود ندیده بودند و زیر ناخن‌هایش هم هیچ کثیفی دیده نمی‌شد. حال نوبت چشمان دختر بود که به وضوح، بوی یک دختر بچه را می‌دادند. کیا دستمال را روی دست چپش گذاشت تا دست غالبش را در آزادترین حالت به سمت آن دختر دراز شوند. ناگهان خانم ترزا وایت، همسر واعظ کلیسای متدیست^{۲۲}، از مغازه کفش‌فروشی باستر براون بیرون آمد و گفت: «هی تو، از اینجا برو!»

روستای به آن کوچکی، چهار کلیسا داشت که صرفاً برای استفاده سفیدپوست‌ها بود، سیاه‌پوستان هم سه تایی دیگر داشتند. چنین پدیده‌ای، مذهبی بودن آن محیط را به اثبات می‌رساند. واعظان و خانواده‌های آن‌ها از منزلت بالایی برخوردار بودند و مردم روستا به راحتی از نوع پوشش‌شان پی به موقعیت اجتماعی‌شان می‌بردند. ترزا وایت اغلب اوقات روسری و لباس‌های سفید می‌پوشید تا با کیف و کفشش هماهنگ باشد. الان ترزا سریع به سمت دخترش می‌دوید تا او را از کیا جدا کند. وقتی مادر به آنجا رسید، دخترش را چند قدم دورتر برد، سپس با حالت چمباتمه کنارش نشست: «مریل، عزیز دلم، از من می‌شنوی، نزدیک اون دختر نشو. اون دختر کثیفه.» کیا به آن مادر نگاه می‌کرد که دست داخل موهای فر فری دخترش می‌کشید. یک خانم از پیگلی ویگلی بیرون آمد و سریع به آن دو پیوست:

- ترزا، حالت خوبه؟ چه اتفاقی افتاده؟ اون دختره داشت مریل رو اذیت می کرد؟

- ممنون جنی. گاهی وقت ها اونو می بینم. امیدوارم دیگه آدم های این جواری به روستا نیان. نگاهش کن. چرکین. زننده. اون ها کلی مرض با خودشون برای بچه هامون میارن. همین چند وقت پیش بود که باعث شدن چند نفر سرخک بگیرن.

ترزا که دست کودکش را محکم گرفته بود، به داخل مغازه رفت.

پدر آبدو به دست از رستوران بیرون آمد و گفت: «داری چی کار می کنی؟ زود باش، باید بریم. الان جزرومد، پدرمون رو درمیاره.» کیا به دنبال پدرش به راه افتاد. در راه مرداب، او به موهای فر دختر و مادرش فکر می کرد.

مثل گذشته و با شدت کمتر، پدر چند روزی غیب می شد و بعد از چند روز، مجدداً بازمی گشت. با هر بازگشت به خانه، پدر دیگر به بهت فرو نمی رفت، بلکه به سراغ میز ناهارخوری می رفت و کمی صحبت می کرد. آن ها حتی گاهی رامی^{۲۴} (نوعی بازی ورق) بازی کردند. وقت هایی که کیا برنده می شد، پدر قهقهه می خندید. خود کیا هم دستش را جلوی دهانش می گذاشت و می خندید.

هروقت کیا در حیاط خانه می نشست، به جاده خیره می شد و به این فکر فرومی رفت که اگرچه ویستریاهای^{۲۵} وحشی در اواخر بهار از رنگ و رو می رفتند و مادرش، تابستان پارسال، منزل را ترک کرده بود، شاید هنوز امید ملاقات مجدد وی در آن جاده های سنگی، با آن کفش های پاشنه بلند از جنس پوست تمساح قلابی، وجود داشت. اما تمام دارایی او، پدر بود که با هم ماهیگیری و گه گاهی، صحبت می کردند. شاید آن ها می بایست خانواده ای جدید تشکیل می دادند. پدر در مواقعی که مست می شد، تمام اعضای خانواده را از خودش می راند. اخلاقی گاهی اوقات خوب می شد؛ به خصوص زمانی که کنار هم مرغ سوخاری می خوردند.

آن ها یک بار دوتایی به لب ساحل رفتند و بادیادکی را به دامان آسمان سپردند. بعد از آن نوشیدنی خوردند، فریاد کشیدند و از هوا لذت بردند. اما در هر صورت، صحنه های بدی از پدر در ذهن کیا ثبت شده بود. یک بار او، یقه مادر را گرفت و به دیوار کوبید و آن قدر کتکش زد که بی هوش و نقش بر زمین شد. کیا آن موقع ضجه می زد و به دامان پدرش متوسل می شد که مادر را رها کند، اما از سوی پدر محکوم به تمیز کردن میز آشپزخانه با لباس هایش شد. یک بار دیگر، پدر کمر بندش را باز کرده بود تا کیا را با آن بزند. البته، او هیچ گاه درد پاهای برهنه ای که روی زمین داغ راه می رفتند را فراموش نمی کرد، اما می توانست جزئیات بیشتری از آن شلوار جین تنگی که در کنار ضربات متوالی کمر بند، به اندام لاغرش فشار می آورد، در ذهنش مجسم کند. مگر می شود اندام مچاله شده مادر را که به گوشه ای از آشپزخانه می خزید، از یاد ببرد؟ کیا دلیل آن همه نزاع و بحث را نمی دانست.

اما اگر مادر بازمی‌گشت، وقتی پدر، رفتار مناسبی از خود نشان می‌داد، شاید کیا می‌توانست شاهد شکل‌گیری مجدد بنیان‌های خانواده‌اش باشد. او هیچ‌وقت به چنین موضوعی فکر نمی‌کرد که این مادر است که رفته و از طرف دیگر، پدرش مانده است. اما هرچه که بود، او می‌دانست که مادرش به هر نقطه‌ای از دنیا هم رفته باشد، باز خواهد گشت. کیا هنوز می‌توانست صحنه روشن کردن رادیو از سوی مادر را برای خودش تصور کند و جمله همیشگی را بشنود: «به صدای اورسن ولز^{۲۴} گوش بده؛ اون داره مثل یه مرد باشخصیت حرف می‌زنه.»

مادر با رنگ روغن و آبرنگ، مصب و صحنه طلوع خورشید را به تصویر کشیده بود. او گاهی اوقات، نقاشی‌هایش را به روستا می‌برد و در کرس فایو^{۲۵} به فروش می‌رساند. مادر گاهی اوقات، وسایل نقاشی را برای کیا می‌گذاشت تا هنرش را در بوته آزمایش قرار دهد.

روزهای اول ماه سپتامبر، در بعدازظهری که گرما برای هر ماهیگیری آزاددهنده بود، کیا به طرف صندوق پستی واقع در جاده رفت. او تبلیغات مربوط به مواد غذایی را کنار زد و وقتی نگاهش به پاکت‌نامه آبی‌رنگ با دست‌خط مادرش افتاد، قلبش برای چند لحظه از حرکت باز ایستاد.

وقتی او خانه را ترک می‌کرد، برگ‌های چند تا از درختان چنار به رنگ زرد درآمده بودند. این همه مدت، اثری از او نبود، اما الان یک پاکت‌نامه از آشنای غریبه رسیده بود. کیا به آن خیره شده بود. او نامه را به سمت نور نگه‌داشت تا پی به اصالت دست‌خط ببرد. همان لحظه بود که قلبش می‌خواست از قفسه سینه‌اش بیرون بزند.

«مامان زنده‌اس. داره یه جای دیگه زندگی می‌کنه. پس چرا خونه نیومده؟» او یک لحظه با خودش فکر کرد که شاید بهتر باشد نامه را باز کند، اما تنها چیزی که می‌توانست بخواند، اسمش بود، که البته داخل نامه چیزی از آن ذکر نشده بود.

دخترک به طرف خانه دوید، اما پدر با قایق، بیرون رفته بود. بنابراین نامه را روی میز ناهارخوری قرار داد تا جلوی دید پدر باشد. در حالی که نخودفرنگی را با پیاز قاطی می‌کرد، چشم از نامه بر نمی‌داشت تا مبادا ناپدید شود.

او لب پنجره آشپزخانه نشسته بود تا صدای قایق را بشنود. به یک‌باره، سروکله پدر با همان پاهای لنگ پیدا شد و در همین لحظه، تمام شجاعت کیا از بین رفت. او سریع وانمود کرد که می‌خواهد از اتاق خارج شود و از کنار پدرش گذشت، به داخل توالت متعفن پا گذاشت و خودش را با صندلی چوبی‌اش وفق داد. کیا در حالی که از بالا به نیمه ماه می‌نگریست، نمی‌دانست چه اتفاقی خواهد افتاد.

صدای بسته شدن درب مشرف به حیاط به گوش رسید. پدر با سرعت به سمت تالاب در حال حرکت بود. او مستقیماً سوار قایق شد و در حالی که در دست چپش یک سیگار بود، با دست دیگرش موتور قایق را روشن کرد. کیا بی‌درنگ به سمت خانه

رفت، اما اثری از نامه ندید. او به سمت کمد لباس‌های پدر رفت، تمام بخش‌هایش را واری کرد، اما چیزی دستگیرش نشد. «اون مال منم هست. همون قدر که مال تو هست، منم باید داشته باشمش.» او دوباره راهی آشپزخانه شد و این بار، به سراغ سطل‌آشغال رفت و موفق شد خاکستر نامه‌ای که هنوز آبی بود را بیابد. او آن‌ها را با یک قاشق جدا کرد و روی میز قرار داد و ذره‌ذره کاغذهای آبی را از داخل سطل‌آشغال جمع می‌کرد؛ شاید بعضی از کلمات به ته آن چسبیده بودند. اما هیچ چیزی به جز اثر خاکسترهایی که به پوسته‌های پیاز چسبیده بودند، یافت نشد.

کیا در کنار نخودفرنگی‌هایی که چند دقیقه پیش آماده می‌کرد، پشت میز نشست و به تپه کوچکی که از پنجره‌های کلبه پیدا بود، نگرست. او با خودش گفت: «مامان به اینا دست زده بود. شاید بابا بهم بگه که اون چی نوشته بود. احمق نباش. هروقت توی این گرما، برف توی مرداب بباره، اون هم بهم می‌گه توی نامه، چی نوشته بود.»

حتی اثری از تمبر پستی هم نبود. او الان نمی‌دانست که مادرش کجاست. دخترک، خاکسترها را داخل یک بطری کوچک ریخت و آن را در جعبه سیگار کنار تختش قرار داد.

پدر تا یک روز به خانه نیامد، وقتی هم سروکله‌اش پیدا شد، مست کرده بود و تلو تلو می‌خورد. وقتی کیا به خودش جرأت داد تا از محتوای نامه از پدر سؤال کند، او در پاسخ، فریاد زد: «به تو ربطی نداره. اون بر نمی‌گرده، پس بهتره همه چی رو فراموش کنی.» او که مثل همیشه یک سیگار در دست داشت، به طرف قایق رفت.

کیا در حالی که دستانش را مشت کرده بود، پشت سرش فریاد کشید: «این حرف‌ها درست نیستن.» سپس صدای فریادی از سمت تالاب رسید که می‌گفت: «کلمه‌ای به اسم نیست وجود نداره!»

او بعداً با خودش گفت که ای کاش نامه را نشان پدر نمی‌داد. او می‌توانست نامه را برای خودش نگه دارد تا در آینده، آن را بخواند. این طور بهتر بود و پدر پی به چیزی نمی‌برد.

بعد از آن روز، پدر دیگر کیا را به ماهیگیری نبرد. آن روزهای گرم به سختی سپری می‌شدند. ابرهای با ارتفاع کم از هم جدا می‌شدند، خورشید، دنیایش را از هم گسیخته‌تر می‌کرد. ترکیب این دو، تاریکی مطلق به وجود می‌آوردند.

کیا نمی‌دانست که چطوری باید دعا کند. آیا او می‌بایست دست‌هایش را بالا می‌آورد و چشم‌هایش را می‌بست؟ «شاید اگه دعا کنم، مامان و جودی بیان خونه. حتی زندگی قبلی ما با اون همه فریاد و ایراد گرفتن، از این جهنم‌دره الان بهتر بود.»

او شروع کرد به خواندن آهنگ‌هایی که بلد بود: «تا وقتی شبنم روی گل رز باشه، اون باهام قدم می‌زنه.» تمام چیزی که او از اصول مذهبی به یاد می‌آورد، یک کلیسای سفید بود که چند باری با مادرش به آنجا رفته بود. آن‌ها آخرین بار به مناسبت عید

پاک به کلیسا رفته بودند، اما کیا فقط تعطیلاتی را به یاد می آورد که بوی خون و فریاد و کتک و فرار مادر از آن ها می آمد. کیا آن خاطرات را با هم ترکیب می کرد.

کیا به زمین هایی نگاه داشت که مادر در آن ها ذرت و شلغم می کاشت. اما دیگر خبری از گل های رز خوش رنگ نبود. «همه چی رو فراموش کن. خدایی به این زمین ها سر نمی زنه.»

خاک، نسبت به گل‌ولای رازهای بیشتری در خودش نگه می‌دارد. کلانتر، وسایلش را در ابتدای جاده برج دیده‌بانی قرار داد تا شبهه‌ای در شواهد مرتبط با شب قتل وجود نداشته باشد. اما همین که آن‌ها وارد مسیر احتمالی شدند تا هرگونه جای لاستیک را بررسی کنند، به غیر از ردپای خودروی خودشان، فقط بایک مشت گودی‌های بدشکل روبه‌رو شدند.

وقتی نوبت به حفره‌های گلی و مناطق باتلاقی اطراف برج رسید، جزئیات بیشتری فاش شدند: یک راکون با چهار جوجه خودش در کثافت و سپس بیرون آن، در حال حرکت بودند؛ حلزونی یک الگوی شبکه‌ای برای خودش ساخته بود که خرس با پا گذاشتن روی آن، همه‌چیز را نقش‌برآب می‌کرد؛ و لاک‌پشت کوچکی بین گل‌ها جا خوش کرده بود و شکمش را روی قسمت مسطح آنجا می‌کشید.

کلانتر گفت:

- به غیر از آثار قبلی خودمون، اثری از کار آدمیزاد پیدا نمی‌شه.

- نمی‌دونم. باید همه جا رو واریس کنیم، شاید به سرنخی رسیدیم.

- نه، فکر نکنم حتی پشیزی دستگیرمون بشه. اینجا فقط ردپای آهوی کوهی پیدا می‌کنیم.

بعد از ۱۵ دقیقه، کلانتر به جو گفت: «بیا به اون خلیج کوچیک بریم تا ببینیم قایقی چیزی می‌بینیم یا نه.» آن‌ها با کنار زدن گیاه مورت، به سمت ورودی آبراه رفتند. خاک خیس آنجا فقط نشانه‌هایی از حضور خرچنگ، مرغ دریایی و بچه‌کبوتر داشت؛ نه انسان.

جو اشاره‌ای به الگوی گسترده بلورهای خاکی کرد که به شکل نیم‌دایره درآمده بودند و گفت:

- به اینا نگاه کن. انگار یه نفر، قایق رو از خشکی به داخل آب انداخته.

- نه. بین چطوری این شاخه شکسته شده و بعدش برگشته. فکر کنم نیم‌دایره هم برای همین باشه. این خاک، به باد وصله.

آن‌ها به بررسی فضای اطراف پرداختند. باقی ساحل کوچک با لایه ضخیمی از صدف‌ها، یک مشت سخت‌پوست و خرچنگ پوشش داده شده بود. قطعاً صدف‌ها رازهای زیادی در خود داشتند.

در زمستان ۱۹۵۶، وقتی کیا ده ساله بود، رفت و آمد پدر به خانه خیلی کم شده بود. هفته‌های متعدد بدون بطری‌های ویکسی که کف زمین خانه پهن می‌شدند، تخت‌های خالی و دوشنبه‌های بدون پول، از جمله مواردی بودند که کیا به آن‌ها عادت کرده بود. او توقع داشت که پدر سیگار به دست را با آن پای معلولش در لابه‌لای درخت‌ها ببیند هر وقت که ماه کامل می‌شد، سی روز به اوقات تنهایی کیا اضافه می‌شد.

درختان چنار و گردو، شاخه‌های برهنه خود را در برابر آسمان گرفته به رژه درمی‌آوردند، و باد بی‌رحم، تمام لذتی که خورشید زمستانی می‌توانست به انسان بدهد، با خود به دوردست‌ها می‌برد. یک طوفان بی‌مصرف و خشک در منطقه دریایی که نمی‌توانست ریشه فلاکت‌ها را خشک کند.

او نزدیک درب حیاط روی پله نشسته بود و به این چیزها فکر می‌کرد. جنگ بر سر بازی پوکر می‌توانست او را در یک روز سرد بارانی، به داخل مرداب بیندازد. یا شاید با حالت مستی، در میانه جنگل نقش بر زمین می‌شد و جسدش را داخل باتلاق پیدا می‌کردند.

«مطمئنم برای چیز خوبی رفته بیرون.»

او لباسش را آنقدر می‌خورد که دهانش سفید می‌شد. رفتن مادر برایش دردناک نبود؛ در واقع او تلاش می‌کرد پدرش را به خاک بسپارد، اما احساس تنها بودن، خیلی از سریعتر از آنچه که فکرش را می‌کرد، به گوش بقیه می‌رسید و مسئولان روستا در صدد این بودند که هیچ کودکی را بدون سرپرست، رها نکنند. کیا مجبور بود حتی نزد جاپین هم وانمود کند که پدرش مرتباً به خانه می‌آید.

دیگر خبری از پول توجیبی‌های دوشنبه نبود. او مجبور بود هفته‌های متوالی را صرفاً با چند دلار سر کند و فقط به لطف گریتز، صدف سیاه و تخم مرغ آب‌پز زنده بماند. در آشپزخانه فقط چند عدد کبریت، صابون و یک مشت گریتز به چشم می‌خورد.

«من نمی‌دونم بدون این گریتزها باید چی کار می‌کردم.»

او حداقل می‌دانست که پدر این بار با پای پیاده، خانه را ترک کرده بود. کیا قایق را در اختیار داشت.

البته او می‌توانست راه‌های دیگری هم برای پیدا کردن غذا به ذهنش راه دهد، اما نمی‌خواست از چیزهای داخل مخیله‌اش بهره ببرد. بعد از خوردن صدف سیاه آب‌پز به عنوان شام، که یاد گرفته بود چطوری به بیسکویت‌های نمکی ساده بچسباندشان، او کتاب‌های مورد علاقه مادرش را لمس کرد و ادای خواندن افسانه‌های پری و جن را درآورد. او حتی در ده سالگی هم نمی‌توانست چیزی بخواند.

صدای سوسوی چراغ نفتی ضعیف به گوش می‌رسید. برای یک دقیقه، همه‌جا روشن می‌شد و سپس تاریکی مطلق سلطه

پیدا می‌کرد. او هر بار، با صدای بلند، وای می‌گفت. پدر همیشه نفت سفید می‌خرید و چراغ را پر می‌کرد، بنابراین کیا هیچ‌وقت در این زمینه، مشکلی پیدا نکرده بود. اما حالا تاریکی، اذیتش می‌کرد.

او برای چند ثانیه نشست و سعی می‌کرد از بطری باقی‌مانده نفت سفید، به خانه روشنایی ببخشد، اما واقعاً سوختی در کار نبود. هیبت ترسناکی از وسایل و پنجره‌ها در تاریکی به وجود آمده بود. او مجبور بود به پیدا کردن شمع متوسل شود. روشن کردن آن هم زمان می‌برد و فقط پنج تا کبریت برایش باقی مانده بود. اما تاریکی اجازه فکر کردن به گزینه دیگری را به وی نمی‌داد.

فش. او کبریت را روشن کرد و آتش آن را به شمع رساند. حالا دیگر تاریکی به گوشه‌های اتاق، عقب‌نشینی کرده بود. او می‌دانست که راه انداختن چراغ نفتی، خرج زیادی روی دستش خواهد گذاشت. در حالی که تنفس سطحی انجام می‌داد، گفت: «شاید بهتر باشه برم روستا و خودم رو بهشون معرفی کنم. این طوری بهم غذا می‌دن و می‌تونم به مدرسه هم برم.» اما بعد از چند دقیقه فکر کردن گفت: «نه، نمی‌تونم پرنده‌های دریایی، خونه و مرغ ماهی‌خوار رو رها کنم. مرداب همه اون چیزیه که خانواده ما داره.»

در حالی که کنار روشنایی شمع نشسته بود، ایده‌ای به ذهنش خطور کرد. صبح زود، وقتی هنوز جریان جرز و مد شدید نشده بود، از خواب برخاست، لباس کارش را پوشید، یک سطل، چاقو و دو کیسه برداشت. در حالی که چمباتمه زده بود، شروع به جمع‌آوری صدف سیاه از بین لجن‌ها کرد. مادر این کار را به او یاد داده بود و در عرض چهار ساعت زانو زدن و دولا شدن، دو کیسه همراهش را پر کرد. در حالی که خورشید هنوز روی دریا سلطه پیدا نکرده بود، او با قایق، راهی مغازه جامپین شد. همین که کیا نزدیک می‌شد، پیرمرد از سر جایش برخاست.

«سلام خانم کیا، گازوئیل می‌خوای؟»

او سرش را به نشانه تأیید پایین آورد. از زمان آخرین عزیمتش به پیگلی و یگلی تا آن موقع، حتی یک کلمه هم با کسی حرف نزده بود. لکنت در لحن حرف‌هایش حس می‌شد. او اشاره‌ای به کیسه‌ها کرد و گفت:

- شاید گاز. اما بس... بستگی داره. شنیدم صدف سیاه می‌خری. م... منم یکم آوردم. می‌شه اینا رو برداری و... و... گازوئیل بهم بدی؟

- البته. تازه هستن؟

- چند دقیقه پیش جمع‌شون کردم.

- خوبه. می‌تونم پنجاه سنت برای هر کیسه بهت بدم. یعنی اندازه یه باک کامل.

کیا لبخند ملایمی زد. او واقعاً پول درآورده بود. «خیلی ممنونم.» تمام چیزی بود که او بر سرزبان داشت.

در حین آن که جامپین مشغول پر کردن باک قایق بود، کیا وارد مغازه کوچکش شد. او هیچ وقت به محتویات مغازه دقت نکرده بود، اما این بار چشمانش به کبریت، تنباکو، صابون، چربی خوک، ماهی ساردین، دستمال توالت، نفت سفید، بیسکویت نمکی، گریتر و سوسیس افتاد. تقریباً تمام چیزهایی که او از دنیا می خواست، در آن مغازه بود. گوشه ای از آن، شیشه های متعددی از هله و هوله، خودنمایی می کردند. انگار تمام شکلات های دنیا در آنجا گنجانده شده بودند.

او با باقی مانده پول صدف سیاه، کبریت، شمع و گریتر خرید. به نفت سفید و صابون هم نیاز داشت اما می بایست برای نوبت بعدی می خریدشان. او خیلی به خودش فشار آورد که به جای شمع آن شکلات های خوشمزه را نخرد.

کیا از جامپین پرسید:

- هفته ای چند تا کیسه می خرید؟

- داریم درباره یه معامله حرف می زنیم؟ تقریباً هر دو سه روزی، چهل پوند می خرم. اما یادت باشه، بقیه هم برام صدف سیاه میارن. اگه برام جنس بیاری، اما از قبل داشته باشم، مجبورم ازت نخرم. این بار هم چون دفعه اولت بود، همه چی رو نادیده گرفتم.

- باشه، ممنون. خدا حافظ جامپین. بابام هم سلام رسوند.

- تو هم سلام برسون، خدا حافظ خانم کیا.

لبخند روی لبان جامپین بود، درست مثل کیا. آن دختر موفق شده بود گازوئیل و مایحتاجش را خریداری کند. او احساس بزرگ شدن می کرد. بعد از اینکه کیا به خانه رسید و اقلام خریداری شده را از داخل نایلون بیرون آورد، با غافلگیری زیادی روبه رو شد؛ او هنوز آن قدر بزرگ نشده بود که بخواهد به یک شکلات با روکش زرد و قرمزی که جامپین داخل نایلون انداخته بود، فکر کند.

کیا برای اینکه از دیگر رقبای صدف جمع کن جلو بیفتد، حتی از نور ماه و شمع کمک می گرفت تا به صورت شبانه، اقدام به جمع آوری صدف سیاه کند. او به انتخاب خودش انواع دیگر صدف ها را هم اضافه کرده بود تا با دست پر به نزد جامپین برود. مواقعی پیش آمده بود که این دختر ده ساله، شب را کنار مرغان دریایی و زیر ستاره ها می گذراند تا گونی های پر از صدف را صبح علی الطلوع به جامپین برساند. درآمد ناشی از فروش صدف سیاه خیلی قابل اعتمادتر از پول توجیبی های دوشنبه بود. او معمولاً از بقیه رقبای خودش پیشی می گرفت.

کیا رفتن به پیگلی را متوقف کرد، چون خانم سینگلتری هربار از او می پرسید که چرا به مدرسه نمی رود. دیر یا زود، او را می گرفتند و به مدرسه می فرستادند. ولی او با این کار، از طریق فروختن صدف سیاه، امرار معاش می کرد. هیچ کس به اندازه

ماهی‌ها حواسش به کیا نبود.

هفته‌ها از رفتن پدر می‌گذشت؛ وقتی کلاغ‌ها شروع به قارقار می‌کردند، کیا دنبالش را می‌گرفت؛ شاید آن‌ها می‌دیدند که او در جنگل تاب می‌خورد. با هر صدای عجیبی که همراه باد می‌آمد، او سرش را یک‌وری می‌کرد و گوش فرامی‌داد. فرار از کسانی که به دنبالش می‌آمدند تا او را به مدرسه بفرستند، ورزش خوبی بود.

بیش از هر چیز، او به دنبال پسر ماهیگیر بود. کیا در این چند سال، چند باری او را از دور دیده بود، اما از هفت سالگی تا آن موقع، هرگز با او صحبت نکرده بود. سه سال از کمک آن پسر به کیای گم‌شده برای پیدا کردن مسیر خانه می‌گذشت. در کنار جامپین و چند خانم فروشنده، کیا آن پسر را هم می‌شناخت. هر وقت که او به دل آب می‌زد، امکان نداشت که دنبال پسر نگرده.

صبح یک روز آفتابی، همین که می‌خواست وارد مصب شود، چشمانش به قایق پسر افتاد. تیت یک کلاه بیس‌بال متفاوت به سر داشت. قدش هم بلندتر شده بود، حتی از فاصلهٔ بیش از پنجاه یاردی، کیا آن موهای فرط‌لایی را شناخت. او به آرامی به سمت علف‌های بلند رفت تا از چند متری، به تیت بنگرد. او با خودش می‌گفت که بهتر است جلو برود و به بهانه پرسش از اینکه آیا او امروز صیدی به‌دست آورده یا نه، سر صحبت را باز کند. هروقت پدر، کسی را در اطراف مرداب می‌دید، همین رفتار را از خودش بروز می‌داد: «چیزی توی تور افتاده؟ خبری هست یا نه؟»

اما او فقط زل زده بود و کاری نمی‌کرد. هر قدر کیا می‌خواست به سمت تیت برود، همان‌قدر هم دافعه در وجودش حس می‌کرد. او سرانجام راهی خانه شد، کاملاً حس می‌کرد که قلبش به دنده‌هایش می‌خورد.

هر بار که کیا او را می‌دید، روز از نو و روزی از نو: دختر به پسر نگاه می‌کرد و پسر به مرغ‌های دریایی.

کیا هنوز صدف سخت و پُر جمع می‌کرد، اما مثل سابق به آن‌ها وابسته نبود و کیف مخصوصشان را در گوشه‌ای از حیاط می‌گذاشت. او دیگر مثل گذشته ظرف‌های کثیف را نمی‌شست و از خودش می‌پرسید که چرا باید لباس‌های کار مندرس خواهران و برادرانی را بپوشد و تمیز کند که مدت‌ها پیش از خانه رفته‌اند. شلوارش پر از سوراخ بود. او حتی کفشی برای پوشیدن نداشت.

کیا یک شب تصمیم گرفت بلوز دامنی صورتی و سبزی که مادرش هنگام رفتن به کلیسا می‌پوشید، به تن کند. بنابراین آن را از چوب‌لباسی درآورد. این لباس گل‌گلی، تنها لباس مادر بود که پدر نسوزانده بود. فقط جلوی آن یک لکه قهوه‌ای‌رنگ کوچک به چشم می‌خورد. به‌نظر می‌رسید که جای خون باشد، اما هرچه که بود، خیلی کم‌رنگ شده بود و می‌بایست مثل بقیه خاطرات تلخ به‌دست فراموشی سپرده می‌شد.

کیا لباس را از روی سرش به تن نحیفش کرد. لبه آن تقریباً به انگشتان پایش می‌رسید. بنابراین آن را درآورد و دوباره به چوب‌لباسی آویزان کرد. دخترک تصمیم گرفت یکی دو سال دیگر، مجدداً، به سراغش برود. کوتاه کردن آن شرم‌آور بود.

چند روز بعد، کیا با قایق به سمت پوینت بیچ^{۳۸} رفت، ساحلی با شن‌های سفید در جنوب با فاصله دور نسبت به مغازه جامپین. زمان، موج و باد، سفر به آن منطقه را طولانی‌تر از حد انتظار می‌کردند. در پوینت بیچ، صدف‌های خوراکی کمیابی پیدا می‌شد. او قسمت عقبی قایقش را با طناب به تکه چوبی وصل کرد و همین که می‌خواست برای قسمت جلویی هم همین کار را بکند، صداهایی از فاصله دور به گوشش رسید.

او سریع از ساحل به سمت جنگل دوید، جایی که درخت بلوط هشت فوتی، در میان سرخس‌ها جا خوش کرده بود. کیا پشت بلوط پنهان شد و مشاهده کرد که چند تا بچه در حال دویدن به سمت ساحل هستند و از موج‌بازی لذت می‌برند. یک پسر، جلوتر از بقیه می‌دوید؛ یکی دیگر هم توپ فوتبال در دست داشت. در چشم کیا، آن‌ها با شلوارک‌های سفید نخی روشن‌شان همچون پرنده‌های نوید دهنده تغییر فصل بودند. تابستان در ساحل، به سمت او می‌آمد.

همین که بچه‌ها نزدیک‌تر شدند، او مجدداً خودش را پشت بلوط پنهان کرد و آن‌ها را زیر نظر گرفت. چهار دختر و پنج پسر، کمی بزرگ‌تر از او، شاید دوازده‌ساله. او چیس آندروز را شناخت که توپ‌به‌دست بود و آن را برای رفقای همیشگی‌اش می‌انداخت.

دخترها - قدبلند لاغر بلوند، با موهای دم‌اسبی با صورت کک‌ومکی، قد کوتاه مو مشکی، گردن‌بند مرواریدی و گونه کپل گرد - کنار هم به آرامی راه می‌رفتند، بچ بیچ می‌کردند و می‌خندیدند. صدای آن دخترها مثل سنج در گوش کیا می‌پیچید. او خیلی بچه بود که بخواهد به سراغ پسرها برود؛ چشمانش روی لشکر دخترها متمرکز شده بود. آن‌ها چمباتمه زده بودند و به دسته خرنج‌های ساحل می‌نگریستند. آن‌ها به شانه نفر کناری خودشان تکیه زده بودند و آن قدر می‌خندیدند که در نهایت، نقش‌شن‌های ساحل شوند.

کیا در حالی که لب پایینی خودش را گاز می‌گرفت، به آن‌ها می‌نگریست. او وانمود می‌کرد که کنارشان است. لذت آن بچه‌ها همچون تشعشعی در برابر آسمان پهناور بود. مادر گفته بود که زن‌ها بیشتر از مردها نیاز به این دارند که کنار هم باشند، اما در این بین، مغرور بودن را به کیا یاد نداده بود. او داخل جنگل ماند و از همان جا، یعنی پشت سرخس‌ها، به کارهای بچه‌ها، به خصوص دخترها، نگاه می‌کرد. او می‌خواست آن بچه‌ها فقط به اندازه یک نقطه دیده شوند تا دوباره به ساحل بازگردند، یعنی به همان شیوه‌ای که در ابتدا آن‌ها را دیده بود.

سپیده‌دم زیر ابرهای تیر مثل همان چراغ نفتی خانه در حال سوختن بود؛ در همین حین، کیا راهی اسکله جامپین شد. به

محضی که پیرمرد او را دید، دست خود را برایش تکان داد و وقتی نزدیک‌تر شد، گفت: «متأسفم خانم کیا. اما من صدف‌های این هفته‌ام رو تأمین کردم و فعلاً چیزی نمی‌خرم.»

کیا سوخت تمام کرده بود. این دومین هفته‌ای بود که او شکست می‌خورد. پولش تمام شده بود و نمی‌توانست هیچ چیزی بخرد. فقط چند پنی و گریتز برایش باقی مانده بود.

«خانم کیا، باید راه دیگه‌ای برای پول درآوردن پیدا کنی. نمی‌شه تمام پولت رو از این راه به دست بیاری.»

وقتی او به خانه بازگشت، در حیاط نشست و به فکر فرو رفت. یک ایده دیگر به ذهنش خطور کرده بود. او هشت ساعت در روز ماهیگیری می‌کرد و سپس صیدهای خودش را در طول شب داخل آب نمک قرار می‌داد. وقتی صبح خروس‌خوان فرامی‌رسید، تمام ماهی‌ها را داخل دودخانه پدرش که به اندازه یک توالت بود، ردیف می‌کرد و در نهایت، به آن‌ها دود سرد می‌داد. دود سبز و تیره، تمام خانه را فرامی‌گرفت و منظره منحصر به فردی به آن می‌داد.

او روز بعد به نزد جامپین رفت و در حالی که روی قایقش ایستاده بود، سطل پر از ماهی سیم^{۲۹} و کپور را در دست گرفت و گفت:

- جامپین، ماهی دودی هم می‌خری؟ من یک کم دارم.

- خب بستگی داره، اگه بتونم اون‌ها رو بفروشم، پول بهت می‌رسه. اما اگه روی دستم بمونه، چیزی گیرت نمیاد. خوبه؟

- باشه، ممنونم جامپین.

جامپین آن شب راهی کالرد تاون^{۳۰} شد، جایی که پراز اتاقک‌های شیروانی و چارطاقی بود و حتی چند خانه واقعی هم به چشم می‌خورد. قرارگاه او در قلب جنگل بود. آنجا از دریا فاصله داشت، هیچ نسیمی نمی‌وزید و به اندازه تمام دنیا پشه داشت.

او بعد از پیمودن سه مایل می‌توانست دود ناشی از آتش آشپزی و پیچ‌پیچ بعضی از نوه‌هایش را بشنود. کالرد تاون هیچ جاده‌ای نداشت؛ فقط یک مسیر پیاده‌رو در جنگل بود که منتهی به محل سکونت خانواده‌ها می‌شد. او یک خانه واقعی در آن منطقه داشت که خودش و پدرش با چوب کاج ساخته بودند. دور خانه هم حصار کشیده شده بود. هیچ ماری به شعاع سی یاردی خانه نزدیک نمی‌شد، چون می‌دانستند از همه آن‌ها با دسته‌بیل همسر جامپین استقبال می‌شود.

او مثل اغلب اوقات با یک لبخند از خانه بیرون آمد تا از جامپین استقبال کند که ناگهان چشمش به ماهی دودی‌های کیا خورد.

- این چیه؟ هر چی که باشه، مطمئنم سگ‌ها هم دنبالش نمی‌رن.

- واسه اون دختره‌اس. کیا این‌ها رو برام آورده. بعضی وقت‌ها اون صدف‌ها رو دیر بهم می‌رسونه، به خاطر همین بهم ماهی

دودی می ده. ازم می خواد اونا رو بفروشم.

- ما باید برای اون بچه یه کاری بکنیم. هیچ کس اون ماهی ها رو نمی خره؛ من می تونم اونا رو گرم کنم. کلیسای ما می تونه

براش لباس و چیزای این جور تهیه کنه. بعضی خونواده ها همچین کاری می کنن. سایز برای لباس اون بچه چنده؟

- داری از من می پرسی؟ لاغره. فقط می دونم مثل یه میله پرچم، لاغره. فکر کنم فردا سروکله اش زودتر از بقیه پیدا بشه.

کیا بعد از اینکه صبحانه گریتر و صدف سیاهش را خورد، راهی مغازه جامپین شد تا بررسی کند که آیا کسی ماهی دودی‌های او را خریده است یا نه. در تمام این سال‌ها، کیا یا با خود جامپین روبه‌رو می‌شد یا با مشتری‌هایش، اما همین که به آرامی نزدیک مغازه می‌شد، خانم سیاه‌پوست هیکلی‌ای را دید که اسکله را مثل کف آشپزخانه تمیز می‌کرد. جامپین هم روی صندلی‌اش نشسته بود و با دفتر حساب و کتابش کار می‌کرد. به محض اینکه کیا را دید، از جایش پرید و برایش دست تکان داد.

کیا در حالیکه به صورت ماهرانه‌ای مشغول نزدیک کردن قایق به اسکله بود، به آرامی گفت: «صبح به خیر». جامپین در پاسخ گفت: «سلام خانم کیا. یه نفر اینجااست که می‌خواد شما رو ببینه. این خانم من، مابله.» مابل به سمت جامپین رفت، تا وقتی که کیا به اسکله می‌رسد، آن‌ها کنار هم باشند.

مابل دستان کیا را گرفت و با مهربانی لمس می‌کرد. او سپس گفت: «خیلی خوشحالم که شما رو می‌بینم، خانم کیا. جامپین بهم گفت چه دختر خوبی هستی؛ یکی از بهترین صدف جمع‌کن‌های منطقه.»

باوجود اینکه مابل همیشه باغچه‌اش را بیل می‌زد و نیمی از روز پای آتش بود تا آشپزی کند و کارهای تمیز کردن خانه را برای سفیدپوستان انجام می‌داد، دستان نرمی داشت. کیا دستکش مخملی خودش را بر دست داشت، اما نمی‌دانست چه بگوید، بنابراین سکوت پیشه کرد.

«خب، خانم کیا، ما یه خونواده سراغ داریم که لباس و بقیه چیزای موردنیاز شما را به‌ازای اون ماهی‌های دودی فراهم می‌کنه.»

کیا سرش را به نشانه تأیید پایین آورد، لبخندی زد و سپس پرسید: «گازوئیل برای قایقم چی می‌شه؟» مابل برای پاسخ به این سؤال، رو به جامپین کرد. پیرمرد سیه‌چرده گفت: «خب، امروز یکم بهت می‌دم، چون می‌دونم خیلی سوخت نداری. اما هر وقت که تونستی، صدف سیاه و چیزای این جور برام بیار.»

مابل با لحن صدای همیشه‌بلندش گفت: «جامپین، بچه، نگرانی برای جزئیات نداریم. بذار بینم سایزت چنده.» او کیا را به داخل مغازه کوچک همسرش مشایعت کرد. «بیا همین جا بنشینیم، و تو بهم بگو چه لباس‌ها و وسایلی نیاز داری.»

بعد از اینکه آن‌ها بر سر لیست نهایی به توافق رسیدند، مابل اندازه‌پاهای کیا را گرفت و سپس گفت: - خب، برو و فردا بیا تا وسایل رو بهت بدم.

- چشم، مابل. یه چیز دیگه هم هست. من این بسته قدیمی دونه‌ها رو پیدا کردم، اما هیچی از باغبانی نمی‌دونم. مابل کمرش را رو به عقب خم کرد، با صدای خاص خودش بلند خندید و گفت: «خب، من باغبانی‌ام خیلی خوبه.» او تمام جزئیات کار را برای کیا شرح داد، سپس به سراغ چند قوطی روی طاقچه مغازه رفت و بذر کدو تنبل، گوجه فرنگی و کدوی

سبز برایش آورد. او هر بذر خاص را داخل کاغذی پیچید و عکس گیاه را روی آن‌ها کشید. کیا نمی‌دانست که مابل این کار را از روی بی‌سوادی انجام می‌دهد یا مراعات حال او را می‌کند، اما برای هر دوی آن‌ها خوب بود. او از جامپین و مابل تشکر کرد و به سمت قایقش رفت.

مابل در پایان گفت: «خانم کیا، خیلی خوشحالم که دارم کمکت می‌کنم. پس فردا برای وسایلت بیا اینجا.» کیا هر بعدازظهر، درست مثل مادرش، به باغبانی در حیاط خانه می‌پرداخت. بیل او صدای دلربایی از خودش ساطع می‌کرد. همین که بیل به خاک می‌خورد و آن را زیرورو می‌کرد، بوی گل برمی‌خاست و سروکله کرم‌های صورتی پیدا می‌شد. اما این بار که او بیل را به دل خاک زد، صدای متفاوتی به گوش رسید. کیا خم شد تا سنجاق سر فلزی پلاستیکی مادرش را بردارد. او آن را به آرامی داخل جیب جلوی لباس کارش گذاشت تا کارش به اتمام برسد. او برای لحظه‌ای حس کرد که مادرش در جاده مرداب به سمت خانه می‌آید تا در کار باغبانی به او کمک کند؛ نگاهی به اطراف انداخت، گویی چشمانش از همیشه براق‌تر و لب‌هایش قرمزتر هستند. حتی کلاغ‌ها هم ساکت بودند و او می‌توانست صدای تنفسش را بشنود. کیا قسمتی از موهایش را بالا زد و سنجاق سر را به قسمت بالایی گوش چپش زد. شاید مادر هیچ‌وقت به خانه باز نمی‌گشت. شاید بعضی از رؤیایها می‌بایست به دست فراموشی سپرده می‌شدند. او بیل را بلند کرد و تکه‌هایی از خاک‌های رس سخت را از هم جدا کرد.

وقتی کیا صبح روز بعد راهی اسکله جامپین شد، پیرمرد تنها بود. شاید ایده‌های جذاب همسرش صرفاً توهم بودند. اما نزدیک اسکله، دو جعبه بود که جامپین با صورت خندان به آن‌ها اشاره می‌کرد.

«صبح به خیر خانم کیا. اینا برای شماست.»

کیا سریع از اسکله به سمت خشکی رفت و به آن جعبه‌ها خیره شد.

جامپین گفت: «ادامه بده، همه اینا برای تو هست.»

او به آرامی لباس کار، شلوار و بلوزها را درآورد و فقط تی‌شرت را دست‌نخورده باقی گذاشت. یک جفت کفش دورنگ باستر براون^{۴۱} قهوه‌ای و سفید درخشان، با یک کفش کدز^{۴۲} سرمه‌ای بنددار، براق. کیا یک بلوز سفید با یقه توری برداشت که یک پاپیون آبی پررنگ هم به آن وصل بود.

جعبه دیگر پر بود از کبریت، روغن مایع، گریتر، لوییای خشک و چربی گوشت خوک خانگی. بعضی از مواد غذایی مثل شلغم، سبزی، بامیه و شلغم زرد در روزنامه پیچیده شده بودند.

کیا به آرامی گفت:

- جامپین، اینا قیمت شون از ماهی دودی‌های من خیلی بیشتره. اگه به اندازه یه ماه برات ماهی بیارم، شاید بتونم پول اینا رو بدم.

- اونایی که این لباس‌های کهنه رو دادن، دیگه بهش نیاز ندارن. اگه این چیزا زیادی باشن، و تو هم بهشون احتیاج داشته باشی، و ماهی بگیری، و اونا هم ماهی بخوان، می‌تونیم اسمش رو معامله بگذاریم. باید اینا رو قبول کنی، چون برای این جعبه‌ها جا ندارم.

کیا حقیقت را می‌دانست. جامپین اصلاً جای اضافی در مغازه‌اش نداشت، بنابراین با بردن آن جعبه‌ها به خانه، لطف بزرگی به اسکله و مغازه‌اش می‌کرد.

- من اینا رو می‌برم. اما بهم بگو که از شون تشکر می‌کنی. باشه؟ منم ماهی دودی بیشتری برات میارم.

- خوبه، خانم کیا. حالا خوب شد. وقتی ماهی گرفتی، برام بیار.

کیا دوباره به دل دریا زد. همین که او از شبه‌جزیره و چشمان جامپین دور شد، به سراغ جعبه بلوز با یقه توری رفت. او بلوز را روی لباس کار وصله‌دارش پوشید و پاپیون را به گردنش آویخت. او با یک دست قایق را هدایت می‌کرد و با دست دیگر، توری را لمس می‌کرد.

وقتی کیا به چهارده سالگی رسید، قدش خیلی بلند شده بود. یک بعدازظهر، او مشغول پرت کردن خرده نان‌های خشک به سمت مرغان دریایی بود. هنوز نمی‌توانست آن‌ها را بشمارد؛ هنوز بلد نبود بخواند. او دیگر رؤیای پرواز با عقاب‌ها را در سر نمی‌پروراند. وقتی کسی شام خودش را از دل لجن بیرون بیاورد، تصور در سطح بلوغ محدود می‌شود. بلوز دامنی مادر با سینه‌هایش متناسب و کمی تا زیر زانوهایش کشیده شده بود. او به خانه بازگشت، وسایل ماهیگیری را برداشت و به سمت نقطه دوردستی در تالابش رفت.

هنگامی که مشغول راه رفتن بود، چیزی توجهش را به خود جلب کرد. سریع سرش را برگرداند تا ببیند اوضاع از چه قرار است. صدای پایی از لابه‌لای علفزارها می‌آمد. خرس نبود که با آن پنجه‌های بزرگش در حال حرکت باشد، بلکه صدایی متفاوت از چند متر جلوتر می‌آمد. صدای غارغار کلاغ‌ها هم برخاست. آن‌ها معمولاً رازی را نزد خود نگه نمی‌داشتند؛ به محض اینکه چیز جدیدی در جنگل می‌دیدند، همه را خبر می‌کردند. کسانی که از این صدا باخبر می‌شدند، سود می‌کردند؛ به همان نسبت، به یغماگران تازه‌وارد منطقه هم هشدار داده می‌شد. کیا می‌دانست خبرهایی است.

او به آرامی به قلب بوته‌زار زد. همان جا ایستاد و گوش فراداد. فضای خاص جنگل - یکی از جاهای مورد علاقه کیا - با کمک پنج درخت تنومند بلوط به شکل سایبان درآمده بود. بخشی از نور خورشید از لابه‌لای ساقه‌ها به داخل فضای تیره جنگل نفوذ می‌کرد و بنفشه‌های سفید و تریلیوم^{۴۲}ها را برجسته می‌کرد. چشمان تیزبین او همه‌جا را تحت نظر داشتند، اما چیز خاصی مشاهده نمی‌شد.

سپس ناگهان چیزی از پشت بوته‌ها بیرون آمد و چشمان کیا به طرف آنجا نشانه رفت. گویی قلبش خون کمتری پمپ می‌کرد. او سرش را خم کرد و سریع به زیر یکی از بوته‌ها رفت. اطراف یکی از درختان نزدیک به خودش، پسری را دید که با سرعت در جنگل در حال قدم زدن بود و سرش را این‌ور و آن‌ور می‌کرد. به محض اینکه چشمش به کیا افتاد، از حرکت بازایستاد.

کیا به سمت یک بوته خاردار خیز برداشت. قوز کرده بود و بازوانش را به خاطر فرو رفتن خار می‌خاراند. دوباره گوش فراداد. در گرمایی سوزنده پنهان و گلویش از تشنگی خشک شده بود. بعد از گذشت ده دقیقه، سروکله هیچ‌کسی پیدا نشد، بنابراین او به سمت یک چشمه رفت که پر از خزه بود و مثل یک آهوی کوهی شروع به خوردن آب کرد. او می‌خواست بداند که آن پسر کیست و آنجا چه کار می‌کند.

سرانجام در میان تاریکی و غروب، زمانی که سایه‌ها می‌آمدند و می‌رفتند، او مسیر درختان بلوط را در پیش گرفت تا به خانه

برود.

«چون اون پسره توی جنگل بود، من هیچ ماهی ای نگرفتم.»

کیا آنجا یک کنده درخت دید که با خزه پوشیده شده بود. ظاهر آن شبیه پیرمردی بود که شنل پوشیده. او به کنده نزدیک شد، سپس توقف کرد. یک پر پنج یا شش اینچی روی آن قرار گرفته بود. برای خیلی ها، آن پر، یک پر معمولی کلاغ بود. اما کیا می دانست که آن، "ابروی" یک مرغ ماهی خوار بزرگ آبی است، چون دارای قوس بود. این یکی از اجزای بی بدیل مرداب ساحلی بود. او هرگز با چنین چیزی روبه رو نشده بود، اما می دانست که چیست، چون تمام عمرش را با مرغان دریایی گذرانده بود.

یک مرغ دریایی بزرگ آبی به رنگ مه خاکستری رنگی است که داخل آب دیده می شود. این موجود می تواند همچون آفتاب پرست خودش را محو کند، به طوری که فقط چشم هایش پیدا باشد. مرغ دریایی یک شکارچی صبور و تنهاست و برای رسیدن به هدفش مدت ها روی پا می ایستد. اگر طعمه از او دور باشد، همچون ساقدوش عروس، به آرامی به سمت آن گام برمی دارد. مرغ ماهی خوار به ندرت با بال هایش شکار می کند و معمولاً با سرعت، منقار شمشیرمانندش را باز و طعمه را مال خود می کند.

کیا در حالی که به اطراف نگاه می کرد، زیر لب گفت: «چطور اون پر، اینجا، روی کنده درخت افتاده؟ اون پسر باید پر رو اینجا گذاشته باشه. شاید الان هم داره بهم نگاه می کنه.» او ایستاد، ضربان قلبش دوباره شدت گرفتند. پر را رها کرد و به سمت خانه دوید و درب آن را قفل کرد. خیلی کم پیش آمده بود که چنین رفتاری از خود نشان دهد.

وقتی سپیده دم بر درختان سایه افکند، او مصمم شد دوباره به طرف پر برود و حداقل آن را ببیند. زیر نور خورشید به سمت مکان دیروزی راهی شد، در حالی که به دقت، اطراف را تحت نظر داشت، به سمت کنده درخت رفت و پر را با دقت برداشت. خیلی براق بود، تقریباً مخمل نما. او به خانه برگشت، پر را در مکان مخصوص کلکسیون های پرش در کنار پر عقاب جا داد. در عجب بود که چرا یک پسر باید روی کنده درخت پر بگذارد.

صبح روز بعد، کیا دوباره راهی جنگل شد تا ببیند که آیا پر دیگری روی کنده درخت رها شده است یا نه. او ابتدا با احتیاط نزدیک می شد، اما وقتی متوجه شد که کسی نیست، به سمت هدف رفت و هنگامی که دید یک پر سفید روی کنده رها شده، لبخند بر لبانش نشست. پر را برداشت و شروع به بلند خندیدن کرد. انگار پر بزرگی از دم یک مرغ گرمسیری بود. او هیچ گاه این نوع از پرندگان دریایی را ندیده بود، چون آنها به ندرت به آن منطقه سر می زدند.

قلب کیا پر از شگفتی شده بود، چون یک نفر اقدام به انداختن کلکسیون پرهای کمیاب در مسیرش کرده بود.

او موفق نشده بود به کتاب راهنمای قدیمی مادرش دست پیدا کند و اسم انواع پرندگان و حشرات را بلد نبود، بنابراین با شیوه خودش روی آن‌ها نامگذاری می‌کرد. با اینکه او حتی سواد نوشتن نداشت، راهی برای نشان‌گذاری روی انواع گونه‌ها پیدا کرده بود. استعداد او به بلوغ رسیده بود و الان می‌توانست نقاشی کند. کیا از روستا آبرنگ و گچ خریده بود و روی پاکت کاغذی مغازه‌ها پرانده، حشره یا صدف طراحی می‌کرد.

او آن شب ولخرجی کرد و دو عدد شمع روشن کرد و آن‌ها را روی نعلبکی آشپزخانه قرار داد تا بتواند رنگ سفید را تشخیص دهد و نقاشی پر مرغ گرمسیری بکشد.

بیش از یک هفته اثری از پر روی کنده نبود. کیا چندین بار در طول روز به آنجا می‌رفت و بوته‌زارها را با دقت می‌گشت، اما هیچ چیزی پیدا نمی‌کرد. او نیمروز داخل کلبه نشست، کاری که به ندرت انجام می‌داد.

«باید برای شام لوبیا درست کنم. الان خیلی دیر شده.» کیا به آشپزخانه رفت، وسایل داخل کابینت را گشت و بعد هم دست‌خالی روی میز نشست. او به فکر نقاشی بود. دوباره به سمت کنده رفت.

او حتی از راه دور نیز می‌توانست پر دم دراز یک بوقلمون وحشی را ببیند. این حیوان یکی از حیوانات مورد علاقه‌اش بود که نظرش را به خود جلب کرده بود. او قبلاً دوازده جوجه بوقلمون دیده بود که زیر بال مادرشان پنهان می‌شدند و چند تا مرغ هم کمی جلوتر در حال حرکت بودند.

اما حدود یک سال پیش، همین که کیا در بین درختان کاج در دنیای خودش مشغول بود، صداهای دلخراشی به گوشش رسید. گله پانزده‌تایی از بوقلمون‌های وحشی - بیشتر ماده و چند تا هم نر - به لباسی مندرس هجوم می‌بردند و آن را در کثافت نوک می‌زدند. گرد و غبار از پاهایشان برخاسته بود و جنگل را در سلطه خودشان داشتند. همین که کیا به آن‌ها نزدیک‌تر شد، لاشه یک بوقلمون ماده را روی زمین دید که جوجه‌ها و نزدیکان خودش مشغول نوک زدن گردن و سرش بودند. بال‌های آن بوقلمون زاویه عجیبی به خود گرفته بود. جودی گفته بود که اگر پرنده‌ای از بقیه متمایز شود - زخمی یا بدشکل - احتمال زیادی هست که طعمه خودی‌ها شود، چون بهتر است که گله خودش از لاشه‌اش بهره ببرند، تا اینکه نصیب یک شاهین درنده شود.

یک ماده با پاهای سفت و بزرگش، مرغ کثیف را گرفته بود و اجازه نمی‌داد از روی زمین تکان بخورد. در همین حین، یک پرنده ماده دیگر به سر و گردنش سیخونک می‌زد. چشم‌های وحشی آن مرغ که شاهد دریده شدن بدن خودش بودند، خیلی جالب بود.

کیا دوباره به محوطه جنگل رفت و با صدای بلند گفت: «هی، داری چی کار می‌کنی؟ ولش کن. این کار رو نکن!» همین که از

رفتن بوقلمون‌های درنده به بالای یک درخت بلوط، گردو خاک بلند شد، چندین پر هم در هوا معلق شد. اما کیا دیر کرده بود. چشم‌های آن مرغ باز بودند و لاشه‌اش روی زمین کثیف افتاده بود. خون از گردن دریده شده‌اش می‌چکید.

وقتی این پرندگان بزرگ مأموریت خودشان را انجام دادند، کیا یک برگ درخت روی چشمان لاشه مرغ گذاشت.

شب بعد از تماشای آن بوقلمون‌ها، او باقی‌مانده لویپاها و نان ذرت را به عنوان شام خورد و سپس روی تختش خوابید و به ماهی که روی تالاب می‌درخشید، نگاه می‌کرد. کیا ناگهان صدایی از جنگل شنید که هر لحظه به خانه نزدیک‌تر می‌شد. آن‌ها عصبی و خشن به نظر می‌رسیدند. پسر بودند، نه مرد. او صاف نشست. خانه هیچ درب پستی نداشت. دو راه پیش‌روی خودش داشت، یا از خانه بیرون برود، یا سر جای خودش بنشیند. او سریع به طرف درب خروجی رفت، اما خیلی دیر شده بود، چون بچه‌های شمع به دست به خانه رسیده بودند.

صداها بلندتر شدند. «خودشه، دختر مرداب!»

«هی، اینجایی؟ خانم گمشده!»

«دندون‌ها ت رو نشون بده. علف‌های باتلاق رو بهمون نشون بده.» با این جمله، صدای خنده بلند شد.

همین که صدای پاها نزدیک‌تر شدند، او سریع پشت دیواره نصفه‌کاره حیاط غلت زد. آن‌ها پنج تا پسر بودند، شاید سیزده یا چهارده ساله؛ سریعاً وارد حیاط شدند. با تمام سرعت به درب کلبه رسیدند و آن را با دستان خودشان لمس کردند و صداها عجیب و غریب از خودشان درآوردند و بعد حرف زدن‌شان متوقف شد.

هر صدای آن‌ها به مثابه خنجری بود که در قلب بوقلمون ماده فرو می‌رفت.

کیا در حالی که پشت دیوار بود، می‌خواست زاری کند، اما نفسش را نگه داشت. آن‌ها درب را به آسانی باز کردند، فقط یک لگد برایش کافی بود.

اما طولی نگذشت که از خانه بیرون آمدند و دوباره راهی انبوه درختان شدند و از روی سرمستی فریاد می‌زدند که از دختر مرداب، بچه‌گرگ، دختری که هنوز بلد نیست سگ رو تلفظ کنه محافظت کرده‌اند. آن‌ها با جملات و خنده‌هایی که نثار کیا می‌کردند، هر لحظه دورتر می‌شدند.

او به شمع‌هایی که در بین درختان روشن بودند، نگاهی انداخت و سپس در تاریکی مطلق خانه نشست.

کیا هروقت بوقلمون وحشی می‌دید، یاد آن روز و شب می‌افتاد، اما از دیدن دم بوقلمون روی کنده درخت خوشحال بود. حداقل این نوید را می‌داد که هنوز بازی ادامه دارد.

گرمای شرجی باعث شده بود که هیچ آسمان و دریایی رؤیت نشود. جو از ساختمان کلانتری بیرون آمد و معاونش - اد - را دید که از ماشین گشت‌زنی خارج می‌شد. «کلانتر، بیا اینجا. چیزهای بیشتری از آزمایشگاه درباره پرونده چیس آندروز بهمون رسیده. داغ مثل نفس گراز نر.» او به سمت یک درخت بلوط تنومند که ریشه‌های کهن‌سالش را در زمینی هموار دوانیده بودند، راهی شد. آن‌ها زیر سایه آن درخت ایستادند و از نسیم ملایمی از جانب دریا می‌وزید، لذت می‌بردند. در همین حین، کلانتری یکی از میوه‌های درخت بلوط را مزه کرد.

او با صدای بلند شروع به خواندن نتیجه آزمایشگاه کرد: «کبودی روی جسد و زخم‌های داخلی، نشان‌دهنده یک سقوط بد از ارتفاع هستند. پشت سرش به میله خورده است - نمونه‌های خون و مو با مشخصات چیس همخوانی داشتند - که باعث کبودی گسترده و آسیب به لب خلفی‌اش شده، اما گویی علت مرگش نبوده. علت مرگ: آسیب به لوب پس‌سری و آهیانه قشر مغزی خلفی.»

جو پرسید:

- یعنی یه نفر تمام اثرهای انگشت و ردپاها رو از بین برده. چیز دیگه‌ای هم هست؟

- به این گوش بده. اونا چند تا نخ روی لباس مقتول پیدا کردن. نخای قرمز پشمی که هیچ ربطی به لباس‌های چیس نداشتن. کلانتر پلاستیک مخصوص نگه‌داری نمونه را بیرون آورد.

هر دو مرد به نخ‌های قرمز ریش‌ریش شده که مثل تار عنکبوت روی پلاستیک قرار داشت، خیره شدند. جو گفت:

- انگار مال کلاه، شال یا ژاکت باشه.

- لباس، شنل، جوراب، دامن. لعنتی. هر چیزی می‌تونه باشه. ما باید بفهمیم که چیه.

عصر روز بعد، کیا در حالی که دست روی گونه‌اش گذاشته بود، به آرامی نزدیک کنده درخت شد، اما اثری از پر جدید پیدا نکرد. او زیر لب گفت: «البته، منم باید یه چیزی براش بگذارم.»

او در جیبش، پر دم عقاب داشت که صبح همان روز در نزدیکی خانه پیدا کرده بود. فقط کسی که پرندگان را به خوبی می‌شناخت، می‌توانست پر عقاب را تشخیص دهد، آن هم یک عقاب سه ساله. البته به ارزشمندی پر دم مرغ گرمسیری نبود، اما لطافت خاص خودش را داشت. او پر را به آرامی روی کنده درخت گذاشت و یک سنگ کوچک بالایش قرار داد تا باد، آن را با خود نبرد.

آن شب، در حالی که دستش را زیر سرش گذاشته بود، روی تخت، برای خودش، لبخند می‌زد. خانواده‌اش او را رها کرده بودند، اما یک نفر برایش در جنگل هدیه می‌فرستاد. او از شرایط اطمینان نداشت، اما هرچه بیشتر فکر می‌کرد، با خودش می‌گفت که احتمال خطرناک بودن آن پسر بسیار پایین است. البته دلیل نمی‌شد که هر کسی که عاشق پرندگان است، آدم بدجنسی نباشد.

صبح روز بعد، از تخت برخاست و تصمیم به انجام کاری گرفت که مادر آن را «کار خیلی تمیز» می‌نامید. کیا باقی‌مانده‌های کشوی کمد مادرش را گلچین کرد، اما همین که دست به قیچی از جنس برنج و فولاد برد - با جای دست ماریچی و الگوی پیچیده - ناگهان موهایش را پشت کمرش انداخت؛ او از زمان رفتن مادر به آرایشگاه نرفته بود، یعنی چیزی حدود هفت سال. کیا هشت اینچ از موهایش را کوتاه کرد. حالا موهایش تا سر شانه‌هایش می‌آمدند. در آینه به خودش نگاهی انداخت، سرش را به نشانه تأیید پایین آورد و لبخند زد. ناخن‌هایش را کوتاه کرد و موهایش را شست.

وقتی شانه و قیچی را سر جای خودشان گذاشت، چشمش به وسایل آرایشی قدیمی مادر خورد. فکر می‌کرد که شاید رژ خشک شده باشد، اما وقتی که آن را باز کرد، هنوز قابل‌استفاده بود. برای اولین بار، کیا کمی از آن را به لبش مالید. در آینه یک بوس برای خودش فرستاد و لبخند ملایمی زد. فکر می‌کرد که زیبا شده. نه به اندازه مادر، اما به حد کافی، خودش را دلربا کرده بود. دوباره با خودش خندید و سپس جای رژ را پاک کرد. قبل از اینکه بخواد کشوی کمد را ببندد، چشمش به یک لاک ناخن رولون^{۴۴} صورتی‌رنگ افتاد.

کیا لاک شیشه‌ای را برداشت و به یاد زمانی افتاد که مادر از روستا بازمی‌گشت و آن را با خودش به همراه داشت. مادر می‌گفت که این لاک برای پوست گندمی آن‌ها مناسب است. او کیا و دو خواهرش را به نزد خودش روی مبل رنگ‌رورفته فراخواند و از آن‌ها خواست که پاهای برهنه خودشان را دراز کنند تا به ناخن‌هایشان لاک بزنند. آن‌ها سپس به حیاط رفتند، با هم می‌گفتند

و می‌خندیدند و در حالی که آن لاک‌ها رو ناخن‌هایشان می‌درخشید، در کنار یکدیگر احساس شادمانی می‌کردند. پدر آن موقع در خانه حضور نداشت، اما قایق سر جایش بود. مادر به دخترها پیشنهاد داد که سوار قایق شوند، چیزی که هیچ‌وقت اتفاق نیفتاده بود.

آن‌ها در حالی که مثل انسان‌های مست می‌رقصیدند، سوار قایق شدند. کمی طول کشید که بتوانند موتور قایق را به راه بیندازند، اما بالاخره موفق شدند. مادر، قایق را به سمت یک مجرای تنگ هدایت کرد که منتهی به مرداب می‌شد. او خیلی به مسیر وارد نبود و وقتی آن‌ها به قسمت کم‌عمقی از تالاب رسیدند، داخل گل سیاه چسبنده‌ای که به ضخامت قیر بود، گیر افتادند. قایق ذره‌ای تکان نمی‌خورد. آن‌ها چاره‌ای نداشتند جز اینکه از آن پیاده شوند و گلی شدن نوک پا تا زانو‌ها را به جان بخرند.

مادر فریاد کشید و گفت: «دختر، یه وقت قایق رو برنگردونید.» آن‌ها قایق را هل می‌دادند تا آزاد شود و با صورت‌های گلی، جیغ می‌زدند. وقتی قایق دوباره به راه افتاد، آن‌ها به جای اینکه سوارش شوند، پاهای خودشان را زیر نور آفتاب می‌گرفتند تا آن ناخن‌های لاک‌زده در آب گل‌آلود بدرخشند.

مادر به آن‌ها گفت: «می‌خوام درس زندگی بهتون بدم. آره، ما گیر افتادیم، اما چی کار کردیم؟ کلی با هم کیف کردیم و خندیدیم. خواهرها باید همیشه همین طوری کنار هم باشن، حتی وقتی توی گل گیر افتادن.»

مادر هیچ پاک‌کننده‌ی لاک‌ی نخریده بود، بنابراین می‌بایست آن را به دست مرور زمان می‌سپردند تا اثرش از بین برود. تا زمان پاک شدن لاک‌ها، دخترها با هر بار نگاه کردن به آن، یاد خاطرات شیرین و درس مهم زندگی می‌افتادند.

کیا در حالی که به شیشه‌ی لاک نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد قیافه خواهرانش را به خاطر بیاورد، با صدای بلند گفت: «مامان، الان کجایی؟ چرا باهام نموندی؟»

وقتی که کیا حوالی بعدازظهر به محوطه درختان بلوط جنگل رسید، رنگ‌های غیرطبیعی و روشنی در مقابل قالب سبز و قهوه‌ای جنگل دید. یک جعبه مقوایی قرمز و سفید کوچک روی کنده‌ی درخت همیشگی به چشم می‌خورد. جالب‌تر آن که یک پر هم کنارش بود. به نظر می‌رسید که پسر می‌خواهد مقدار هدایایش را افزایش دهد. کیا قبل از هر کاری، پر جدید را برداشت.

نقره‌ای و نرم، گویی پر یکی از زیباترین موجودات مرداب، یعنی مرغ ماهی‌خوار کاکل‌سیاه، به او پیشکش شده بود. او سپس نگاهی به داخل کارتن مقوایی انداخت؛ بسته‌بندی‌هایی از دانه‌ی شلغم، هویج و لوبیا سبز. زیر کارتن، یک بسته قهوه‌ای رنگ بود: شمع موتور قایق. او دوباره لبخندی زد و کمی چرخید. کیا به زندگی در مزیقه عادت کرده بود، اما وجود یک شمع موتور

یدکی خیلی به کارش می‌آمد. جامپین بعضی از تعمیرات جزئی قایق را به او یاد داده بود، اما تمام کارها مساوی بود با خرج مبلغی هنگفت برای وسایل جدید قایق.

او الان یک شمع اضافی برای روز مبادا داشت. یک ذخیره. قلبش با عشق می‌تپید. کیا احساس پر بودن باک گازوئیل قایق یا تماشای غروب خورشید زیر آسمان آبی را داشت؛ بی حرکت، سر جایش، ایستاده بود و سعی می‌کرد همه وقایع را برای خودش حل‌جی کند. او پرنده‌های نر را دیده بود که با هدیه‌ای از همتای ماده خودشان خواستگاری می‌کردند، اما برای لانه درست کردن خیلی بچه بود.

یک نوشته هم داخل جعبه بود. او آن را باز کرد و به کلمات نگاهی انداخت، آن‌ها طوری بادقت نوشته شده بودند تا امکان خواندن برای یک بچه کم‌سن و سال نیز فراهم شود. کیا می‌دانست چه موقع جزر و مد می‌شود، اگر به شب می‌خورد، از طریق ستاره‌ها می‌توانست راه خانه را بیابد و هر نوع پری که می‌دید، فوراً شناسایی می‌کرد. اما در چهارده سالگی هنوز نمی‌توانست حتی چند کلمه ساده هم بخواند.

دخترک یادش رفته بود که پیشکشی همراه خودش بیاورد و آنجا بگذارد. جیبش پر بود از پر، صدف و بخشی از گیاهان دریایی کاملاً معمولی، بنابراین سریع راهی خانه شد و به سراغ کلکسیون دیواری پر رفت. باشکوه‌ترین دم، متعلق به پر یک قوی توندرا^{۴۵} بود. او یکی از پرها را از روی دیوار کند و با خودش گفت وقتی دوباره گذرش به آن قسمت از جنگل افتاد، پر نادر را روی کنده درخت خواهد گذاشت.

وقتی غروب فرا رسید، او ملافه‌اش را برداشت و راهی مرداب شد تا همان جا بخوابد. او می‌خواست در مجاورت صدف‌های سیاه و زیر نور ماه باشد تا صبح خروس‌خوان، با دو گونی پر از محصول تازه به مغازه جامپین برود. به هر حال، پول گازوئیل می‌بایست از یک جایی درمی‌آمد. آن‌ها برای حمل خیلی سنگین بودند، بنابراین گونی را روی زمین کشید تا در قایق جا دهد. تصمیم گرفت راهش را دور کند، اما در عوض، پر را روی کنده بگذارد. بنابراین مسیرش را به سمت درختان بلوط کج کرد. او بدون نگاه قبلی، به راهش ادامه داد، اما با منظره‌ای قابل توجه روبه‌رو شد؛ پسری که همیشه برایش پر می‌گذاشت، روبه‌روی کنده درخت ایستاده بود. او تیت بود، همان پسری که وقتی کیا بچه بود، مسیر خانه را نشان داده بود. تیت در طول این همه سال، کیا را از دور می‌پایید، اما به خودش جرأت نمی‌داد به وی نزدیک شود. البته، او الان قدبلندتر و بزرگ‌تر و شاید، هجده سالش شده بود. موهای طلایی فری‌اش از کلاشه بیرون زده بود. صورتش هم همان گندمی جذاب بود. او آرام بود و لبخند می‌زد. اما وقتی نگاهش به کیا خورد، چشمان دیدنی‌ای داشت؛ آن رنگ قهوه‌ای روشن با رگه‌های سبز، همچون دیده‌گان مرغ ماهی‌خواری شده بود که چشمش به یک ماهی کپور افتاده.

کیا خشکش زده بود و به خاطر آن غافلگیری، اندکی می‌لرزید. این بخش جالب هر بازی است که طرفین هیچ حرفی نزنند و

حتی برای مدت زیادی دیده نشوند. صورت کیا گلگون شده بود.

تیت خیلی آهسته و آرام، انگار که کیا گنگ است، گفت: «هی، کیا. لطفاً... ن... رو... این... منم... تیت.» این نوع رفتار شاید به خاطر حرف مردم روستا بود که می گفتند کیا به ندرت حرف می زند.

تیت با خیره شدن نمی توانست کاری کند. او با خودش می گفت که انگار کیا سیزده یا چهارده سالش شده. دخترک صورت منحصر به فردی داشت که تیت تا به حال ندیده بود. چشم های درشت سیاه، بینی باریک و دراز با لب های شکیل، او را به صورت ویژه ای نمایش می دادند. قدش بلند شده بود و مثل قبل، همان دختر نحیف بود. این ظاهر لاغر زیبا نمونه بارزی از یک انسان جنگلی بود. کیا هنوز بچه بود، اما از عضلاتش مشخص بود که کارهای سنگینی می کند.

ضربان قلبش مثل همیشه افزایش پیدا کرده بود. اما حساسیت دیگری هم وجود داشت. احساس تکمیل بودنی که او برای سال ها حسش نکرده بود. گویی یک چیز گرم به داخل قلبش ریخته بودند. کیا به پرها می اندیشید، آن شمع موتور و تمام دانه ها. اگر او پابه فرار می گذاشت، تمام آن ها نقش بر آب می شد. او دستش را به سمت تیت دراز کرد. تیت به سمت کیا رفت تا محتوای دستش را ببیند. او در سکوت به همه چیز می نگریست، نه به چشمان تیت، بلکه به همان پر باشکوهی در دست داشت.

پسر گفت: «قوی توندر، درسته؟ فوق العاده اس. کیا، ممنونم.» تیت خیلی از او قد بلندتر بود و کمی خم شد تا پر را از کیا بگیرد. البته، او هم باید از هدایای تیت قدردانی می کرد، اما باز سکوت پیشه کرد. سقف آرزوی دخترک این بود تیت از کنارش برود تا به بازی شان ادامه دهد.

تیت که سعی می کرد سکوت را بشکند، در ادامه صحبت هایش گفت: «بابام اسم همه پرنده ها رو بهم یاد داده.» کیا بالاخره به صورت او نگاه کرد و گفت:

- نمی تونم اون نوشته ای که برام گذاشتی، بخونم.

- خب، چون تو مدرسه نمی ری. متن دقیقش یادم نیاد، اما منظوری که توی اون نامه داشتم، این بود که گفتم چند بار موقع ماهیگیری دیدمت، با خودم گفتم که احتمالاً به شمع موتور و دونه احتیاج داشته باشی. منم اینا رو داشتم و شاید برای رفتن به روستا به درد بخوره. با خودم گفتم شاید از پرها خوشت بیاد.

کیا سرش را بالا نگه داشت و در جواب گفت: «برای اونا ازت ممنونم، این خوبی تو رو می رسونه.»

تیت متوجه بعضی از رفتارهای زنانه در صورت و بدن او شده بود، اما هنوز خیلی از حالات بچه گانه اش را در مقایسه با بچه های روستا حس می کرد. مثلاً آن ها فحش می دادند، سیگار می کشیدند و آرایش می کردند، اما کیا نه.

«خواهش می کنم. خب، بهتره برم. دیرم شده. الان و بعداً هم برات پر می گذارم، اگه مشکلی نیست.»

کیا در پاسخ به آن جمله، چیزی نگفت. آن بازی باید به اتمام می‌رسید. به محض اینکه تیت متوجه شد او نمی‌خواهد حرف بزند، سرش را پایین آورد، لبه کلاهش را لمس کرد و دور شد. همین که او سرش را رو به بوته‌ها چرخاند، این جمله را گفت: «می‌تونم خوندن و نوشتن بهت یاد بدم.»

برای روزها، تیت برای آموزش خواندن برنگشت. قبل از بازی پر، تنهایی، مثل دست یا پا، به وجود کیا ضمیمه شده بود. هرروز که می گذشت، ریشه هایش عمیق تر می شدند.

اواخر بعدازظهر بود که او از قایقش برخاست و گفت: «نمی تونم اینجا بشینم و صبر کنم.»

به جای اینکه او در اسکله جامپین پیاده شود، اسبابش را در یک جزیره کوچک قرار داد و راهی مسیر تاریکی شد که از کالرد تاون می گذشت. باران نیز خیلی آهسته می بارید و حالا که خورشید به افق نزدیک می شد، جنگل هم مه مخصوص به خودش را به وجود آورده و در حال فراگیر کردنش بود. او هیچ وقت به کالرد تاون نرفته بود، اما موقعیت مکانی اش را می دانست و با خودش گفت که می تواند جامپین و مابل را آنجا بیابد.

کیا شلوار جین و بلوز صورتی ای را پوشیده بود که مابل به او داده بود. او به پاس قدردانی از جامپین و مابل، چند شیشه مربای شاهتوت درست کرده بود. نیاز وافر به صحبت با یک دوست خانم، قایق کیا را به سمت کالرد تاون سوق می داد. اگر جامپین خانه نبود، شاید او می توانست به نزد مابل برود و با او هم صحبت شود.

کیا که همچنان در راه بود، صدایی از عقب شنید که هر لحظه شدت می گرفت. او توقف کرد و با دقت گوش فراداد. دخترک خیلی سریع به دل خشکی زد و پشت یک مشت بوته نسبتاً بلند قایم شد. چند دقیقه که گذشت، سروکله دو پسر سفیدپوست که لباس کار به تن داشتند، پیدا شد. در دست هر کدام از آن ها وسایل ماهیگیری و یک گربه ماهی بزرگ به اندازه نیمی از بدن او به چشم می خورد. کیا پشت بوته ها منتظر ماند.

یکی از پسر ها به جاده اشاره کرد و گفت:

- اونجا رو نگاه.

- هیچ وقت شانس نداشتیم. یه سیاه پوست عوضی داره می ره سمت عوضی خونه.

کیا به جاده نگاهی انداخت، آن مرد، جامپین بود که به خانه می رفت؛ او قطعاً صدای بچه ها را شنیده بود، اما سرش را پایین انداخت و به حرکتش ادامه داد.

کیا با عصبانیت با خودش گفت: «اون چشه؟ چرا بهشون چیزی نگفت؟» او می دانست که عوضی لغت خوبی نیست، چون پدر هروقت عصبانی می شد، آن را به کار می برد. جامپین می توانست یک کتک مفصل به آن ها بزند و درس درست و حسابی به آن دو بی ادب بدهد، اما هیچ واکنشی نشان نمی داد.

آن ها شروع کردند به طعنه زدن: «نگاش کن، این کلاغ سیاه داره می ره سمت روستا. هی، سیاه سوخته، مواظب باش نیفتی.»

اما جامپین همچنان سرش را پایین انداخته بود و بدون واکنشی راه می‌رفت. یکی از پسرها خم شد، یک سنگ برداشت و آن را به پشت جامپین پرتاب کرد. به محض برخورد سنگ، او تعادل خودش را از دست داد و چند قدمی را تلو تلو خورد. خنده پسرها به هوا بلند شد. همین که جامپین از آنجا دور می‌شد، آن‌ها باز هم دست‌بردار نبودند و با برداشتن چند قلوه سنگ، او را دنبال می‌کردند.

کیا پشت علف‌های هرزی که اتفاقاً بسیار هم بلند بودند، کمین کرد تا آن دو پسر حرمت‌شکن، با او چشم‌درچشم شوند. او مخصوصاً به سمت بوته‌های ضخیم‌تر سینه‌خیز رفت، جایی که پسرها در فاصله چند فوتی‌اش بودند. از آنجا که کیا تله گذاشته بود، جامپین تقریباً دیده نمی‌شد. او بالای کیسه پارچه‌ای که داخلش شیشه‌های مربا قرار داشت، را خیلی سفت گره زد. همین که پسرها از کنار کیا رد شدند و چند قدم هم جلوتر از او قرار گرفتند، کیا از پشت‌شان بیرون آمد، آن کیسه سنگین را چند بار دور سرش تاب داد و به پشت سرپسری زد که نزدیک‌تر بود. او با صورت نقش بر زمین شد. کیا در حال فریاد زدن و جیغ کشیدن، می‌خواست سریع حساب پسر دیگر را هم برسد، اما او فرار کرد. دخترک حدود پنجاه یارد از محل وقوع حادثه تا دل درخت‌ها دوید تا فرار پسری که از شدت درد، سرش را گرفته بود، از نزدیک مشاهده کند.

کیا کیسه مرباها را پشت کمرش انداخت و به سمت قایقش رفت تا راهی خانه شود. او نیت کرد که به کالرد تاون نرود.

روز بعد، وقتی صدای موتور قایق تیت از کانال به گوش رسید، کیا به سمت تالاب رفت و لابه‌لای بوته‌زار ایستاد و به او می‌نگریست که با یک کوله‌پشتی از قایقش بیرون می‌آمد. تیت نگاهی به اطراف انداخت، اسم کیا را بلند صدا کرد، او هم با یک شلوار جین و بلوز سفیدی که دکمه‌هایش تابه‌تا بسته شده بودند، به نزد پسر رفت.

- سلام کیا، ببخشید که نتونستم زودتر پیام. مجبور شدم خونه بمونم و به بابام کمک کنم، اما مطمئن باش که خیلی زود می‌تونم خوندن رو یاد بگیرم.

- سلام.

- بیا اینجا بشینیم.

تیت اشاره‌ای به درخت بلوط کرد که در گوشه‌ای از تالاب جا خوش کرده بود. او از کوله‌اش یک کتاب قطور و رنگ‌ورفته الفبا و مداد بیرون آورد؛ سپس خیلی آهسته و بادقت، دو حرف ابتدایی الفبای انگلیسی را نوشت و از کیا خواست که همین کار را انجام دهد و یادآوری کرد که اگر می‌خواهد موفق شود، باید صبر زیادی به خرج دهد. هر وقت کیا یکی از چهار حروف بزرگ و کوچک ابتدایی الفبا را می‌نوشت، تیت هم به آرامی و مهربانی آن‌ها را برایش تلفظ می‌کرد.

او بعضی لغات را از جودی و مادر به یاد می‌آورد، اما نحوه استفاده کردن‌شان را بلد نبود.

بعد از گذشت فقط چند دقیقه، تیت گفت:

- ببین، می‌تونی بنویسی.

- منظورت چیه؟

- C و B و A. تو الان می‌تونی Cab (به معنای تاکسی) بنویسی.

- تاکسی چیه؟

تیت می‌دانست که نباید بخندد. بنابراین گفت: «اگه نمی‌دونی، نگران نباش. بیا ادامه بدیم. الان یک لغت می‌نویسی که بلد باشی.»

تیت بعد از چند لحظه، صحبت‌هایش را مجدداً ادامه داد: «باید بیشتر روی حروف الفبا کار کنی. یکم زمان می‌بره تا خوب یاد بگیری، اما همین الانش هم می‌تونی یکم بخونی. الان بهت نشون می‌دم.» او کتابی از آلدو لنوپولد^{۴۶} بیرون آورد و به اولین جمله صفحه اول آن کتاب اشاره کرد. اولین لغت، کلمه آنجا^{۴۷} بود. بنابراین، متوسل به کتاب حروف الفبا شد و نحوه هجای هر حرف آن را برای خودش تمرین کرد. تیت خیلی صبور به خرج می‌داد و بعضی از قواعد خاص را برایش توضیح می‌داد، مثلاً اینکه اگر دو حرف T و H کنار هم (Th) قرار بگیرند، چه نوع تلفظی خواهند داشت. کیا وقتی موفق شد کلمه‌ای را به درستی تلفظ کند، می‌خندید و لذت می‌برد. تیت بشاش هم او را می‌نگریست.

کیا به آرامی موفق شد آن جمله کتاب لنوپولد را بخواند: «بعضی‌ها می‌توانند بدون وحشی‌گری زندگی کنند، اما بعضی‌های دیگر، نه.»

او سپس گفت:

- وای... وای.

- کیا، تو الان می‌تونی بخونی. دیگه دورانی که نمی‌تونستی چیزی بخونی، به سر رسیده.

- فقط این نیست، من نمی‌دونستم که کلمه‌ها این طوری توی جمله استفاده می‌شن. هیچ وقت فکر نمی‌کردم که جمله‌ها بتونن این قدر کامل باشن.

تیت لبخندی زد و در جواب گفت: «این به جمله فوق العاده‌اس. همه جمله‌ها این طور نیستن.»

چند روزی اوضاع به همین منوال بود و آن‌ها به زیر سایه یک درخت بلوط یا در ساحل، وسط آفتاب، می‌رفتند و تیت خواندن کلمات را به کیا یاد می‌داد. آواز درناها و غازها نیز همراه همیشگی‌شان بود.

تیت در کنار کمک به پدر و بازی بیس بال با دوستان، تا حد امکان، به سراغ کیا می‌رفت و اهمیتی نداشت که آن دختر باغبانی

می کرد، به مرغ ها دانه می داد یا دنبال صدف می گشت؛ هر موقع که صدای موتور قایق تیت برمی خاست، به سراغش می رفت.

یک روز در ساحل، وقتی آن‌ها درباره با هم متنی درباره غذای درناها، می‌خواندند، کیا از او پرسید:

- تو با خونوادت توی بارکلی کو زندگی می‌کنی؟

- آره من توی بارکلی با بابام زندگی می‌کنم.

کیا جزئیات بیشتری از خانواده تیت نپرسید. اما گویی مادرش او را رها کرده بود. بخشی از وجود کیا می‌خواست دستانش را بگیرد، یک خواسته عجیب، اما انگشت‌هایش به سمت او نمی‌رفتند. در عوض، او به رگ‌های آبی‌رنگش که به پیچیدگی بال‌های زنبور بی‌عسل^{۴۸} بودند نگاه می‌کرد.

وقتی شب فرارسید، او پشت میز آشپزخانه نشست؛ می‌خواست درس‌ها را زیر نور چراغ نفتی مرور کند، نور سبک آن به بیرون از پنجره‌های کلبه رخنه کرده بود و ریشه‌های درختان بلوط را لمس می‌کرد. اگر کرم‌های شب‌تاب را در نظر نگیریم، نور آن چراغ نفتی تا مایل‌ها بر تاریکی منطقه سلطه پیدا کرده بود.

او کلماتی که یاد گرفته بود را بارها، با دقت فراوان، یادداشت می‌کرد. تیت به او گفته بود که کلمات طولانی، ترکیبی از اجزای ساده‌تر هستند، پس او ترسی از آن‌ها نداشت و یاد گرفتن کلمات متفاوتی مثل پلیستوسن^{۴۹} و نشست برایش هیچ فرقی نداشت. خواندن، لذت‌بخش‌ترین کاری بود که او تا به حال انجام داده بود. اما او نمی‌توانست این نکته را برای خودش هضم کند که چرا تیت به آدم به‌دردنخوری مثل او، آموزش خواندن و نوشتن می‌داد یا پره‌های کم‌یاب زیبا هدیه می‌داد. اما او سؤالی نمی‌پرسید، می‌ترسید چنین کاری باعث رفتن همیشگی تیت شود.

کیا اصلاً بلد نبود اسم گونه‌های مختلف پرندگان را بگوید. او سعی می‌کرد هر بال، حشره، صدف یا گلی را که می‌گرفت، با اسم‌های داخل کتاب مادر تطابق دهد و هجا کند و با دقت اسم‌هایشان را بالای نقاشی‌هایشان روی پاکت کاغذی قهوه‌ای بنویسد.

او یک روز از تیت پرسید: «بعد از بیست‌ونه، چه عددی داریم؟»

تیت نگاهی به او انداخت. دخترک نکات فراوانی از غازها، عقاب‌ها و ستاره‌ها بلد بود، اما نمی‌توانست اعداد بیشتر از سی را بشمارد. تیت نمی‌خواست باعث شرمندگی کیا شود، بنابراین خودش را متعجب نشان نداد. البته، او در خواندن، استعداد زیادی داشت.

تیت با لحنی عادی در پاسخ کیا گفت: «سی. من همه عددها رو بهت یاد می‌دم. یه کتاب پایه ریاضی هم برات میام تا ازش چیزای جدید یاد بگیری.»

کیا کم کم شروع به خواندن همه چیز کرد، مثلاً راهنمای روی پاکت گریتز، یادداشت‌های تیت و داستان‌های افسانه‌ای که سال‌ها فقط وانمود می‌کرد که آن‌ها را مطالعه می‌کند. یک شب، او کتاب مقدس را از روی طاقچه برداشت، پشت میز نشست، برگه‌های نازکش را با دقت ورق می‌زد تا ببیند به چیز قابل توجهی می‌رسد یا نه. پایین یکی از آن برگه‌ها، چشمانش به تاریخ تولدش خورد: خانم کاترین دنیل کلارک، ۱۰ اکتبر ۱۹۴۵. او برگه‌های قبلی را نیز برای خودش آورد تا ببیند که اسم برادران و خواهرانش چیست.

آقای جرّمی آندرو کلارک، ۲ ژوئیه ۱۹۳۹. او با صدای بلند گفت: «جرّمی. اوه، جودی. من هیچ وقت فکر نمی‌کردم اسمت آقای جرّمی باشه.»

خانم آماندا مارگارت کلارک، ۱۷ مه ۱۹۳۷. کیا تمام اسامی را با انگشتانش لمس و بارها آن‌ها را تکرار می‌کرد. او به اسم بعدی رسید: آقای نپیر مورفی کلارک، ۴ آوریل ۱۹۳۶. کیا به آرامی گفت: «مورف، آره، اسمت نپیر بود.» بالای تمام اسامی خواهران و برادران کیا، اسم خانم مری هلن کلارک، ۹ سپتامبر ۱۹۳۴ به چشم می‌خورد. او دوباره دستی روی اسم‌ها کشید، کیا الان صورت تمام آن‌ها را تصور می‌کرد، آری، آن‌ها همه دور میز ناهارخوری جمع شده بودند، نان ذرت به هم تعارف می‌کردند و می‌خندیدند. او خجالت می‌کشید که اسمشان را فراموش کرده، اما الان همه‌شان را پیدا کرده بود و دیگر اجازه نمی‌داد که بروند.

بالای اسامی بچه‌ها چنین چیزی نوشته شده بود: آقای جکسون هنری کلارک، در تاریخ ۱۲ ژوئن ۱۹۳۳، با خانم جولین ماریا ژاک ازدواج کرد. او تا آن لحظه، اسم درست والدینش را نمی‌دانست.

دخترک چند دقیقه‌ای کتاب مقدس به دست نشست. شاید هنوز حس می‌کرد که اعضای خانواده هم کنارش هستند. تجربه ثابت کرده است که بچه‌ها چیزی از جوانی پدر و مادرشان نمی‌دانند. کیا هیچ وقت جیک خوش تیپ را که در اوایل دهه ۱۹۳۰ در آشویل برای خودش نوشابه فانتا می‌ریخت، ندیده بود. آری، آشویل همان جایی است که او با ماریا ژاک اهل نیو اورلینز، برای اولین بار، ملاقات کرد. او همیشه می‌گفت که خانواده‌اش یک مزرعه دارند و دوست داشت بعد از اتمام دوران دبیرستان، به دانشکده حقوق برود و در یک عمارت بزرگ، زندگانی‌اش را ادامه دهد.

اما وقتی آن افسردگی لعنتی رو به وخامت گذاشت، بانک تمام زمین‌های مزرعه را از چنگ کلارک درآورد، و پدر جیک هم او را از مدرسه بیرون آورد. آن‌ها به یک کلبه چوبی کوچک نقل مکان کردند که تا چند سال قبل‌تر نیز دست برده‌ها بود. جیک در زمین‌های تنباکو، در کنار مردان و زنان سیاه‌پوست، کار می‌کرد.

دو سال بعد، یک شب، جیک بدون خداحافظی با لباس‌های خوب زیاد و مبلغی قابل توجه از خانه رفت. انگشتر الماس مادر بزرگ و سکه‌های طلای پدر بزرگ از جمله اقلامی بودند که جیک از گاوصندوق خانه برداشت. او به سمت نیو اورلینز

متواری شد و ماریا را پیدا کرد که در یک خانه مجلل با خانواده‌اش زندگی می‌کرد. آن‌ها از نسل یک تاجر کفش فرانسوی بودند.

جیک اکثر چیزهای قیمتی که از خانه برداشته بود، می‌فروخت تا معشوقه‌اش را به یک رستوران باکیفیت که پرده‌هایی قرمزرنگ داشت، دعوت کند. او گفته بود که می‌خواهد این عمارت باشکوه را برایش بخرد. در حالی که جیک زیر درخت مانگولیا در برابر معشوقه‌اش زانو زده بود، ماریا پیشنهاد ازدواجش را قبول کرد و آن‌ها در سال ۱۹۳۳ به هم رسیدند. مراسم ازدواجشان در یک کلیسای کوچک برگزار می‌شد. طی مراسم، خانواده ماریا تماماً سکوت پیشه کرده بود.

اما بعد از زمان اندکی، پول‌ها تمام شدند، بنابراین جیک مجبور شد به کارخانه کفش‌سازی پدرزنش برود. او گمان می‌کرد که خیلی سریع به عنوان یکی از رؤسای آنجا برگزیده خواهد شد، اما آقای ژاک، مردی که به همین راحتی‌ها زیر بار چنین پیشنهادهایی نمی‌رفت، روی این نکته تأکید داشت که دامادش باید مثل هر کارمند دیگری، اصول کسب‌وکار را از پایه یاد بگیرد.

او و ماریا داخل یک آپارتمان کوچک با وسایلی که از جهیزیه بود یا از سمساری‌ها خریداری شده بود، زندگی می‌کردند. جیک تصمیم گرفت به کلاس‌های شبانه مدرسه برود تا دوران دبیرستانش را تکمیل کرده باشد، اما بازی پاسور، خوردن ویسکی و دیروقت آمدن به خانه، باعث می‌شدند تا او نتواند تحصیلش را هم ادامه دهد و فقط بعد از سه هفته، معلم، او را از کلاس‌ها اخراج کرد.

ماریا از همسرش خواهش می‌کرد که نوشیدن الکل و ویسکی را کنار بگذارد و اشتیاقش را به شغل داخل کارخانه پدرزنش نشان دهد تا هرچه زودتر، ارتقای شغلی پیدا کند. در این بحبوحه، بچه‌های خانواده به دنیا آمدند ولی جیک هیچ‌وقت از خوردن مشروبات الکلی دست نکشید. بین سال‌های ۱۹۳۴ تا ۱۹۴۰، آن‌ها چهار بچه داشتند و جیک فقط یک‌بار موفق شد به ارتقای درجه دست پیدا کند.

جنگ ایالات متحده با آلمان شروع شد. جیک هم مثل دیگر جوانان کشور، لباس نظامی به تن کرد، تا از این طریق بتواند احساس شرمندگی‌اش را پنهان کند و غرور واقعی را احساس کند. یک شب، وقتی او در کشور فرانسه، داخل سنگر نگرهبانی می‌داد، یک نفر فریاد کشید که گروه‌بان‌شان بیست یارد آن‌طرف‌تر تیر خورده و، خون زیادی از وی رفته است. این وظیفه بچه‌های آنجا بود که به کمک هم رزم زخمی‌شان بروند. همه این کار را کردند، جز یک نفر.

جیک که خیلی می‌ترسید از جایش تکان بخورد، به گوشه‌ای پناه برد، اما از شانس بد او، خمپاره‌ای در نزدیکی‌اش منفجر شد و پای چپ او را خرد و خمیر کرد. وقتی سربازان گردان به سمت جیک زخمی آمدند، با خودشان گمان کردند که او در حین کمک به دوستش آسیب دیده. همه او را قهرمان خطاب می‌کردند. اما هیچ‌کس جز خودش، حقیقت را نمی‌دانست.

او به علت معافیت پزشکی همراه با یک مدال افتخار، به وطنش فرستاده شد. جیک که تصمیم گرفته بود دیگر در کارخانه کفش سازی کار نکند، فقط چند شی را داخل نیو اورلینز ماند. در حالی که ماریا ایستاده بود و فقط کارهای همسرش را نظاره می کرد، او تمام وسایل خانه و اشیای گران قیمت را در عرض چند دقیقه فروخت، سپس باروبنه اش را بست و خانواده اش را با قطار به کارولینای شمالی برد. یک دوست قدیمی به جیک گفته بود که پدر و مادرش فوت کرده اند، این بهترین فرصت برای اجرای برنامه هایش بود.

او ماریا را قانع کرد که زندگی در کلبه ای که پدرش به عنوان مأمّن ماهیگیری در سواحل کارولینای شمالی ساخته بود، می توانست شروع جدیدی باشد. جیک دیگر مجبور نبود پول اجاره خانه بدهد و همان جا می توانست دوران دبیرستانش را به اتمام برساند. او یک قایق ماهیگیری کوچک در بارکلی کو خرید و به دل مرداب زد و مایل ها قایق رانی کرد. تمام وسایل خانواده هم داخل همان قایق بود. وقتی آن ها به دل تالاب رسیدند و با یک خانه فرسوده با درب و پنجره های زنگ زده در میان درختان بلوط روبه رو شدند، ماریا فرزند کوچک خانواده، جودی، را در آغوش گرفت و شروع به گریه کرد.

پدر با اطمینان به او گفت: «نگران نباش. همین الان تعمیرش می کنم.»

اما جیک هیچ گاه خانه را تعمیر نکرد و پا در مدرسه نگذاشت. زمان زیادی از مستقر شدن آن ها در کلبه نگذشته بود که جیک شروع به بازی پاسور و نوشیدن مشروبات الکلی در یکی از بارهای اطراف کرد، او سعی می کرد خاطرات سنگر را به دست فراموشی بسپارد.

ماریا تمام تلاشش را به کار می بست تا یک خانه واقعی بسازد. او یک بار به مغازه دست دوم فروشی رفت و چند ملافه برای تشک ها خرید، وقت هایی هم که می خواست لباس های کثیف را بشوید، از هرزاب داخل حیاط خانه استفاده می کرد و او همان جا از خودش یاد گرفت که چگونه باید باغبانی کند و بعضی از غذاهای ارزان را بپزد.

او بهترین لباس را به فرزندانش می پوشاند و آن ها را به مدرسه بارکلی کو می فرستاد. با این حال، جیک همواره مدرسه و درس خواندن را مسخره می کرد و به مورف و جودی می گفت که باید مدرسه را رها کنند و به جمع کردن ماهی یا سنجاب برای شام بپردازند.

جیک فقط یک روز ماری را شب هنگام سوار قایق کرد و به بیرون برد، نتیجه اش هم آخرین فرزند خانواده، کاترین دنیل شد که بعداً اسم مستعار کیا را گرفت.

هروقتی جیک عاقل می شد، از رؤیای تکمیل دوره دبیرستان و زندگی بهتر برای تمام اعضای خانواده حرف به میان می آورد، اما همیشه سایه آن سنگر لعنتی به ذهنش خطور می کرد. او به مرور دیگر نتوانست شخصیت خودش را تغییر دهد. نوشیدن مشروبات الکلی، دعوا درست کردن و دشنام دادن، ساده ترین کارهایی بودند که او انجام می داد.

یک روز، وقتی کیا قایقش را به قصد مغازه جامپین روشن کرد و به آنجا رفت، پیرمرد بی درنگ به دخترک گفت: «خانم کیا، بعضی ها دارن درباره‌ات حرف می‌زنن سراغت رو می‌گیرن.»

او مستقیماً نگاهی به جامپین انداخت و گفت:

- کیا؟ چی می‌گفتن؟

- فکر کنم نماینده‌های آموزش و پرورش بودن. اونا کلی سوالی ازم پرسیدن. اینکه مثلاً بابات همین جاست، مادرت کجاست، یا باید پاییز امسال به مدرسه بری. اونا می‌خواستن بدونن که تو کی میای اینجا.

- جامپین، بهشون گفتی؟

- خب، من تمام تلاشم رو کردم که یه جوری ردشون کنم. گفتم که الان بیرونی و داری ماهیگیری می‌کنی.

او خنده‌ای کرد و ادامه داد:

- بعدش بهشون گفتم که نمی‌دونم تو معمولاً کی میای اینجا. خانم کیا، بهتره نگران نباشی. اگه اونا دوباره بیان اینجا، جامپین همه‌شون رو می‌فرسته پی نخودسیاه.

- دستت درد نکنه.

کیا بعد از پر کردن باک گازوئیل قایق، مستقیماً راهی کلبه شد. او می‌بایست از خودش محافظت می‌کرد یا داخل مرداب، پناهگاهی امن برای خودش می‌ساخت تا آن‌ها از بازگرداندنش منصرف شوند.

اواخر بعدازظهر همان روز، هنگامیکه تیت می‌خواست از قایقش که به آرامی به خشکی برخورد می‌کرد، پیاده شود، کیا گفت: «می‌شه بریم یه جو دیگه؟»

تیت ابتدا با کیا روی قایقش احوالپرسی کرد:

- هی، کیا، خوشحالم دوباره می‌بینمت.

- نظرت چیه؟

- کیا، باید بگی جا، نه جو. بهتر هم هست که قبل از هر کاری، با طرف مقابلت احوالپرسی کنی، بعدش خواسته‌ات رو بهش بگی.

- اما تو هم بعضی وقت‌ها، کلمات رو یه جوری می‌گی.

- آره، ما هم زیانمون مال هزار سال پیشه. این لهجه مال کارولینای شمالیه، اما باید سعی کنیم که همه‌چی رو درست تلفظ

کنیم.

کیا با تواضع گفت: «بعد از ظهر شما به خیر، آقای تیت.» نوعی گستاخی و دلبری در حرکات و نحوه صحبت کردن کیا دیده می شد. او در ادامه گفت:

- خب، الان می تونیم بریم به جا دیگه؟ لطفاً

- البته، اما چرا؟

- جامپین بهم گفت که سازمانای اجتماعی دارن دنبال می گردن. می ترسم اونا من رو مثل ماهی قزل آلا بگیرن و بفرستن توی یه پرورشگاهی، جایی.

- هروقت دیدی خرچنگ ها دارن آواز می خونن، بهتره قایم بشی. من افسوس می خورم به حال اون پدر و مادری که سرپرستی تو رو قبول کنن.

- منظورت چیه؟ وقتی خرچنگ ها آواز می خونن. مامانم همیشه این جمله رو می گفت.

کیا به یاد مادرش افتاد که همیشه او را تشویق می کرد به دل مرداب بزند: «تا جایی که می تونی، دور شو. برو جایی که خرچنگ ها داخلش آواز می خونن.»

تیت در پاسخ گفت:

- منظورش اینه که این قدر وارد بوته ها و جنگل ها شو که تمام مخلوقات وحشی بشن. حالا به نظرت، کجا همدیگه رو ببینیم؟

- یه کلبه خراب و ویرونه همین نزدیکی هاست. اگه سر قایقت رو کج کنی، می تونی بری اونجا؛ من می تونم با پای پیاده برم.

- بسیار خب، این دفعه تو مسیر رو بهم نشون بده؛ دفعه بعدی با هم اونجا قرار می گذاریم.

کیا اشاره ای به خشکی لب تالاب کرد و گفت: «اگه اونجا باشم، یه قلوه سنگ نزدیک اون درخت کنده شده برات می گذارم. ولی اگه همین اطراف باشم، به محض اینکه صدای موتور قایقت رو بشنوم، خودم رو بهت می رسونم.»

آن ها خیلی آهسته در حال عبور از مرداب بودند، سپس از دریای آزاد گذشتند. کمی از رطوبت هوا روی گونه کیا نشسته بود و سردی هوا، چشمانش را قلقلک می داد. وقتی به یک جزیره کوچک رسیدند، او تیت را به یک نهر آب شیرین که پر بود از بوته های جنگلی، هدایت کرد. آن نهر، بارها پهن یا باریک می شد، اما کیا می گفت که به راه خودشان ادامه دهند. آن ها به قدری راه آمدند که علف های هرز به مرور زیاد شدند و آب داخل نهر تحلیل می رفت.

سرانجام به یک اتاقک چوبی نصفه کاره رسیدند. سقف آن مثل کلاهی کج تعبیه شده بود، نیمی از دیوارش بالا رفته و سر دیگر آن، به طور کلی تخریب شده بود. تیت، قایقش را داخل گل ولای گذاشت و در سکوت، به سمت درب باز آن کلبه رفت.

فضای داخل پر بود از تاریکی و فضله موش. تیت به کیا گفت: «امیدوارم نخوای اینجا زندگی کنی. هر لحظه امکان داره که

سقف، روی سرت آوار بشه.» او بخشی از کلبه را که دیوار داشت، به سمت بیرون هل داد؛ به نظر، مقاوم می‌رسید.

کیا در پاسخ گفت: «من فقط می‌خوام اینجا قایم بشم. باید یکم غذا هم برای خودم ذخیره کنم، چون وقتی فرار کنم و پیام اینجا، مجبور می‌شم یکم بمونم.»

تیت سرش را برگرداند و به چشمان او که در تاریکی می‌درخشید، نگاهی انداخت و گفت:

- کیا، تا حالا فکر برگشتن به مدرسه به سرت زده؟ اونا نمی‌خوان تو رو بکشن. اصلاً شاید تو رو به حال خودت رها کردن.

- اونا باید فهمیده باشن که من تنهام، و اگه برم، منو دستگیر می‌کنن و داخل یه خونه می‌اندازن. به هر حال، من دیگه سنم به درد مدرسه نمی‌خوره. اونا منو به کدوم کلاس‌هاشون می‌فرستن؟ کلاس اول؟

کیا ناگهان به یاد نشستن روی صندلی‌های کوچک پایه اول، بچه‌های کوچکی که کلمات مختلف را تلفظ می‌کردند و تا عدد پنجاه می‌شمردند، افتاد.

- پس می‌خوای چی کار کنی؟ تا ابد توی این مرداب، تنها باشی؟

- بهتر از اینه که برم پرورشگاه. بابام همیشه بهم می‌گفت که اگه دختر بدی باشم، منو می‌فرسته پیش اونا، چون آدمای بدی هستن.

- نه، این‌طور نیست. بیشتر اونا آدمای خوبی هستن که بچه‌ها رو دوست دارن.

کیا در حالی که یک دست به پهلوی و دست دیگر را روی قسمت بالایی رانش گذاشته بود، با چهره‌ای درهم گفت: «تو داری بهم می‌گی چون توی مرداب زندگی برم، بهتره برم پرورشگاه؟»

تیت برای لحظه‌ای مکث کرد و در پاسخ کیا، چنین گفت:

- خب، چند تا ملافه و کبریت برای مواقعی که هوا سرد می‌شه، با خودت بیا. قوطی حلی ماهی ساردین هم یادت نره. اونا دوام زیادی دارن. اما هیچ‌وقت غذای تازه نیار، چون سروکله خرس‌ها پیدا می‌شه.

- من از خرسا نمی‌ترسیدم!

- من از خرس‌ها نمی‌ترسم!

کیا و تیت، تمام روزهای باقی‌مانده تابستان را در آن کلبه مخروبه، به یادگیری مهارت خواندن و نوشتن دخترک گذراندند. اواسط ماه اوت، آن‌ها دوباره شروع به خواندن کتاب پدر تیت کردند، و اگرچه کیا نمی‌توانست تمام کلمات را به درستی بخواند، اما اکثراً موفق بود. آلدو لئوپولد به او یاد داد که دشت‌های سیلابی رابطه تنگاتنگی با طغیان رودها دارند. هرکسی که در کنار دشت سیلابی زندگی می‌کند، باید منتظر آب رودخانه در خانه‌اش باشد. او یاد گرفت که غازها در فصل زمستان کجا

می‌روند و آواز آن‌ها چه معنایی می‌دهد. کلمات لطیف لئوپولد، که به مثابه شعر بودند، به کیا آموخت که هر جا خاک باشد، زندگانی هم هست، اینکه زمین‌های مرطوب، مکان‌های اطراف خودشان را می‌خشکانند و زندگی گیاهان و حیوانات را با خطر جدی روبه‌رو می‌کنند. بعضی از بذرها تا سالیان سال در زمین‌های خشک باقی می‌مانند و آن‌قدر صبر می‌کنند تا آب، سراغشان آید و خاک را فراگیرد، تا آن‌ها وجه واقعی خودشان را به رخ بکشند. این‌ها حقایقی هستند که در هیچ مدرسه‌ای آموزش داده نمی‌شوند. واقعیت‌هایی که هرکسی باید آن‌ها را بداند، تا هر وقت نیاز به مخفی شدن حس شد، این کار را مانند بذرها انجام و در مواقع لزوم، خود را نشان دهد.

تیت و کیا بارها در آن کلبه چوبی با یکدیگر ملاقات کردند، اما دخترک، بیشتر شب‌ها در کلبه خودش یا نزدیک ساحل با مرغان دریایی می‌خوابید. او می‌بایست قبل از فرارسیدن زمستان، اقدام به جمع‌آوری و ذخیره‌سازی هیزم می‌کرد. باغچه کلبه پر بود از سبزیجات و او می‌توانست به راحتی نیاز خود و گوزن تالاب را فراهم کند. کیا موفق شد آخرین محصولات تابستان را هم با موفقیت درو و کدو و چغندرهای زیادی را در سایه کنار پله‌های آجری کلبه، انبار کند.

اما در طول این مدت، او گوشش را تیز می‌کرد تا ببیند آیا صدای زوزه خودرویی که پر از مردانی بود که می‌خواستند او را به پرورشگاه ببرند، شنیده می‌شود یا نه. او گاهی از انتظار خسته می‌شد و به کلبه چوبی مخروبه می‌رفت و شب هم همان‌جا، روی زمین کثیفش که فقط یک ملافه نازک روی آن پهن شده بود، می‌خوابید. او ماهی‌ها را دودی و صدف سیاه جمع می‌کرد و به تیت می‌داد تا به نزد جامپین ببرد و اقلام موردنیازش را هم بیاورد. با این کار، او کمتر دیده می‌شد.

یک روز، وقتی تیت کنار نهر نشسته بود، به کیا گفت:

- یادت میاد داشته اون اوایل یه جمله می‌خوندی و بهم گفתי چرا بعضی کلمه‌ها این‌قدر زیاده؟
- آره، یادم میاد، چطور؟

- بعضی از جمله‌ها، به خصوص اونا که توی شعرها میان، بیشتر از یه معنی دارن. اونا باعث تحریک هیجان آدم می‌شن. حتی گاهی تو رو می‌خندونن.

- مامانم خیلی شعر می‌خوند، اما هیچی یادم نمیاد.
- به این گوش بده؛ یه شعر از ادوارد لیر^۵ه.

تیت یک پاکت‌نامه از جیبش بیرون آورد و شروع به خواندنش کرد.
پاهای دراز آقای پدر
و آقای شل پرواز می‌کنند

گویی یک دریای کفآلود از دوردست دیده می‌شود؛

یک شیطان هم فریاد می‌کشد؛

و آن‌ها یک قایق کوچک پیدا کردند؛

که بادبان‌هایش صورتی و خاکستری بود؛

و از آنجا به دل امواج زدند،

به دوردست، به جایی دور دور.

کیا در حالی که لبخند روی لبانش داشت، به تیت گفت: «یه ریتمی مثل خوردن امواج دریا به ساحل دارن.»

وقتی او وارد فاز شعر شد، در حین اینکه با قایق از میان مرداب می‌گذشت و دنبال صدف می‌گشت، برایش خودش جملات متنوع و آهنگ‌های بعضاً احمقانه می‌خواند: «یک زاغ آبی ماده از زمین برخاست؛ منم می‌خوام پرواز کنم، اگه شانسش رو داشته باشم.» این جملات باعث شدند که او بلند بلند بخندد و چند دقیقه از اوقات تنهایی‌اش را پر کند.

اواخر بعدازظهر یک روز آفتابی، کیا در حالی که پشت میز آشپزخانه نشسته بود و کتاب می‌خواند، به یاد کتاب شعر مادر افتاد و آن قدر دنبالش گشت تا در نهایت، پیدایش کرد. یک کتاب رنگ و رو رفته که صفحاتش با نوارهای پلاستیکی ساییده شده به هم وصل بودند. کیا کتاب را به آرامی برداشت و شروع کرد به ورق زدن صفحاتش. مادر در حاشیه برخی از صفحات، چیزهایی نوشته بود. وقتی کیا قسمت فهرست را دید، کنار مجموعه‌ای از اشعار موردعلاقه مادر، تیک زده شده بود. کیا یکی از اشعار جیمز رایت^{۵۱} را آورد.

ناگاه سرد و گم شده،

حیاطی عریان دیدم،

دستم را دراز کردم تا

بچه‌هایم را لمس کنم،

که می‌خندیدند یا رام بودند یا وحشی ...

خبری از خورشید و درختان سرسبز نبود،

همه، جز ما، رفته بودند.

مادرش در خانه آواز می‌خواند،

و شام را گرم می‌کرد،

و عاشق ما بود، خدا می‌داند چقدر،

زمین پهناور در تاریکی فرورفت.

حال نوبت به شعری از گلوی کینل^{۵۲} رسید:

مراقب بودم ...

به هرچه فکر می کردم، گفتم

ملایم ترین کلماتی که یادم می آمد. و حالا، ...

اعتراف می کنم که برای پایان یافتن آن ها، آرامش گرفته ام:

در پایان، من فقط احساس افسوس داشتم

برای غنیمتی به اسم یک روز زندگی بیشتر

.. خدانگهدار

کیا تک تک کلمات را لمس می کرد، گویی مادر مخصوصاً زیر بعضی از اشعار خط کشیده بود تا ته تغاری اش در آینده، آن ها زیر نور چراغ نفتی بخواند. کیا می دانست که آن جملات صرفاً برای روی کاغذ آمدن و رفتن داخل کشو، ساخته نشده اند و هر کدام از آن ها، معنای مهم خودشان را داشتند. اما او به همین راحتی ها نمی توانست همه چیز را برای خودش حلاجی کند. اگر او روزی شاعر می شد، پیامش را مستقیم به مخاطب می رساند.

بعد از اینکه تیت، سال آخر دبیرستانش را هم تمام کرد، خیلی وقت نمی کرد که سراغ کیا بیاید، اما هر بار هم که می آمد، کتاب های درسی بلا استفاده اش را برای او می آورد. تیت حتی یک کلمه از کتاب زیست شناسی به او نمی گفت که حجمش برای فرد مبتدی ای مثل او، خیلی سنگین است. اما وقتی دخترک سراغ فصل های آن می رفت، تیت به او می گفت: «نگران نباش. هر بار که بخونی، چیزای بیشتری ازش یاد می گیری.» و چنین هم بود.

وقتی روزها کوتاه تر می شدند، آن ها ملاقات هایشان را نزدیک کلبه کیا ترتیب می دادند، چون تاریکی شب به هیچ کسی اجازه نمی داد که راهی آن کلبه چوبی مخروبه شود. آن ها همیشه در فضای باز با هم درس می خواندند، اما یک روز، هوای طوفانی، جرأت ماندن در جنگل یا حتی حیاط خانه را از هر کسی گرفت. کیا اجاق هیزمی را روشن و تیت را به داخل خانه دعوت کرد. از حدود چهار سال قبل که پدر ناپدید شده بود، هیچ کس به غیر از کیا از درب ورودی خانه عبور نکرده بود. اما حالا تیت طلسم شکن، وارد آن شده بود.

وقتی تیت مشغول قرار دادن وسایلش در خشکی کنار تالاب بود، کیا به او گفت:

- می خوای بیای خونه ما؟

- البته

تیت می دانست که این دعوت، یک معامله بزرگ نیست.

وقتی که وارد خانه شد، بیست دقیقه‌ای را صرف تماشای پرها، صدف‌ها، استخوان‌ها و آشیانه‌ها کرد. وقتی آن‌ها بالآخره پشت میز آشپزخانه نشستند، کیا صندلی‌اش را به او نزدیک‌تر کرد، به طوری که آرنج و بازوی آن‌ها به هم برخورد می‌کرد. فقط برای اینکه تیت را نزدیکش حس کند.

بعضی اوقات تیت مشغول کمک به پدرش می‌شد و اصلاً وقت نمی‌کرد به کیا سر بزند. در چنین مواقعی، هر یک دقیقه مثل یک سال سپری می‌شد. یک روز، اواخر غروب، او تصمیم گرفت اولین رمان زندگی‌اش را بخواند. بنابراین به سراغ کمد مادر رفت و کتاب ربه‌کا^{۵۲} اثر دافنه دوموریه را بیرون آورد. در آن کتاب، چیزهای جالبی از عشق نوشته شده بود. به ناگاه، او جنبش مضاعفی به خود گرفت و شروع کرد به تاب خوردن در کلبه و یکسره خودش را در آینه نگاه می‌کرد. در حالی که عضلات مفصل ران و موهایش تاب می‌خوردند، او در خیال رقصیدن با تیت بود.

بعد از ظهر یک روز آفتابی، مابل با صدای بلند گفت: «بچه، زود باش بیا اینجا. یه چیزایی برات آوردم.» جامپین معمولاً جعبه‌های حاوی اقلام مختلف مورد نیاز کیا را برایش می‌آورد، اما وقتی سروکله مابل پیدا شد، نوید چیز ویژه‌ای را می‌داد.

جامپین گفت: «زود باش دیگه، برو وسایلت رو بردار. من باک رو پر می‌کنم.»

مابل یک لباس هلویی‌رنگ با لایه‌ای از ابریشم که دامنی گل‌گلی داشت، به دخترک داد. این زیباترین لباسی بود که کیا تا به حال، در تمام عمرش دیده بود، حتی زیباتر از بلوز دامنی مادر. مابل گفت: «این لباس مناسب یه پرنسس مثل تو هست.» او لباس را روبه‌روی کیا نگه داشت، کیایی که لبخند روی لبانش داشت و آن را لمس کرد. بعد از آن، مابل رویش را از همسرش برگرداند و یک سینه‌بند از جعبه بیرون آورد.

گرما تمام وجود کیا را فرا گرفته بود.

- خب، خانم کیا، خجالت نکش عزیزم. دیگه باید از این استفاده کنی و کارش داری. راستی، اگه موردی بود که حس کردی باید بهم بگی، حتماً من رو در جریان بگذار. باشه؟

- چشم. مابل، ممنونم.

کیا سینه‌بند را داخل جعبه، زیر تی‌شرت‌ها و شلوارهای جین، کیسه‌لوییای چشم‌بلبلی و یک شیشه کمپوت هلو گذاشت. چند هفته بعدتر، کیا در حالی که مشغول تماشای مرغ سقاهايي بود که در آب دریا به دنبال طعمه‌ای دندان‌گیر می‌گشتند، شکمش شروع به انقباضات عجیب و غریب کرد. او هیچ‌وقت دریا زده نمی‌شد و آن وضعیت، نسبت به دردهای گذشته‌اش متفاوت بود. او قایقش را در پوینت بیچ گذاشت و روی شن‌های ساحل دراز کشید. درد به اعماق وجود رسوخ می‌کرد و او پایش را زمین می‌زد و آه‌وناله سر می‌داد. بعد از چند ثانیه، او محتویات شکمش را کامل بالا آورد و هرچه خورده بود، جلوی دیدگانش آمد.

ناگهان صدای خرخر موتور قایقی را شنید و بعد از فقط چند ثانیه، چشمانش به وسایل آشنای تیت خورد. او بعضی از دشنام‌های پدر را تف کرد. کیا دوست داشت همیشه تیت را ببیند، اما نه زمانی که مجبور است برای اسهال، هر چند دقیقه یک‌بار به درختان بلوط پناه ببرد. بعد از اینکه تیت قایقش را کنار قایق او گذاشت، روی شن‌های ساحل، کنار کیا دراز کشید.

«کیا، سلام، حالت چطوره؟ تازه می‌خواستم پیام بپشت.»

«سلام تیت، خیلی خوبه که می‌بینمت.»

دخترک که سعی می‌کرد اوضاع خودش را معمولی جلوه دهد، شکمش به طرز محکمی شروع به حرکت کرد.

- تو خوب به نظر نمی‌رسی. مشکل چیه؟

- فکر کنم مریض شدم. شکمم خیلی درد می‌کنه.

تیت نگاهی به افق دریا انداخت و پاهای برهنه‌اش را داخل شن ساحل گذاشت.

کیا سرش را پایین انداخت و گفت:

- شاید بهتر باشه که بری.

- نه، شاید بهتر باشه بمونم تا حالت بهتر بشه. نمی‌تونی بری خونه؟

- مجبورم برم جنگل. شاید مریض شدم.

- شاید. اما فکر نمی‌کنم بهت کمکی بکنه.

- منظورت چیه؟ تو نمی‌دونی مشکلم چیه.

- با دل‌دردهای دیگه فرق داره؟

- آره.

- تو تقریباً پونزده سالته، درسته؟

- آره، چطور؟

تیت برای لحظه‌ای سکوت پیشه کرد، سپس پاهایش را عمیق‌تر داخل شن ساحل فرو کرد و گفت: «خب ... می‌دونی، یادت میاد چند ماه پیش برات یه جزوه درباره همین موضوع آوردم، اون کتاب زیست‌شناسی منظورمه.»

او نگاهی به کیا انداخت و سپس سرش را پایین انداخت.

تمام اعضای بدن کیا مثل صورتش سرخ شده بود. هیچ مادری نبود که چنین چیزهایی را به او بگوید، اما کتاب مدرسه تیت، خیلی از حقایق را برایش روشن می‌کرد. الان هم زمان آن رسیده بود و داخل ساحل، روبه‌روی یک پسر، تبدیل به زن می‌شد. شرم و وحشت، تمام وجود کیا را فرا گرفته بود. او باید چه کار می‌کرد؟ دقیقاً قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟ چقدر خون از بدنش خارج می‌شد؟ او روی شن ساحل تمام احتمالات را برای خودش بررسی می‌کرد. کیا ساکت نشسته بود، اما با گذشت هر لحظه، درد آزاردهنده‌ای به تک‌تک سلول‌های بدنش رسوخ پیدا می‌کرد.

تیت که اصلاً به او نگاه نمی‌کرد، پرسید:

- می‌تونی بری خونه؟

- فکر کنم بتونم.

- کیا، همه‌چی درست می‌شه. همه دخترا چنین درد و وضعیتی رو تجربه می‌کنن. بهتره بری خونه. منم از پشت، با قایقم، همراهی‌ات می‌کنم تا مطمئن بشم که سالم به مقصد رسیدی.

- نه، نیازی نیست این کار رو بکنی.

- نگران من نباش، الان هم بیا بریم.

تیت، موتور قایقش را روشن کرد و منتظر کیا ماند تا از کانال عبور کند. او آنقدری از کیا فاصله داشت که به اندازه یک نقطه

دیده می‌شد. وقتی کیا به تالاب رسید، برای تیت، دست بلند کرد.

همان قدر که کیا از اوضاع بدنی خودش باخبر بود، به همان نسبت هم یاد گرفته بود چگونه روی پای خودش بایستد و یک زن واقعی باشد. صبح زود روز بعد، او با قایق، به مغازه جامپین رفت. مه، اجازه خودنمایی به خورشید را نمی‌داد. کیا که دوست داشت خانم مابل هم در مغازه باشد، به آنجا رسید. ولی طبق پیش‌بینی‌اش، فقط جامپین برای احوالپرسی با او جلو آمد.

«سلام خانم کیا، گازوئیل می‌خواهی؟»

کیا که روی قایقش نشسته بود، به آرامی جواب داد:

- می‌خوام مابل رو ببینم.

- خیلی متأسفم. مابل امروز اینجا نیست. می‌تونم بهت کمک کنم؟

کیا سرش را پایین انداخت و گفت:

- باید مابل رو ببینم. خیلی زود.

- بسیار خب.

جامپین نگاهی به اطراف انداخت و دید هیچ قایقی در اطراف مشاهده نمی‌شود. هرکس در هر موقع از روز و سال، حتی روز کریسمس، نیاز به گازوئیل داشت، سراغ جامپین می‌آمد. در طول پنجاه سال خدمت، او فقط یک بار به مغازه‌اش نیامد، آن هم به خاطر مرگ فرزند بی‌گنااهش، یعنی دیزی. جامپین هیچ‌گاه شغلش را رها نمی‌کرد.

- خانم کیا، باید یکم همین جا صبر کنی. هر قایقی که توی مسیر دیدی، می‌تونه راه رو بهت نشون بده.

- این کار رو می‌کنم. ممنونم.

جامپین که چندین متر از مغازه‌اش فاصله گرفته بود، سریع به سمتش بازگشت. کیا منتظر قایقی بود که او را راهنمایی کند. طولی نکشید که جامپین دوباره بازگشت و به کیا گفت که قرار است بچه‌هایش مابل را بیاورند.

جامپین خودش را با چند بسته تنباکوی جویدنی روی طاقچه مغازه‌اش مشغول کرد. کیا نیز داخل قایقش ماند. سرانجام، سروکله مابل پیدا شد؛ در آن لحظه کیا حس می‌کرد قطعه‌ای از پیانو در لنگر نواخته شده، مابل که یک کیسه کاغذی در دستانش بود، مثل همیشه احوالپرسی نکرد، اما نزدیک کیا شد و گفت: «صبح به خیر خانم کیا. موضوع چیه عزیزم؟»

کیا سرش را پایین انداخت و چیزی را زمزمه کرد که مابل اصلاً نمی‌توانست بشنود.

«از اون قایق می‌ای بیرون یا من باید پیام داخلش؟»

کیا پاسخی نداد، بنابراین مابل، که وزنی حدود دویست پوند داشت، پای راستش را داخل قایق گذاشت، سپس دیگری را هم

وارد قایق کرد، و در قسمت عقبی قایق، با کیا روبه‌رو شد.

«خب بچه، بهم بگو مشکل چیه.»

مابل، سرش را به سر کیا نزدیک کرد، گرچه او در ابتدا از انجام چنین کاری امتناع می کرد. پیرزن در گام بعدی، سینه اش را به کیا چسباند و او را در آغوش گرفت، حتی بی میلی های کیا در ابتدای کار هم باعث نمی شدند که مابل از بغل کردنش منصرف شود. بعد از مدتی، مابل آن کیسه قهوه ای را باز کرد.

«خب، راستش، من فهمیدم مشکل چیه. برای همین، یه چیز به درد بخور آوردم.» مابل در اسکله جامپین، روی قایق کیا، تمام جزئیات را برایش شرح داد.

«خب، خانم کیا، هیچ چیز برای شرمندگی شما وجود نداره. این فحش نیست، بقیه حرف قشنگی می زنن؛ این شروع تمام زندگیه، و فقط یه زن می تونه اون رو انجام بده. عزیزم، تو الان یه زن هستی.»

بعد از ظهر روز بعد، وقتی کیا صدای قایق تیت را شنید، لابه لای درختان تمشک جنگلی قایم شد تا او را نگاه کند. برای هر کسی که کیا را می شناخت، چنین چیزی به اندازه کافی عجیب بود، اما تیت الان از خصوصی ترین و شخصی ترین رویدادهای زندگی این دختر هم خبر داشت. او نمی توانست چنین موضوعی را برای خودش حلاجی کند، بنابراین تصمیم گرفت همان جا قایم شود تا تیت برود.

وقتی که پسر وارد خشکی تالاب شد، یک جعبه سفید هم در دستانش دیده می شد. او با صدای نسبتاً بلند گفت: «هی! کیا، کجایی؟ برات کیک های پارک رو آوردم.»

مدت ها از آخرین باری که کیا کیک خورده بود، می گذشت. تیت چند کتاب هم از قایق بیرون آورد. کیا کمی چرخید و پشت درختی قایم شد.

تیت جعبه را باز کرد و گفت: «بیا، نگاه کن.» چند تکه کیک مربعی به چشم می خورد که روی شان وانیل ریخته شده بود و بالای هر تکه یک گل رز صورتی گذاشته بودند. «زود باش، کیک ها منتظرت هستن.»

کیا سرانجام تسلیم شد و از پشت درخت ها بیرون آمد و یکی از آن کیک ها را برداشت، اما هنوز به تیت نگاه نمی کرد. او بقیه کیک ها را هم داخل دهانش گذاشت و وقتی تمام شدند، شروع به لیس زدن دستانش کرد.

تیت کیک های بیشتری از داخل جعبه بیرون آورد و گفت: «بیا، هرچی می خوای، بردار. بیا بریم سراغ درس جدید، برات کتاب جدید آوردم.» آن ها یک راست به سراغ درس رفتند و درباره دیگر مسائل حتی کلمه ای بحث نکردند.

پانیز در راه بود؛ شاید گل های همیشه بهار پی به چنین پدیده ای نمی بردند، اما چنارها از همه چیز باخبر بودند. هزاران برگ

طلایی آن‌ها در آسمان می‌درخشید. اواخر بعدازظهر روزی نیمه‌آفتابی، بعد از درس، تیت و کیا روی تکه چوبی در جنگل، کنار هم، نشستند. کیا بالأخره سؤالی را پرسید که ماه‌ها می‌خواست از آن جويا شود:

- تیت، ازت خیلی ممنونم که بهم خوندن یاد می‌دی و کلی چیزی برام میاری. اما چرا این کار رو می‌کنی؟ دوست‌دختر یا یه چیزی شبیه این نداری؟

- نه، راستش رو بخوای، گاهی وقت‌ها این کار رو می‌کنم. مثلاً تا چند وقت پیش، یکی داشتم، اما الان، نه. من دوست دارم همه‌اش پیام اینجا. این‌طور که تو زندگی می‌کنی رو خیلی دوست دارم. بیشتر مردم به این چیزا توجهی نمی‌کنن، اونا فکر می‌کنن که اینجا فقط یه مشت زمین بایر داریم که باید کلاً بازسازی بشه. مردم نمی‌فهمن که بیشتر مخلوقات دریایی به مرداب احتیاج دارن.

تیت نگفت که چقدر برای تنها بودن کیا متأسف است، چون می‌دانست که بچه‌ها چطور با او رفتار می‌کردند؛ اینکه روستایی‌ها او را دختر مرداب خطاب می‌کردند و داستان‌های عجیب‌وغریب درباره‌اش می‌ساختند. پسرهایی که در شرف مرد شدن بودند، چنین دخترهای تنهایی که از دل تاریکی به خانه می‌رفتند را نشانه می‌رفتند. حتی بعضی از آن‌ها با هم شرط می‌بستند که کدام یک به سراغ آن دختر خواهند رفت. این موارد، تیت را می‌ترساند و نگران می‌کرد.

اما این دلیل اصلی گذاشتن پره‌ای متعدد از جانب تیت نبود، یا چرا او می‌خواست کیا را ببیند؟ باید گفت که احساسات تیت، بین دو چیز در نوسان بود، عشق به خواهر ازدست‌رفته و علاقه‌مندی به یک دختر. او نمی‌خواست این ماجرا را برای خودش حلاجی کند، اما موج قدرتمندی هم او را تهدید نمی‌کرد. قدرت احساسات می‌توانند به دردناکی حس لذت باشند.

کیا در حالی که مشغول کندن چمن از زمین بود، سرانجام سؤالی که مدت‌ها ذهنش را مشغول کرده بود، پرسید: «مامانت کجاست؟»

نسیم ملایمی، درختان را تکان می‌داد و وقتی با آب برخورد می‌کرد، صدای دلنشینی ایجاد می‌کرد. تیت جواب نداد. کیا بعد از چند ثانیه گفت:

- آگه خواستی، می‌تونم جواب بدم.

- ندی.

- آگه خواستی، می‌تونم جواب بدم.

- مادر و خواهرم به خاطریه حادثه رانندگی توی آشویل کشته شدن. اسم خواهرم، کاریان بود.

- وای، متأسفم تیت. شرط می‌بندم که مادرت، آدم خوب و قشنگی بوده.

- آره، هر دو تاش درسته.

تیت سرش را، بین دو زانوش، پایین انداخت و در ادامه گفت: «من قبلاً درباره این موضوع با هیشکی حرف نزدم.»

منم همین طور، کیا با خودش گفت. او با صدای بلند، در پاسخ به تیت گفت:

- مامان منم یه روز از خونه زد بیرون، دیگه هم برنگشت. ولی مطمئنم یه روز دوباره میاد پیشم.

- خب، تو حداقل می‌تونی آرزو کنی که اون برمی‌گرده، ولی من این کار رو هم نمی‌تونم بکنم.

آن‌ها برای لحظه‌ای، سکوت پیشه کردند، سپس تیت در ادامه گفت: «فکر می‌کنم...» اما او حرفش را خورد و ادامه نداد.

کیا نگاهی به او کرد و سرش را پایین انداخت. او نیز ساکت بود.

اما بعد از چند لحظه، گفت: «خب چی؟ فکر می‌کنی که چی؟ می‌تونی هرچی خواستی، بهم بگی.»

تیت باز هم چیزی نگفت. کیا به خاطر صبری که در طول زندگانی‌اش آموخته بود، باز سکوت کرد و منتظر ماند.

تیت سرانجام با صدای آرام گفت:

- فکر کنم اونا رفته بودن آشویل تا هدیه تولدم رو بخرن. من قبلاً یه دوچرخه دیده بودم و همه‌اش می‌گفتم اون رو می‌خوام و

حتماً باید برام بخرن. اون مغازه هم دوچرخه رو برامون پست نمی‌کرد، به خاطر همین، فکر می‌کنم اونا به آشویل رفتن تا اون

دوچرخه رو برام بخرن.

- هیچی از این ماجرا، تقصیر تو نیست.

- می‌دونم، اما گاهی حس می‌کنم که همه‌چی تقصیر منه. من حتی یادم نمیاد که چه نوع دوچرخه‌ای می‌خواستم.

کیا کمی به او نزدیک‌تر شد، اما نه خیلی زیاد. ولی او می‌دانست که یک حس قوی درون تیت به وجود آمده، چون خیلی از

حرکت‌ها دستخوش تغییر شده بودند. کیا می‌خواست بداند که آیا طرف مقابلش هم چنین حسی را درک می‌کند یا نه. او

می‌خواست باز هم نزدیک‌تر شود، آن قدری که شانه‌اش به شانه تیت بخورد، اما می‌ترسید که او به همه چیز پی ببرد.

در همان لحظه، باد شروع به وزیدن کرد و هزاران برگ درخت چنار زردرنگ را در آسمان به پرواز درآورد. برگ‌های پاییزی

نمی‌افتند؛ آن‌ها پرواز می‌کنند. این تنها فرصت آن‌ها برای اوج گرفتن است. برگ‌ها در تشعشع نور خورشید به گردش درآمدند

و خود را اسیر بازی باد کردند.

تیت مثل فنر از روی تنه درخت برخاست و به کیا گفت: «می‌بینی چقدر راحت می‌تونی کلی برگ رو قبل از اینکه روی زمین

بیفته، به چنگ خودت دربیاری؟» کیا هم از جایش پرید و هر دوی آن‌ها در حجاب برگ‌های فروکش در حال جست‌وخیز

بودند، دست در دست هم داشتند و با دراز کردن آن‌ها، جلوی افتادن چندین برگ را می‌گرفتند. تیت در حالی که می‌خندید،

برگی را که فقط چند سانتی‌متر تا افتادن روی زمین فاصله داشت، از آن خود کرد و این نشان افتخار را بالای سرش برد. از آن

طرف، کیا دستانش را بالا برد تا تمام برگ‌هایی که در هوا قاپیده بود، مجدداً رها کند. بعضی از آن‌ها مثل تکه‌ای از طلا روی

موهایش می‌نشستند.

کیا در حین اینکه از انجام این کار لذت می‌برد، ناخواسته به تیت که در چند قدمی‌اش ایستاده بود، برخورد کرد؛ آن‌ها خشک‌شان زده بود و به چشم‌های هم خیره شده بودند. خندیدن هم متوقف شد. تیت دست روی شانه‌های کیا گذاشت، چند ثانیه مکث کرد و سپس در حالی که برگ‌های پاییزی نیز اطراف‌شان در حال رقصیدن بودند و به آرامی برف زمستانی روی زمین می‌افتادند، به او خیره شد. یخ آن‌ها کمی آب شده بود و به صورت یکدیگر نگاه‌های متناوب می‌کردند. هر دو منتظر اقدام بعدی بودند. تیت، برگ‌ها را که روی موهای کیا افتاده بود، به آرامی برداشت و روی زمین انداخت. ضربان قلب کیا به طرز وحشتناکی زیاد شده بود. تصور او از عشق، چیزهای دیگری بود.

او از تیت پرسید:

- الان دوست‌دخترت شدم؟

- می‌خواهی بشی؟

- اوهوم.

- شاید هنوز خیلی بچه باشی.

- اما من همه پرها رو بلدم. شرط می‌بندم هیچ دختری این‌ها رو بلد نیست.

- بسیار خب.

و تیت دوباره در چشمان او می‌نگریست. این اولین بار در زندگی دخترک (حالا زن!) بود که حس می‌کرد قلبش پُر شده است.

حالا دیگر هر کلمه با یک جیغ، و هر جمله به مثابه یک مسابقه ادا می‌شد. تیت، کیا را می‌قاپید و ناگهان هر دوی آن‌ها، کمی بچه‌گانه و کمی بزرگ‌سالانه، روی بوته‌های قرمز ترشک پاییزی می‌افتادند

تیت گفت: «چند دقیقه جدی باش. بهترین راه برای یاد گرفتن ضرب، اینه که جدول ضرب بلد باشی.» او روی شن‌های ساحل، $12 \times 12 = 144$ را نوشت، اما کیا سریع از کنارش بلند شد، شروع به دویدن کرد و خودش را داخل امواج دریا انداخت و تا وقتی که تیت او همراهی می‌کرد، به شنا کردنش ادامه داد. آن‌ها وقتی دوباره با ظاهری پوشیده از نمک و شن به لب ساحل آمدند، دست دور گردن هم انداختند و گویی که از یک جسم باشند، از آنجا دور شدند.

بعد از ظهر روز بعد، او با قایقش به دل تالاب کیا زد، اما از آن بیرون نیامد. یک سبد بزرگ که روی آن پارچه‌ای قرمز رنگ کشیده شده بود، زیر پاهای تیت دیده می‌شد.

کیا از او پرسید:

- این چیه؟ چی آوردی؟

- یک سورپرایز. بیا سوار شو.

آن‌ها از طریق کانال، وارد دریا شدند، سپس به یک جزیره کوچک در ناحیه جنوب رسیدند. تیت یک ملافه روی زمین آنجا پهن کرد و سبدی را هم روی آن گذاشت و به محض اینکه هر دوی آن‌ها نشستند، او پارچه قرمز را از روی سبد برداشت.

تیت سپس گفت: «کیا، تولدت مبارک، تو پونزده ساله شده.» یک کیک دوطبقه آورده بود که با خامه صورتی تزئین شده بود، گل رزی هم داخل سبد قرار داده شده بود. اسم کیا را هم روی کیک نوشته بودند. هدیه‌ای هم که با کاغذ کادویی رنگارنگ بسته شده بود و در کنار کیک قرار داشت.

کیا، مات و مبهوت، دهانش از تعجب باز مانده بود. از زمان رفتن مادر، هیچ کس برایش تولد نگرفته بود. هیچ کس برایش از شیرینی فروشی، کیک که نام کیا روی آن نوشته شده باشد، نخریده بود. او هیچ وقت یک کادوی تولد بسته بندی شده با یک کاغذ کادو و روبان قرمز از کسی نگرفته بود.

کیا که هیچ تقویمی نداشت و طبیعتاً نمی‌دانست چه موقع تولدش است، از او پرسید:

- از کجا فهمیدی امروز تولدمه؟

- توی کتاب مقدس خونه تون خوندم.

با اینکه کیا از او می‌خواست اسم روی کیک را دست نخورده باقی بگذارد، اما تیت، کیک را به تکه‌های کوچک تری تقسیم کرد

و آن‌ها را روی بشقاب‌های کاغذی گذاشت. آن‌ها در حالی که به یکدیگر خیره شده بودند، کیک‌ها را نیز می‌خوردند و بلندبلند می‌خندیدند. انگشت‌های کیک‌شان را لیس می‌زدند و کیک را همان طوری می‌خوردند که هر انسانی آرزویش را داشت.

تیت با لبان خندان از کیا پرسید: «می‌خوای هدیه‌ات رو باز کنی؟»

اولین کادو، یک ذره‌بین بود «تو با اون می‌تونی جزئیات خوبی از پر حشرات پیدا کنی.» دوم: یک سنجاق سر پلاستیکی نقره‌ای رنگ که با الماس مصنوعی شیشه‌ای به شکل مرغ دریایی تزئین شده بود، «برای موهاش.» تیت آن را به موهای قسمت پشت گوش دختر مرداب زد. کیا آن را لمس کرد، خیلی از سنجاق سر مادر زیباتر بود.

آخرین کادو، داخل یک جعبه بزرگ بود، و کیا وقتی آن را باز رد، با ده شیشه رنگ روغن، قوطی‌های آبرنگ و قلم‌موهای با اندازه‌های مختلف روبه‌رو شد «برای نقاشی کردنت.»

کیا سرش را پایین انداخت و گفت: «تیت، ازت ممنونم.»

«راحت انجامش بده. آروم برو، حالا.» این صدای اسکوپر بود که با تیت صحبت می‌کرد. اطراف آن‌ها پر بود از تورهای ماهیگیری، لباس‌های روغنی مرغان ماهی‌خوار مغرور. پدر و پسر مشغول تعمیر قرقه موتور قایق بودند.

«خوبه، الان کار می‌کنه. بیارش بیرون.» تیت نیروی بیشتری به قرقه وارد کرد و قایق به‌ناگاه وارد خشکی لنگرگاه شد. آن‌ها سیم‌های مربوطه را به قرقه وصل کردند و بدنه محافظ رنگ‌ورورفته آن را بیرون آوردند. در همین حین، آواز میلیزا کوریوس^{۵۴} هم از ضبط‌صوت پخش می‌شد. آن‌ها هر ساله اقدام به تعویض رنگ قرقه موتور می‌کردند. مادر، رنگ قرمز را برایش انتخاب کرده بود، اسکوپر هم همیشه همین رنگ را برایش انتخاب می‌کرد. او گاهی اوقات از تمیز و تعمیر کردن قرقه دست می‌کشید و همگام با آهنگ، حرکات سینوسی از خودش بروز می‌داد.

حالا، اوایل زمستان بود و اسکوپر از پسرش می‌خواست که آخر هفته‌ها، بعد از مدرسه، در کارها به او کمک کند. به همین خاطر، او نمی‌توانست خیلی به ملاقات کیا برود. او این موضوع را با پدرش در میان گذاشته بود؛ او هیچ‌گاه درباره کیا حرفی به پدرش نزده بود. آن‌ها تا موقع غروب و زمانی که پدر واقعاً خسته شده بود، در ایستگاه قایق پیت، با انبردست و دیگر لوازم فنی، مشغول کندوکاو در موتور قایق بودند. اسکوپر به پسرش گفت: «من واقعاً دیگه حال غذا درست کردن ندارم. فکر کنم تو هم مثل خودمی. بیا توی راه، یه غذا برا خودمون بگیریم.»

آن‌ها وارد رستورانی شدند که تقریباً تمام مشتری‌هایش برایشان آشنا بود. وقتی اسکوپر و تیت پشت میزی در گوشه‌ای از رستوران نشستند، غذاهای خاصی برای خودشان برگزیدند: استیک مرغ سوخاری، پوره سیب‌زمینی، سس گریوی، نان ذرت،

سالاد کلم، شلغم و بیسکویت. پای گردو با بستنی. میز بغلی آنها خانواده‌ای چهارنفره بودند که دست به دعا برده بودند و بعد از شکرگزاری پدر با صدای نسبتاً بلند، همگی دسته‌جمعی گفتند: «آمین.» آن‌ها سپس دو دست خود را کنار هم گذاشتند، بوسه‌ای به آسمان فرستادند و شروع به خوردن نان ذرت کردند.

اسکوپر گفت:

- خب، پسر، من می‌دونم که کارهای قایق باعث شده تو از بقیه چیزها دور بمونی. فعلاً چاره‌ای نیست، اما من ندیدم که تو توی پاییز به مراسم رقص بری یا کارهای این چنینی انجام بدی. پسر، من دوست ندارم تو این چیزها رو از دست بدی. امسال، آخرین سال آزادی تو هست، بعدش دیگه باید بری دانشگاه. قراره یه مراسم رقص توی عمارت قدیمی شهر برگزار بشه. از دختری خواستی که همراهت بیاد؟

- نه، شاید برم، هنوز هیچی معلوم نیست. اما کسی نیست که ازش بخوام باهام بیاد.

- یعنی حتی یه دختر تنها هم توی مدرسه نیست که بخوای باهاش بری؟
- نه.

- خب

در همین حین، با آمدن خدمتکار رستوران، اسکوپر سرش را برگرداند و بشقاب‌های غذا را از او گرفت و گفت:

- بتی، ازت ممنونم. مطمئنم چیز خوبی از آب درآوردی.

- فعلاً همه‌اش رو بخورید. این غذاهایی که سفارش دادید، خیلی حرف‌ها داره. این خاص‌ترین چیزی بوده که می‌تونستید سفارش بدید.

قبل از اینکه او بخواهد راهی آشپزخانه رستوران شود، لبخندی به تیت زد و رفت.

تیت سراغ صحبت اصلی‌اش با پدر رفت و گفت:

- دخترا احمق هستن. همه‌شون فقط عاشق آرایش و کفش پاشنه‌بلندن.

- خب، دخترا همینن. گاهی وقت‌ها باید حرف‌هاشون رو قبول کنی.

- شاید.

- پسر، من خیلی به مزخرفات مردم گوش نمی‌دم، اما خیلی‌ها دارن می‌گن که تو با یه دختری که نزدیکی‌های مرداب زندگی می‌کنه، رابطه داری. من همه داستان‌هایی که درباره‌اش گفته می‌شه، باور نمی‌کنم؛ اون احتمالاً دختر خوبی باشه. اما پسر، مراقب باش. نباید به این زودی‌ها خانواده تشکیل بدی. منظورم رو می‌فهمی دیگه؟

تیت، صدایش را آرام‌تر کرد و در جواب پدرش گفت:

- شما اولش می گئی به داستان هایی که درباره اون دختر گفته می شه، توجه نمی کنید، بعدش بهم هشدار می دی که مراقب باشم خانواده تشکیل ندم، این نشون می ده شما فکر می کنین که اون، چنین دختریه. اجازه بدید یه چیزی رو بهتون بگم، اون دختر بدی نیست. اون پاک تر و خالص تر از هر دختری توی روستا و آشویله که شما می گید یکی شون را انتخاب کنم و باهاشون برقصم. دخترای اینجا انگار وقتی با یه پسر دوست می شن، انگار یه زندانی گرفتن و مثل برده باهاش رفتار می کنن. آره، من گاهی وقت ها می رم پیش کیا. می دونید چرا؟ دارم بهش خوندن و نوشتن یاد می دم، چون مردم شهر باهاش بد رفتاری می کنن و به خاطر همین، اون می ترسه بیاد مدرسه.

- تیت، خیلی خوبه. این خوبی تو رو می رسونه. اما لطفاً بدون وظیفه که اینا رو بهت بگم. شاید صحبت درباره این چیزا برای هیچ کدوم ما خوشایند نباشه. اما من به عنوان پدر، باید تمام خطرات رو بهت گوشزد کنم. لطفاً ترش نکن.

تیت در حالی که بیسکویتش را به کره می زد، خیلی سرد و زیر لب گفت:
- می دونم.

- یالا. بیا از غذامون لذت ببریم. الان نوبت پای گردو هست.

وقتی پای تمام شد، اسکوپر گفت: «خب، چون درباره چیزایی بحث کردیم که قبلاً درباره اش صحبت نمی کردیم، باید از چیزای دیگه ای هم که توی ذهنم می گذره، صحبت کنم.»
نگاه تیت به غذاها بود.

اسکوپر در ادامه صحبت هایش گفت:

- پسر، می خوام بدونی که چقدر بهت افتخار می کنم. تو با پاهای خودت رفتی تا درباره زندگی داخل مرداب و تالاب مطالعه کنی، نمره های خوب توی مدرسه گرفتی، تونستی توی دانشگاه قبول بشی. من آدمی نیستم که از این چیزا حرف بزنم، اما خیلی بهت افتخار می کنم، خب؟
- اوهوم. خب.

آخر شب، تیت داخل اتاقش شروع به خواندن شعر مورد علاقه اش کرد:

عزیزم، من کی وارد آن دریاچه تاریک خواهم شد،
و آن قایق سفید را خواهم دید؟

علی رغم کارهای زیاد، تیت تمام سعیش را می کرد که کیا را ببیند، اما هر بار که قرار ملاقات می گذاشت، خیلی طول نمی کشید. او گاهی قایق رانی چهل دقیقه ای را برای ده دقیقه پیاده روی با عشقش، و گرفتن دستانش به جان می خرید. در

این شرایط، او حتی یک دقیقه هم وقتش را تلف نمی کرد. بعدش هم با قایق به خانه بازمی گشت. می خواست کنار کیا باشد. شب ها بیدار می ماند و به او فکر می کرد. اگر تیت کار اشتباهی مرتکب می شد، ممکن بود در آینده، روی کیا تأثیر منفی بگذارد، در این صورت، او حتی از آن پسرهایی که درباره آزار دختر مرداب صحبت می کردند، پست تر می شد. تیت می خواست از او محافظت کند.

هر بار که تیت به دیدار کیا می رفت، یکی از کتب مدرسه اش را هم برایش می برد، به خصوص آن هایی که مرتبط به زیست شناسی و مخلوقات مرداب می شدند. پیشرفت او شگفت انگیز بود. کیا دیگر می توانست همه چیز را بخواند و همان طور که تیت هم به او می گفت، وقتی کسی بتواند متنی را بخواند، چیزهای زیادی را خواهد آموخت. همه چیز بستگی به خودش داشت. تیت همیشه این جمله را به کیا می گفت: «خیلی ها مغزشون رو به اندازه کافی پر نمی کنن. ما همه مثل زرافه های تنبلی هستیم که برای رسیدن به مرحله های بالاتر، گردنشون رو دراز نمی کنن.»

کیا ساعت ها، تنهایی، زیر نور فانوس می نشست و در زمینه چگونگی تغییر گیاهان و حیوانات در مرور زمان، برای تطبیق با شرایط آب و هوایی و زنده ماندن، مطالعه می کرد؛ اینکه چگونه بعضی از سلول ها صرفاً در ریه یا قلب، عملکرد طبیعی دارند، در حالی که دسته سلول های بنیادین می توانند در ارگان های مختلفی استفاده شوند. کیا از طریق مطالعه، این نکته را یاد گرفت که پرندگان اغلب اوقات، هنگام سپیده دم آواز می خوانند، چون هوای خنک و مرطوب صبح، آهنگ هایشان را با خود می آورد و معنای بیشتری برایشان دارد. او تمام این شگفتی ها را به عینه دیده بود، بنابراین طبیعت را خیلی راحت درک می کرد.

او در دنیای زیست شناسی می خواست این نکته را بداند که چرا یک مادر، فرزندانش را رها می کند.

در یک روز سرد زمستانی، مدت ها بعد از آنکه برگ درختان چنار ریخت، تیت با یک هدیه که در کاغذ کادویی قرمز و سبز پیچیده شده بود، از قایقش بیرون آمد.

کیا گفت: «من هیچی برات ندارم. نمی دونستم کریسمسه.»

تیت لبخندی زد و در جواب گفت: «کریسمس نیست. البته خیلی هم دور نیست. زود باش، بازش کن. چیز قابل داری نیست.»

کیا با دقت، چسب کاغذ کادوها را باز کرد و چشمانش به یک فرهنگ لغت وبستر^{۵۵} خورد. «وای، تیت، ممنونم.»

تیت گفت: «داخلش رو نگاه کن.» در اولین صفحه با حرف P، پریک پلیکان به چشم می خورد. در صفحه دیگری، نوشته گل یادت نره تعبیه شده بود. زیر حرف M، یک قارچ کوچک قرار داده شده بود. تیت آن قدر چیزی در کتاب جای داده بود که اصلاً

بسته نمی شد.

«سعی می کنم یه روز بعد از کریسمس پیام پیشت. شاید بوقلمون سرخ کرده برات بیارم.» او به عنوان خداحافظی، بوسه ای به کیا زد. بعد از رفتن تیت، کیا از خوشحالی فریاد کشید. این اولین شانس او بعد از رفتن مادر بود که می توانست به یک نفر هدیه دهد و فرصت داشت از دست می رفت.

چند روز بعد، در حالی که کیا با لباس ابریشمی هلویی رنگ آستین کوتاه، از شدت سرما به خودش می لرزید، لب تالاب منتظر تیت بود تا سراغش بیاید. او پر سر یک کاردینال^{۵۶} را داخل یک کاغذ پیچیده بود. به مجرد اینکه تیت از قایقش پیاده شد، کیا هدیه اش را روی دستش گذاشت. تیت بعد از دیدن هدیه ای که اصرار داشت همان جا بازش کند، گفت: «کیا، ازت ممنونم. من این یکی رو نداشتم.»

کریسمس کیا تکمیل شده بود.

«حالا بیا بریم داخل. توی اون لباس، یخ می زنی.» آشپزخانه به خاطر اجاق هیزمی گرم بود، اما هنوز نیاز به پوشیدن ژاکت و لباسی گرم حس می شد.

آن‌ها با هم به گرم کردن غذایی پرداختند که تیت آورده بود: بوقلمون، نان ذرت، سس توت خرس^{۵۷}، سیب‌زمینی شیرین و پای کدو تنبل. کیا هم بیسکویت درست کرده بود و آن‌ها همه را پشت میز آشپزخانه خوردند، میزی که با خاس وحشی^{۵۸} و صدف، تزئین شده بود.

کیا تمام ظرف‌های کثیف را داخل روشویی ریخت و سپس آب گرم روی اجاق هیزمی را برداشت و گفت:

- من ظرف‌ها رو می‌شورم.

- صبر کنم منم بهت کمک کنم.

تیت پشت سر کیا آمد. دختر کمی فاصله گرفت.

- تیت گفت: «نترس.»

خورشید که هنوز رویش به زمستان باز نشده بود، گه‌گاهی وارد روزهای بارانی و طوفانی تلخ زمستان می‌شد. یک بعدازظهر، هوا گرم می‌شد و روزی دیگر، هیچ کسی از شدت سرما جرأت نداشت که از خانه بیرون بیاید. کیا و تیت در حال حرکت به سمت یک نهر بودند که توسط درختان تنومند احاطه شده بود. تیت ناگهان دستان کیا را گرفت و به او علامت داد که ساکت باشد. چشمان کیا به سمت آب نشانه رفته بود، جایی که یک گاوغوک آمریکایی^{۵۹} به طول شش اینچ، زیر شاخ‌وبرگ‌ها ایستاده بود. آن موجود، دید کافی به همه چیز داشت و می‌درخشید.

تیت و کیا آن‌قدر به هم خیره شدند تا قورباغه متواری شود. آن‌ها پنج یارد دیگر از آب فاصله گرفتند. کیا دستش را جلوی دهانش گرفت و شروع کرد به خندیدن. صدایی دخترانه می‌آمد، اما تیت یک بدن دخترانه روبه‌روی خودش نمی‌دید. او چند لحظه به کیا نگاه کرد و دیگر در فکر قورباغه‌ها نبود. تیت عمداً به کیا نزدیک‌تر شد. او در مقابل یک درخت بلوط بزرگ ایستاده بود. تیت همیشه پیش‌قدم می‌شد، اما منتظر کیا می‌ماند تا واکنشش را ببیند.

پسر با آن چشمان طلایی قهوه‌ای به کیا می‌نگریست، اما او کلافه به نظر می‌رسید.

وقتی کیا نگاهش را از روی خجالت به سوی دیگری کرد، تیت گفت:

کیا، بهم نگاه کن. به چشمام نگاه کن.

تیت، تیت.

تیت به یک‌باره از کیا فاصله گرفت و عقب کشید.

اوه، خدای من، کیا، منو ببخش. منو ببخش.

تیت، من ناراحت نیستم.

اما نه این طوری.

چرا نه؟

او دوباره پرسید: «چرا نه؟»

تیت، کیا را به کنار نهر برد و صحبت هایش را شروع کرد:

کیا، من تو رو تا ابد می خوام و دوست ندارم ناراحت کنم. تو خیلی بچه ای، فقط پونزده سالته.

خب که چی؟ تو هم فقط چهار سال ازم بزرگتری. چرا ادای آقاها می روی درمباری که همه چی بلدن.

آره، اما من نمی تونم به همین راحتی ها بهت صدمه بزنم. کیا، من این کار رو انجام نمی دم، چون عاشقتم.

عشق، این کلمه ای بود که او واقعاً نمی فهمید چه معنایی می دهد.

کیا با حالت ناله و شکایت گفت:

تو هنوز فکر می کنی من بچه ام؟

کیا، انگار هر ثانیه داری بچه تر می شی.

تیت بعد از این جمله، او را نزدیک تر آورد و لبخند زد.

کیا گفت: پس کی؟

فعلاً نمی شه.

بعد از ظهر یکی از روزهای ماه مه، همین که آن ها به سمت تالاب در حال حرکت بودند، تیت گفت: «می دونی، من دارم می رم

یه جا دیگه. دانشگاه.»

او درباره رفتن به شهر چیل هیل^۲ صحبت کرد، اما کیا به این چیزها توجه نمی کرد و می دانست که سه ماه تابستان را نیز

پیش رو دارند.

- کی می خوامی بری؟ حالا که نیست.

- خیلی وقت نمونده. فقط چند هفته.

- اما واسه چی؟ فکر کردم دانشگاه توی فصل پاییز شروع می شه.

- من تونستم یه شغل توی آزمایشگاه زیست شناسی برای خودم دست و پا کنم. نمی تونم این پیشنهاد کاری رو رد کنم. برای

همین می خوام از تابستون برم اونجا.

از بین تمام آن آدم هایی که او را ترک کردند، فقط جودی خدا حافظی کرده بود. همه برای همیشه از پیشش رفته بودند. سینه

کیا از بی تایی می سوخت.

«هر قدر که بتونم، بهت سر می زنم. البته دانشگاهم از اینجا دور نیست. اگه با اتوبوس بخوام بیام، کمتر از یه روز طول می کشه. کیای ساکت روی زمین نشست. او سرانجام گفت:

- تیت، چرا باید بری؟ چرا همین جا نمی مونی و مثل بابات، میگو و ماهی نمی گیری؟

- کیا، تو دلیلش رو می دونی. من نمی تونم این کار رو بکنم. فقط می خوام دوباره مرداب مطالعه کنم و یه محقق زیست شناس بشم.

آن ها کمی قدم زدند، لب ساحل رسیدند و روی شن هایش نشستند.

- بعدش چی؟ هیچ شغلی مثل اینی که گفتی، اینجا نیست. تو هیچ وقت به خونه برنخواهی گشت.

- نه، این طور نیست. من تو رو ترک نمی کنم. کیا، قول می دم. دوباره پیشت برگردم.

کیا سریع از جای خودش بلند شد و با این کارش، پرندگان را فراری داد و صدایشان را درآورد. او از ساحل، روانه جنگل شد. تیت هم پشت سرش شروع به دویدن کرد، اما به محض اینکه آن پسر به درختان رسید، مکثی کرد و به اطراف، نگاهی انداخت. او کیا را گم کرده بود.

اما همین که دخترک سر جای خودش ایستاد، تیت با صدای بلند گفت: «کیا، تو نمی تونی به خاطر هر چیزی فرار کنی. گاهی وقتا باید سریه موضوعی بحث کنی و با مشکلرت روبه رو بشی.»

یک هفته بعد، کیا صدای قایق تیت را شنید که در تالاب طنین انداز شده بود و تمام مرغان دریایی نقره ای رنگ را به پرواز درآورده بود. همین که او از کانال عبور کرد و به بوته زار رسید، بخشی از وجود کیا به او گفت که بهتر است فرار را به قرار ترجیح دهد، اما چنین کاری نکرد و منتظر ماند.

تیت گفت: «سلام.» این اولین باری بود که کیا، او را بدون کلاه نقاب دار می دید. آن موهای طلایی فری پریشان، جلوه خاصی به صورت گندمی تیت داده بودند. به نظر می رسید که شانه های او در این چند ماه اخیر، حالتی مردانه تر به خود گرفته اند.

«سلام.»

تیت از قایقش بیرون آمد، دستان کیا را گرفت و او را به سمت کنده درخت مطالعه همراهی کرد.

«انگار زودتر از اون موقعی که فکرش رو می کردم، باید برم. حتی نمی تونم به مراسم چشم فارغ التحصیلی دبیرستان هم برسم، چون باید شغلم رو هرچه زودتر شروع کنم. کیا، اومدم ازت خدا حافظی کنم.» حتی صدایش هم مردانه شده بود و مهبای ورود به یک دنیای جدی بود.

کیا پاسخی نداد، فقط نگاهش را از تیت برگرداند. انگار گلویش خشک شده بود. او دو گونی کتاب، که بیشترشان مرتبط به درس علوم می‌شدند، کنار پای کیا گذاشت.

دخترک مطمئن نبود که می‌تواند حرف بزند یا نه. او از تیت می‌خواست که دوباره به همان جایی بروند که قورباغه مزاحم کارشان شده بود. کیا که فکر می‌کرد تیت دیگر بر نمی‌گردد، می‌خواست برای آخرین بار، او را به آنجا ببرد.

- کیا، دلم برات تنگ می‌شه، هر روز، تمام طول روز.

- تو منو فراموش می‌کنی. وقتی مشغول کارهای دانشگاه و اون دخترای خشگل بشی، معلومه منو یادت می‌ره.

- من هیچ‌وقت تو رو فراموش نمی‌کنم. در نبود من، از مرداب مراقبت کن. باشه؟ مراقب خودت هم باش.

- باشه.

- کیا، خیلی مراقب غریبه‌ها باش و اصلاً بهشون نزدیک نشو.

- فکر کنم بتونم خودمو قایم کنم یا سریع بزنم به چاک.

- آره، منم می‌دونم که می‌تونی. یه ماه دیگه یعنی چهارم ژوئیه برمی‌گردم خونه، بهت قول می‌دم.

کیا پاسخی نداد، و تیت از سرجایش برخاست و دستش را داخل جیبش کرد. کیا هم کنارش ایستاد، اما هر دوی آن‌ها به جای دیگری می‌نگریستند.

«کیا، خدانگهدارت باشه.» دخترک برای چند لحظه، به یک جایی از شانه تیت نگاه کرد، سپس به چشمانش خیره شد. او می‌خواست زمین دهان باز کند و او را با خودش ببرد.

«خداحافظ، تیت.»

بدون گفتن کلمه‌ای اضافه، او سوار قایقش شد و به دل تالاب زد. قبل از اینکه تیت وارد کانال شود، سرش را برگرداند و برای کیا دست تکان داد. دخترک هم تا جایی که می‌توانست، دستش را برای او بالا آورد و سپس آن را روی قلبش گذاشت.

صبح بعد از اعلام گزارش دوم آزمایشگاه، یعنی هشتمین روز بعد از آن که جسد چیس آندروز در مرداب پیدا شد، معاون کلانتر با پاهای خودش، درب دفتر کلانتر را باز کرد و وارد شد. او دو فنجان کاغذی قهوه و یک کیسه دونات داغ در دست داشت.

در هنگامی که جو وسایل را روی میز قرار می‌داد، اد گفت: «رفیق، چه بویی راه انداختی.» هر کدام از مردها، دست به یکی از کیسه‌های قهوه‌ای دونات بردند. آن‌ها با صدای بلند، دونات و قهوه می‌خوردند و وقتی دستشان چسبناک می‌شد، آن را لیس می‌زدند.

در حینی که دو مرد، در خصوص موضوعات مختلف با یکدیگر صحبت می‌کردند، افسر گفت:

- من یه چیزایی دستگیرم شده.

- خب بگو.

- منابع مختلفی بهم گفتن که چیس یه سری ماجرا توی مرداب داشته.

- ماجرا؟ منظورت چیه؟

- مطمئن نیستم، اما بعضی‌ها می‌گن که اون از چهار سال پیش، تنهایی، به مرداب می‌رفته. رفتنش یه راز بوده. البته اون عاشق ماهیگیری و قایق‌رانی با دوستاش بوده، اما خیلی وقت‌ها هم تنها می‌رفته. من به این احتمال فکر می‌کردم که اون سراغ مواد مخدر می‌رفته. شاید با یه سری قاچاقچی مواد درگیر شده باشه. عاقبتش اینه که با سگ‌ها بخوابی و با کک‌ها بیدار بشی. البته درمورد چیس، نتیجه‌اش به خواب ابد رفتن بوده.

- نمی‌دونم. اون یه ورزشکار بود؛ خیلی سخته تصور کنیم که سراغ مواد رفته.

- قبلاً ورزشکار بوده. خیلی از ورزشکارا آخرش معتاد می‌شن. وقتی روزهای قهرمانی اونا تموم می‌شه، دوست دارن از یه چیزی برن بالا و دوباره به اوج برسن. البته شاید هم با خودش یه زن به مرداب می‌برده.

- فکر نمی‌کنم خانومی باشه که تن به این کار بده. چیس فقط با زنای خوشگل بارکلی کو قرار می‌گذاشت. نه با یه مشت نخاله.

- خب، اگه اون قبول کرده باشه که بره پیش یه مشت بدبخت، اون وقت حسابش فرق می‌کنه.

- درسته، به هر حال، به هر دلیلی که اون به مرداب می‌رفته، به نکته جدیدی از زندگی‌اش پی بردیم. باید یه تحقیقی درباره‌اش بکنیم و بفهمیم برای چی می‌رفته اونجا.

- تو هم بهم گفتی که به چیزای جدیدی رسیدی.

- دقیق مطمئن نیستم چیه. مامان چیس بهم زنگ زد و گفت می‌خواد یه چیز مهم بهم بگه. یه چیزی درباره گردبند صدفی که چیس همه‌اش به گردن می‌انداخت. مادر چیس مطمئنه که اون، یه مدرکه. می‌خواد بیاد اینجا و درباره‌اش باهامون صحبت کنه.

- کی میاد؟

- همین بعدازظهر، خیلی زود.

- خیلی خوشحالم می‌شم، اگه بتونم یه مدرک واقعی داشته باشم. بیتز رو فرستادم این اطراف، تا ببینه کسی با پلیور پشمی قرمز که انگیزه قتل داشته، پیدا می‌کنه یا نه. باید قبول کنیم که اگه اون رو کشته باشن، قاتل آدم خیلی زرنگی بوده. مرداب و باتلاق، تمام شواهد رو قورت داده. قبل از اینکه خانم پتی لاو بیاد اینجا، می‌تونیم بریم یه ناهار درست و حسابی بزنیم؟
- البته، گوشت دنده خوک. با پای شاه‌توت.

کیا با همان لباس ابریشمی هلوپی، با پای برهنه، در تاریخ ۴ ژوئیه راهی تالاب شد و روی کنده درخت مطالعه نشست. گرمای زیادی از آخرین دسته مه‌ها ساطع می‌شد و بخشی از رطوبتی که او وارد ریه‌هایش می‌کرد، تمام فضا را از آن خودش کرده بود. او کنار تالاب زانو زد و گردنش را دراز کرد تا جرعه‌ای از آب سردش بنوشد، و در تمام این مدت منتظر صدای قایق تیت بود. برای کیا اهمیت نداشت که چقدر باید صبر کند؛ او کتاب آورده بود و همان جا مطالعه می‌کرد.

خورشید به میانه آسمان رسیده بود و دقایق، مثل برق و باد سپری می‌شدند. کنده درخت هم دیگر سخت شده بود، برای همین کیا از روی آن بلند شد و روی زمین نشست و به درختی تکیه داد. بعد از مدتی، او سرانجام از فرط گرسنگی، راهی کلبه شد تا بیسکویت‌های باقی‌مانده را بخورد. غذایش را سریع خورد، چون می‌ترسید که تیت بیاید، اما او دیر کرده باشد.

بعد از ظهر گرم پر شده بود از پشه. نه قایقی در کار بود و نه تیتی. وقتی غروب شد، او ایستاد و به خموشی یک لک‌لک، به کانال خالی از قایق نگریست. حتی نفس کشیدن هم آزارش می‌داد. لباسش را درآورد، وارد آب شد و در خنکای تاریکی به شنا پرداخت. با هر برخورد آب به صورتش، احساس گرمای مضاعف می‌کرد. او از تالاب بیرون آمد و روی زمین خزه‌گرفته کنار آن، به صورت برهنه، نشست تا بدنش خشک شود. دست آخر هم لباس‌هایش را در دست گرفت و راهی خانه شد.

کیا روز بعد را هم منتظر ماند. هر وقت که خورشید آماده رخت بربستن می‌شد، کیا امید را در دل آب می‌دید، اما اثر همه چیز، خیلی زود پاک می‌شد. طلوع خورشیدی دیگر. عصر آفتابی دیگر. و باز هم غروب خورشید. امید، کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شد. چشم‌های کیا، خیلی بی‌رغبت به کانال می‌نگریستند.

تالاب یک بار بوی زندگی می‌داد و بار دیگر، طعم مرگ؛ ترکیب جالبی از تعهد و زوال. قورباغه‌ها سروصدا می‌کردند. هنگام شب، سروکله کرم‌های شب‌تاب نیز پیدا می‌شد. او هیچ‌گاه حشرات نوردهنده را در بطری نمی‌گذاشت؛ وقتی حشره این‌شکلی، آزاد باشد، شما چیزهای بیشتری از آن یاد می‌گیرید. جودی به او گفته بود که اگر دید کرم‌های شب‌تاب ماده، زیر دم خودشان نور تولید می‌کنند، یعنی به نرها علامت می‌دهند که آماده جفت‌گیری هستند. هر گونه‌ای از کرم‌های شب‌تاب، زبان مخصوص به خودش را دارد. کیا دیده بود که برخی از آن‌ها، صدای دات دات از خودشان درمی‌آورند و حرکات زیگ‌زاگی انجام می‌دهند، در حالی که بعضی‌های دیگر، صدای دَش دَش ایجاد می‌کنند و حرکات موزون متفاوتی دارند. نرها با علامت‌های جفت خودشان آشنا هستند و به محض دریافت سیگنال، به سمت آن حرکت می‌کنند. سپس نوبت به جفت‌گیری‌شان می‌شود که طبق مشاهدات کیا، آن‌ها عقبشان را به هم متصل می‌کنند تا نسلی جدید بوجود بیاورند.

کیا ناگهان از جایش برخاست و به آن‌ها توجه کرد: یکی از ماده‌ها، کد خودش را تغییر داده بود. یعنی هم صدای دَش و هم

دات درمی آورد تا جفت های نر را جذب خود کند و عمل جفت گیری را انجام دهند. جنس نر دوم که خیالش از جفت گیری با همتای ماده اش راحت بود، به سمت او رفت، اما در کمال ناباوری، کرم شب تاب ماده، او را گرفت و خورد، یعنی تمام شش پا و دو بالش را قورت داد.

ماده ها با تغییر علامت هم می توانستند جفت گیری کنند و هم یک غذای درست و حساسی برای خودشان جفت و جور کنند. کیا می دانست که قضاوت هیچ جایگاهی در مرداب ندارد. پای شیطانی در میان نبود، فقط زندگی جریان داشت، حتی اگر به قیمت جان یک موجود زنده تمام می شد. زیست شناسی، درست و غلط همه را به یک چشم می بیند. کیا یک ساعت دیگر هم منتظر تیت ماند، و سرانجام به خانه رفت.

صبح روز بعد، کیا در حالی که به امید کمرنگ شده اش بدو بیراه می گفت، راهی تالاب شد. او لب آب نشست و به صدای قایقی گوش فرا داد که می خواست وارد کانال شود یا از مصب رود بگذرد.

وقتی او تا عصر منتظر ماند، صبرش لبریز شد و فریاد کشید: «تیت، تیت، نه، نه.» او سپس روی زانوهایش افتاد و در حالی که سرش رو به گل ولای بود، جریان آب قوی ای زیر پایش حس کرد. کیا جزر و مد را از بر بود.

باد داغی به برگ درختان نخل می خورد و آن ها را همچون استخوان خشکی می جنباند. سه روز بعد از اینکه کیا از بازگشت تیت دل کند، نمی توانست از تختش بلند شود. او اسیر ناامیدی و گرما شده و از فرط عرق، تمام لباس ها و ملافه هایش را در گوشه ای انداخته بود. سعی می کرد انگشت های پایش را در جایی از تختش که خنک است، بگذارد، اما در این زمینه هم به توفیقی دست پیدا نمی کرد.

او دیگر به زمان درآمدن ماه یا نحوه شکار جی جاق کبود^{۸۱} توسط جغد، دقت نمی کرد. او از روی تخت، صدای پرندگان کمیاب را می شنید، اما به استقبالشان نمی رفت. صدای مرغان دریایی که از ساحل، او را صدا می زدند، در سرتاسر منطقه طنین انداز شده بود. اما کیا برای اولین بار در زندگی اش، به سراغ آن ها نمی رفت. او آرزو می کرد که درد ناشی از رد کردن پرندگان، جای گریه های قلبش را بگیرد. اما این طور نبود.

کیا در این فکر بود که چرا همه را از خودش طرد می کند. مادرش. خواهرانش. تمام خانواده اش. جودی. و حالا، تیت. تلخ ترین خاطراتش با اعضای خانواده ای سپری شد که به دل جاده زده بودند و تقریباً تمام خاطراتشان در حال پاک شدن بود. تنها یادگاری آن ها، چند جوراب بود.

تیت و زندگی و عشق، یک معنا برای کیا داشتند. الان هیچ تیتی در کار نبود. او زیر ملافه، با خودش گفت: «چرا، تیت، چرا؟ قرار بود تو با بقیه فرق داشته باشی. قرار بود بمونی. تو بهم گفתי عاشقمی، اما الان، چیزای دیگه ای بهم ثابت شده. هیچ کس توی این دنیا نیست که بشه بهش اعتماد کنی. او از صمیم قلب به خودش قول داد که به کسی اعتماد نکند و عاشق کسی نشود.

ناگهان، خورشید کامل و درخشنده به صورتش تابید. او هیچ گاه تا نیمه روز نمی خوابید. صدای شاهینی که جثه ای به اندازه کلاغ داشت، کیا را بعد از مدت ها از روی تختش بلند کرد. بالأخره یک محرک توانست او را از انزوا بیرون بیاورد. به محض اینکه شاهین به پرواز درآمد، کیا هم از جایش بلند شد.

کیا سرانجام مقداری گریز آماده کرد تا راهی ساحل شود و به مرغ های دریایی غذا بدهد. وقتی او به دل ساحل زد، تمام آن موجودات نجیب، با سراسیمگی به سراغش آمدند. کیا روی زانویش نشست و غذا را روی شن های ساحل ریخت. آن ها با هر نوکی که به شن های آغشته به غذا می زدند، پرشان را روی بازوان و زانوی کیا می کشیدند. دختر مرداب هم به آن ها لبخند می زد. در آن لحظه، اشک از دیدگانش سرازیر شده بود.

یک ماه بعد از ۴ ژوئیه، کیا از خانه‌اش خیلی دور نمی‌شد و حتی برای خرید مایحتاجش به مغازه جامپین نمی‌رفت یا حتی سری به مرداب هم نمی‌زد. او در این دوران با ماهی خشک، صدف سیاه، میگو، سبزیجات و گریترز سر می‌کرد.

وقتی همه مواد غذایی داخل آشپزخانه تمام شدند، کیا سرانجام مجبور شد به اسکله جامپین برود، اما معمولاً با او گپ نمی‌زد. فقط اقلام مورد نیازش را تهیه می‌کرد و خیلی سریع به کلبه بازمی‌گشت. وابستگی به مردم، عاقبتی جز درد ندارد.

صبح چند روز بعد، همان شاهین دوباره به نزدیکی پله‌های آجری کلبه بازگشت، آن پرنده از پشت پنجره، کیا را می‌پایید. این پدیده خیلی برای کیا عجیب بود. او از داخل خانه به او گفت: «سلام شاهین.»

شاهین ابتدا پرشی کوچک انجام داد، سپس پرهایش را گشود، در ارتفاع پایین به پرواز درآمد و در نهایت، قاطی ابرهای آسمان شد. کیا که به شاهین می‌نگریست، با خودش گفت: «باید به مرداب برگردم.» او قایقش را روشن کرد، از کانال‌ها و مجراهای آبی باریک گذشت و برای اولین بار بعد از زمانی که تیت او را به دست فراموشی سپرد، شروع کرد به دنبال پر، آشیانه پرنده یا صدف ساحل گشتن. با این وجود، او هرگز نمی‌توانست به تیت فکر نکند. امکانات فوق‌العاده یا دختران زیبای دانشگاه، او را به سمت خود جلب کرده بودند. کیا نمی‌توانست قیافه دختران دانشگاهی را برای خودش تصور کند، اما آن‌ها هر چه که بودند، نسبت به دختر پابرنه‌ای که برای زنده ماندن مجبور بود صدف سیاه جمع کند و در یک کلبه دورافتاده زندگی می‌کرد، برتری داشتند.

اواخر ماه اوت، زندگی او شکل بهتری به خود گرفت: قایق، صدف و ماهی، نقاشی. ماه‌ها گذشت. او فقط در مواقع لزوم، به مغازه جامپین می‌رفت، اما خیلی کم با آن پیرمرد هم صحبت می‌شد.

کلکسیون او تکمیل‌تر شده بود و براساس راسته، دسته و گونه تقسیم‌بندی می‌شد؛ صخامت استخوان‌ها و سایز میلی‌متری پرها هم در این زمینه حائز اهمیت بود. هنر و علوم طبیعی با هم دوقلو بودند: رنگ‌ها، نور، زندگی و گونه‌ها؛ ترکیب زیبایی و آگاهی، هر گوشه از اتاقش را پر کرده بود. این تمام دنیای کیا شده بود. او با آن‌ها بزرگ شده بود.

هر قدر که مجموعه کیا کامل می‌شد، به همان نسبت هم به تنهایی‌اش افزوده می‌شد. دردی به بزرگی قلب کیا، روی قفسه‌سینه‌اش، او را اذیت می‌کرد. هیچ چیز هم آن را تسکین نمی‌داد. نه مرغان دریایی، نه خورشید فروزان، نه کم‌یاب‌ترین صدف‌ها.

ماه‌ها سپری و به یک سال تبدیل شدند.

تنهایی بیش از آن حدی که کیا توانایی تحمل‌اش را داشت، بزرگ شده بود. او در آرزوی این بود که صدا، حضور یا لمس یک نفر را تجربه کند، اما بیشتر از این‌ها، امیدوار بود از قلبش محافظت کند.

ماه‌ها جمع، و به یک سال دیگر تبدیل شدند. و باز هم یک سال دیگر.

بخش ۲: مرداب

نوزده ساله، پاهای بلندتر، چشم‌های درشت‌تر و ظاهراً سبزه‌تر، کیا در پوینت بیچ نشسته بود و به مرغان دریایی‌ای می‌نگریست که گروه‌گروه، روی آب در حرکت بودند. ناگهان، صدایی از قسمت جنوبی ساحل شنیده شد که او را از سر جایش بلند کرد. یک مشت بچه - که الان باید جوان صدایشان می‌کردیم - به سمت او می‌آمدند و با توپ فوتبال بازی می‌کردند، گویی می‌خواستند موج‌بازی هم انجام دهند. با دیدن آن‌ها، کیا مضطرب شد. در همین لحظه، او به جست‌وخیز درآمد و در حالی که شن‌های ساحل از کفشش می‌ریختند، پشت یک مشت درخت بلوط دوید. خودش هم می‌دانست که این کارش عجیب است.

کیا با خودش گفت که اوضاع خیلی تغییر نکرده. آن‌ها دسته‌جمعی به او می‌خندیدند، کیا هم همچون مرغان دریایی پوینت بیچ، فرار می‌کرد. دختر مرداب شرمسار بود.

همان دختران قبلی - قدبلند لاغر بلوند، موهای دم‌اسبی با صورت کک‌ومکی، قد کوتاه مو مشکی، گردن‌بند مرواریدی و گونه‌ی کپل‌گرد - در ساحل با هم گل می‌گفتند و می‌خندیدند. کیا در معدود سفرهایی که به روستا می‌رفت، صدای بدگویی‌های آن‌ها را می‌شنید: «آره، دختر مرداب همه لباس‌هاش رو از سیاه‌ها گرفته؛ بهشون صدف سیاه و گریتز می‌ده و لباس می‌گیره.»

با گذشت این همه سال، اعضای این گروه هنوز با هم بودند. آن‌ها شاید ظاهر احمقانه‌ای داشتند، اما به قول مابل که بارها گفته بود: «هر زنی نیاز به داشتن چند تا دوست‌دختر داره، عزیزم. چون اونا بدون شرط تا ابد برات می‌مونن.. وقتی یه گروه زن رو کنار هم می‌بینی، بدون که اونا قوی‌ترین چیز توی دنیا هستن.» از هم جدا نمی‌شدند.

وقتی آن‌ها داخل آب هم با هم توپ‌بازی می‌کردند، کیا ناخودآگاه خنده‌اش گرفت. این جوانان خوشحال، سپس خود را به دل موج سپردند. لبخند کیا وقتی محو شد که آن‌ها از آب بیرون آمدند و دیوانه‌بازی‌های چشم‌آشنای خودشان را آغاز کردند.

جیغ آن‌ها، سکوت کیا را بلندتر کرد. باهم‌بودن آن‌ها، نمک روی زخم تنهایی کیا می‌پاشید، اما او می‌دانست که برچسب دختر مرداب خوردن، وی را پشت همان درختان بلوط میخ‌کوب می‌کرد.

چشم او به قدبلندترین پسر معطوف شد. او یک شلوارک خاکی‌رنگ پوشیده بود و توپ فوتبال را در اختیار داشت. کیا به عضلات پشت ساق پایش خیره شد که خیلی زیبا بودند. آن پسر با شانه‌های آفتاب‌زده، چیس آندروز بود. کیا او را می‌شناخت. او در طول این سال‌ها، همواره با دوچرخه در ساحل یا مغازه‌های اطراف، به شیطنت‌های بچه‌گانه می‌پرداخت. چیس چند باری هم در مغازه جامپین، یا در حال خوردن میلک‌شیک‌های قهوه‌خانه بارکلی کو، دیده شده بود.

کیا فقط به او نگاه داشت. وقتی یکی از پسرها، توپ را به سمت درختان بلوط شوت کرد، چیس نزدیک آمد تا آن را بردارد،

پاهای برهنه‌اش در شن‌های ساحل فرومی‌رفتند. چیس خم شد تا توپ را بردارد و موقع بالا آمدن، چشمانش به چشمان کیا خورد. وقتی چیس توپ را برای بقیه انداخت، بدون اینکه چیزی به بقیه دوستانش بگوید، دوباره سرش را برگرداند و به کیا خیره شد. موهایش سیاه بود، درست مثل کیا، اما چشمان آبی کمرنگ پسر ورزشکار، وجه‌تمایزی ایجاد کرده بود. او لبخند نیمه‌کاره‌ای به کیا زد. سپس به جرگه دوستانش پیوست.

اما چیس متوجه کیا بود و گه‌گاهی به او می‌نگریست. وقتی نگاه چیس به سمت او معطوف می‌شد، نفسش برای لحظه‌ای بند می‌آمد.

دختر مرداب آن‌ها، به خصوص چیس، را دنبال می‌کرد. ذهنش یک جایی بود، خواسته‌اش جای دیگر. بدن کیا به چیس آندروز می‌نگریست، اما قلبش نه.

او روز بعد هم مطابق همان جزرومد همیشگی، اما در بازه زمانی متفاوت، به پوینت بیچ بازگشت، اما کسی جز مارماهی و پرندگان موج‌سوار دیده نشد.

کیا با خودش کلنجار می‌رفت که آن ساحل را به دست فراموشی بسپارد و دوباره راهی مرداب شود و لانه پرنده و پر جمع کند. آنجا امن‌تر بود و او می‌توانست به مرغان دریایی گریتز بدهد. زندگی، او را متخصص بزرگ جلوه دادن احساسات کرده بود.

تنهایی هم مدار خاص خودش را دارد. او روز بعد هم به ساحل آمد تا چیس را بیابد. و باز هم روزهای بعد.

اواخر بعدازظهر یک روز، بعد از دیده‌بانی برای یافتن چیس آندروز، کیا روی شن‌های ساحل نشست. تا جایی که می‌توانست، دوستانش را کش داد و آن‌ها را به شن‌های مرطوب ساحل مالید. او سپس روی شن‌های ساحل خوابید و شروع کرد به غلط زدن. بازوان و لگنش، تماس بیشتری با شن داشتند. او خودش را به موج‌های ساحل نزدیک‌تر کرد، در همین حین بود که غرش ساحل را در تک‌تک سلول‌های بدنش حس کرد و این سؤال برایش پیش آمد: دریا کی من رو لمس می‌کنه؟ اول از همه، کجا من رو لمس می‌کنه؟

امواج دریا در تقلا بودند تا به او برسند. با هر آبی که او را نوازش می‌کرد، بوی نمک نیز به مشامش می‌رسید. من بهش نزدیکم، خیلی نزدیکم. داره میاد. کی می‌تونم حسش کنم؟

بوی جدیدی به مشامش می‌رسید. شن‌های زیر بدنش، خیس شده بودند و صدای خروش امواج، هر لحظه بیشتر می‌شد. اما او مقاومت می‌کرد و خودش را جمع‌تر می‌کرد، دریغ از اینکه آسمان، نشانه‌ای برایش بفرستد.

او به‌ناگاه، نیرویی بین پاهایش خودش حس کرد که دور کمرش می‌چرخید، سرش را نوازش می‌داد و موهایش را پریشان‌تر از پیش می‌کرد. او خودش را به دامن امواج واگذار کرد و با صدف‌ها، نبض اقیانوس و آب، یکی شد. بدن قدرتمند دریا، او را مال

خود کرده بود. کیا دیگر تنها نبود.

او سپس چشمانش را باز کرد و اقیانوس را دید که در حال غرش بود و الگوهای سفیدش همواره در حال تغییر بودند.

از زمانی که چیس در ساحل با کیا چشم‌درچشم شده بود، آن دختر دو بار در هفته به مغازهٔ جامپین می‌رفت. او نمی‌خواست به خودش بقبولاند که امیدوار است چیس را آنجا ببیند. و حال، کیا از جامپین می‌پرسید: «مابل چگونه؟ نوه‌ها پیشت هستن؟» سؤالاتی همانند روزهای قدیم. جامپین پی به تغییر رفتارش برده بود و جواب سؤالش را این‌گونه داد: «بله، هم‌سرم هم خونه‌اس. همه دارن توی خونه خوش می‌گذرونن»

چند هفته بعد، وقتی کیا به لنگر جامپین رسید، به جز پلیکان‌های قهوه‌ای، هیچ جنبندهٔ زنده‌ای را آنجا ندید. پلیکان‌هایی که گمان می‌کردند کیا برای خرید به مغازه جامپین آمده است، با لبخند دختر روبه‌رو شدند.

یک نفر از پشت سر، دست روی شانه‌اش گذاشت و باعث شد او از جای خودش بپرد.

«سلام.» کیا سرش را برگرداند، او چیس بود. لبخند از روی لب‌های کیا محو شد.

«من چیس آندروز هستم.» چشمان آبی چیس، کیا را مجذوب خودش می‌کرد. او با خیره شدن به صورت کیا مشکلی نداشت.

کیا پاسخی نداد، فقط چند قدم عقب‌نشینی کرد.

«می‌دونی، توی این چند سال، من تو رو چند بار توی مرداب و ساحل دیدم. اسمت چیه؟» چیس برای لحظه‌ای فکر کرد که شاید کیا نمی‌خواهد صحبت کند؛ شاید او گنگ بود یا با زبان انسان‌های اولیه حرف می‌زد.

«کیا.» مشخصاً، چیس به یاد نمی‌آورد که یک موقع با دوچرخه‌اش، سربه‌سر کیا می‌گذاشت و فقط او را تحت‌عنوان دختر مرداب می‌شناخت.

«کیا، اسم متفاوتیه. اما خوبه. باهام می‌ای بریم گردش؟ توی قایقم، شنبه.»

او مدتی را به ارزیابی حرف‌های چیس پرداخت. این بهترین موقعیت بود تا از تنهایی درآید.

این، پاسخ نهایی کیا بود: «باشه». چیس به او گفت که عصر در اطراف درختان بلوط پوینت بیچ باشد. او سپس سوار قایق آبی و سفیدش شد که بدنه فلزی‌اش از دوردست می‌درخشید و سریعاً از آنجا رفت.

کیا با شنیدن صدای پای یک نفر، سرش را برگرداند. او جامپین بود که از انبار مغازه‌اش بیرون می‌آمد. «سلام خانم کیا، منو ببخشید. داشتم جعبه‌های خالی رو جمع می‌کردم. باک رو پر کنم؟»

کیا سرش را به نشانه تأیید پایین آورد.

او در راه خانه، کنار خشکی تالاب توقف کرد. در حالی که به کوله‌پشتی قدیمی‌اش تکیه زده بود و به آسمان می‌نگریست، شعری را از اعماق قلبش خواند. این کار را گه‌گاهی انجام می‌داد. یکی از اشعار موردعلاقه کیا، «تب دریا» اثر جان میسفیلد^{۴۲} بود:

.. تمام آنچه می‌خواهم، یک روز طوفانی با ابرهای سفید در حال پرواز است،

و کف دریا، فریاد مرغان دریایی و قطرات ریز باران

کیا به یاد شعری از شاعری کمترشناخته‌شده به نام آماندا همیلتون افتاد. کیا آن را از روزنامه‌ای که اخیراً از پیگلی ویگلی خریده بود، به یاد داشت:

گیر افتاده‌ام،

عشق یک چهارپای در قفس است،

با گوشت خاص خودش تغذیه می‌شود.

عشق باید آزاد باشد تا ساطع شود

تا روی کرانه‌های دلخواهش فرود آید

و نفس بکشد

این جملات، کیا را به فکر درباره نیت واداشت، و برای لحظه‌ای نفسش قطع شد. او فقط دنبال یک چیز بهتر بود. او حتی برای خداحافظی هم پیش کیا نیامده بود.

کیا نمی‌دانست، اما تیت برای دیدنش به تالاب آمده بود.

یک روز بعد از آنکه او بلیط اتوبوس گرفت، دکتر بلام، استاد دانشگاهی که او را استخدام کرده بود، وارد آزمایشگاه تک‌یاخته‌شناسی شد و از تیت پرسید که آیا می‌تواند بوم‌شناسان دانشگاه را در اردوی آخر هفته شکار پرند همراهی کند یا نه.

«من فهمیدم که تو علاقه زیادی به پرندشناسی داری و خواستم بدونم که دوست داری باهامون بیای یا نه. من فقط یه جای خالی برای دانشجویام دارم، و فکر کردم که تو علاقه داشته باشی ما رو همراهی کنی.»

«بله، حتماً، من باهاتون میام.» بعد از اینکه دکتر بلام از آزمایشگاه بیرون آمد، تیت تنهایی آنجا ماند و در میان میزهای آزمایشگاه، میکروسکوپها و اتوکلاوها، در این فکر بود که چگونه می‌تواند سرعتش را زیاد کند و تأثیر مثبت روی استاد دانشگاهش بگذارد. این افتخار بزرگی بود که او به عنوان تنها دانشجو به اردو دعوت می‌شد.

تنها شانس او برای رفتن به خانه، آن هم فقط برای یک شب، به پانزده روز بعد موکول می‌شد. او می‌خواست کیا را پیدا و از وی عذرخواهی کند و ماجرای دکتر بلام را برایش تعریف کند.

وقتی تیت دریا را ترک کرد و به کانال رسید، با منظره کنده‌های درخت و لاک‌پشت‌هایی روبه‌رو شد که خودشان را می‌شستند. او نیمی از راه را با پارو پیموده بود که موفق شد قایق کیا را ببیند که به طرز ماهرانه‌ای پشت بوته‌ها جا داده شده بود. او چند متر جلوتر رفت و صاحب قایق را هم دید که روی دو زانویش نشسته و محو تماشای سخت‌پوستان کوچک شده بود.

نگاه کیا به زمین بود و نمی‌توانست او را ببیند یا صدای قایق خاموشش را بشنود. تیت از قایق بیرون آمد و به دل بوته‌ها زد. سال‌ها، کیا او را از پشت بوته‌ها می‌پایید و حال، نوبت او بود که چنین کاری را انجام دهد.

با پای برهنه، شلواری پاره و یک تی‌شرت سفید، او ایستاده بود و دستانش را کش داد. دوباره روی زانوهایش نشست، مشتی از خاک را برداشت و موجودات زنده‌ای را که در دستانش مشغول قدم زدن می‌شدند، مشاهده کرد. او لبخندی به زیست‌شناس جوان، غرق در کار و بی‌توجه زد. او کیا را در گروه هیئت علمی دانشگاهش تصور کرد که به اردوی شکار پرند می‌رفتند و دختر کم‌رو، به عنوان آخرین نفر، همگام با آن‌ها می‌آمد و اما اولین نفری می‌بود که هر گونه‌ای از پرندگان را می‌دید، به راحتی شناسایی می‌کرد. کیا سپس با خجالت و خیلی آرام، آن پرندگان را براساس شیوه درست کردن لانه، یا نحوه جفت‌گیری یا رنگ پرشان طبقه‌بندی می‌کرد. تیت مطمئن بود که دختر مرداب وارد جزئیاتی می‌شد که استادان دانشگاه در هیچ کتاب دانشگاهی نمی‌توانستند آن نکات ظریف را بیابند.

تیت در همین فکروخیال‌ها بود که کیا از جایش برخاست، در حالی که خاک از دستانش می‌ریخت، به جریان آب خیره شد. تیت، کم‌وبیش، صدای قایقی را شنید که احتمالاً یک ماهیگیر یا ساکن مرداب بود و می‌خواست راهی روستا شود. چنین صدایی در آن منطقه، کاملاً عادی بود، اما کیا کوله‌پشتی‌اش را برداشت و سریع پشت علف‌های بلند پناه گرفت. او سپس خودش را خم کرد و مخفیانه به تالاب نگریست تا مطمئن شود که قایق توقف نمی‌کند و به راهش ادامه می‌دهد. بعد از آن، او سریع سراغ قایقش رفت و حتی از پنج، شش متری تیت هم رد شد، اما او را ندید.

کیا که هنوز صدای موتور قایق را می شنید، روی قایقش منتظر ماند تا پیرمرد ماهیگیر که نه تیت را دیده بود و نه کیا را، دور دور شود. او همچون گوزنی که به بوته های جنگل چشم می دوزد تا مطمئن شود پلنگی در کار نیست، به خوبی کانال را با چشمان تیزبینش بررسی می کرد.

تیت این نوع رفتارهای کیا را از بر بود. اما بعد از بازی پر، دیگر چنین رفتارهایی را مشاهده نکرد. به راستی که کیا چقدر منزوی، عجیب و عذاب دیده شده بود.

او دو ماهی را در دانشگاه گذرانده بود، اما آرزوی های جاه طلبانه زیادی در سر می پروراند. از بررسی قرینگی مولکول های DNA گرفته تا کاوش در دنیای فوق العاده اتم ها. او می خواست در دنیای مولکول های ماریچی غرق شود و نحوه کدگذاری پیچیده موجودات زنده را مورد بررسی قرار دهد و اینکه آیا آن ها در دنیای گرم یا سرد، دستخوش تغییر می شوند یا نه. تیت، در حالی که اطرافش پر شده بود از افراد ماجراجویی که می خواستند زودتر از او به کشفیات جدید برسند، تصمیم گرفت خودش را وقف هدف زیست شناختی اش در آزمایشگاه کند و با دیگر محققان در ارتباط باشد.

ذهن کیا یک جا، اما خودش جای دیگری بود. تیت که به سختی نفس می کشید، پشت آن بوته ها، بین یک دوراهی گرفتار شده بود: کیا یا بقیه چیزها.

او زیر لب گفت: «کیا، کیا، نمی تونم. منو ببخش.»

دختر مرداب قایقش را روشن کرد و راهی اقیانوس شد. لعنت به کلاغ هایی که لحظه خدا حافظی را جار نزدند و سکوت پیشه کردند.

شب بعد از ملاقات چیس آندروز در اسکله جامپین، کیا زیر سوسوی نور فانوس، پشت میز آشپزخانه نشست. او در حالی که مشغول مطالعه بود، شام بیسکویت، شیر، کره و نان ذرت روبه‌روی خودش می‌دید. او هم به غذای فکر خودش می‌رسید و هم به غذای جسمش. با هر جمله‌ای که کیا می‌خواند، یاد‌گرددش با چیس آندروز می‌افتاد و به فکر فرومی‌رفت.

او به دل تاریکی شب زد و زیر نور ماه کامل، از هوای مطبوع مرداب که همچون ابریشمی، شانه‌هایش را نوازش می‌داد لذت می‌برد. نور ماه تابان به مسیر غیرمنتظره‌ای در درختان کاج و آب تالاب می‌تابید. او مثل خوابگردها، آهسته‌آهسته، به سمت بلوط‌ها قدم می‌زد. گل‌ولای هموار تالاب به کمک نور ماه، درخشندگی عجیبی از خودش ساطع می‌کرد. هزاران کرم شب‌تاب از خودشان صدا درمی‌آوردند. کیا که یک لباس سفید دسته‌دوم و یک دامن به تن داشت، دستانش را هماهنگ با هم بالا می‌آورد و همگام با موسیقی ملخ‌ها و قورباغه‌های وحشی می‌رقصید. او دستانش را از پهلوی حرکت می‌داد، سپس به سمت گردن و بالای سرش می‌آورد و چیس آندروز را روبه‌روی خودش تصور می‌کرد، چیبی که صورتش را گرفته و به چشمانش خیره شده بود. تنفسش عمیق‌تر شد. هیچ‌کس به غیر از چیس، او را این‌چنین ندیده بود. حتی تیت. او در میان حشرات یک‌روزه^{۶۲} می‌رقصید و بر فراز زوج گل-ماه به پرواز درآمده بود.

صبح روز بعد، او راهی شبه‌جزیرهٔ پر از درختان بلوط شد. چیس آنجا روی قایقش بود و انتظار می‌کشید. همه‌چیز داشت به واقعیت تبدیل می‌شد. گلوی کیا خشک شده بود. او از قایقش بیرون آمد و آن را در خشکی مستقر کرد.

چیس دستش را بالا آورد و گفت: «سلام.»

کیا که به شانه‌های او نگاه می‌کرد، سرش را تکان داد. چیس از قایقش بیرون آمد و دستش را- سبزه و دراز - به سوی کیا دراز کرد. کیا دودل بود؛ لمس یک انسان دیگر، تقدیم بخشی از وجودت به او محسوب می‌شد، وجودی که برگشت‌ناپذیر بود.

با این وجود، کیا به آرامی دستش را در دستان او گذاشت. چیس، کمک کرد که او روی قایق بنشیند. روز خوب و گرمی در جریان بود، و کیا، یک شلوار کوتاه و بلوز نخی سفید پوشیده بود، چیزی که مطابق با عرف بود. چیس کنارش نشست، و کیا می‌توانست دستان او را دور بازوانش حس کند.

چیس سکان هدایت قایق را به سمت اقیانوس کج کرد. جریان آب آزاد مثل مرداب نبود و بعضاً باعث تلاطم‌هایی در قایق می‌شد. کیا می‌توانست برخورد بدنش به دستان و شانه‌های چیس را پیش‌بینی کند، برای همین، تصمیم گرفت روبه‌رویش را نگاه کند و خیلی تکان نخورد.

وقتی یک موج عظیم‌تر به بدنه قایق خورد، چیس با دستان سفت و گرمش، کیا را گرفت تا از او محافظت کند. با هر بالا و پایین شدن، این فرآیند تکرار می‌شد. و وقتی یک موج با ارتفاع بلند، روبه‌رویشان قرار گرفت، نفس دختر برای لحظه‌ای بند آمد.

وقتی آن‌ها به جنوب رسیدند، قایق چیس، تنها قایقی بود که در آن اطراف با چشم غیرمسلح دیده می‌شد. او سرعتش را بیشتر کرد. ده دقیقه بعد، آن‌ها به دور از تمام انسان‌ها، وارد ساحل سفیدرنگ پوینت بیچ شده بودند.

به غیر از احوالپرسی اول کار، چیس هیچ چیز دیگری نگفته بود. کیا هم که اصلاً لب به سخن باز نکرد. او قایقش را به خشکی آورد و سبدی که همراهش آورده بود، زیر سایه قایق گذاشت.

چیس از کیا پرسید:

- می‌خوای یکم قدم بزنیم؟

- آره.

آن‌ها توی آب راه می‌رفتند، هر موج کوچک، تا زانوهایشان را خیس می‌کرد و دوباره به اصل خویش بازمی‌گشت. او دستان کیا را نمی‌گرفت، اما بسته به شرایط راه رفتن، انگشت‌هایشان به هم می‌خورد. آن‌ها گاهی روی دو زانو می‌نشستند تا صدف یا یک مشت خزه‌دریایی شفاف را مورد بررسی هنرمندانه خودشان قرار دهند. بازیگوشی از چشمان آبی چیس می‌بارید؛ او خیلی راحت، لبخند روی لبانش پدیدار می‌کرد. صورت او مانند کیا، گندمی بود. هر دوی آن‌ها قدبلند، زیبا و شبیه بودند.

کیا حتی این را هم می‌دانست که چیس به دانشگاه نمی‌رفت و در عوض، برای پدرش کار می‌کرد. او در شهر، شهره‌عام و خاص بود. نگرانی کیا این بود که مبادا او هم مثل صدف‌ها، بعد از مدت اندکی، دور ریخته شود. اما او قدم زدن با چیس را انتخاب کرده بود. کیا یک فرصت دیگر به عشق داد؛ او الان می‌خواست جاهای خالی را پر کند و دیوار بلند تنهایی قلبش را در هم شکند.

بعد از نیم مایل پیاده‌روی، چیس دستش را به سمت کنده‌درختی دراز کرد تا آنجا بنشینند.

او از جیبش یک ساز دهنی بیرون آورد.

کیا گفت:

- وای، تو آهنگ می‌زنی.

- خیلی خوب نیستم. اما هر وقت یه نفر رو کنارم داشته باشم، می‌زنم.

او همچون پرنده‌ای که داخل لیوانی گیر افتاده باشد و آواز بخواند، ساز دهانی را با دست راستش، در راستای لبش، حرکت

می‌داد. صدای دوست‌داشتنی و محزون‌ی برخاسته بود. چیس در بحبوحه‌ آهنگ زدن، سازش را رها کرد، یک صدف سفید مایل به کرم نسبتاً بزرگ، با لکه‌های قرمز و صورتی، برداشت و گفت:

- هی، اینو نگاه.

- بهش می‌گن صدف دوکوپه^{۴۴} اورناتوس^{۴۴}. اینا خیلی کم پیدا می‌شن. این گونه‌ها فقط در ناحیه جنوب منطقه ما زندگی می‌کنن، چون این آب‌ها خیلی براشون سرده.

چیس خشکش زده بود. در میان تمام شایعات، هیچ‌کس نگفته بود که دختر مرداب، دختری که حتی بلد نیست کلمه سگ را به درستی تلفظ کند، اسم لاتین، خاستگاه و فراوانی صدف‌ها را بلد است.

او در جواب کیا گفت:

- من هیچی از این چیزایی که گفتی، نمی‌دونم. اما اینجا را نگاه کن، انگار اینا پیچ خوردن. خیلی قشنگن، دو تا پر در اطرافش و درست یه سوراخ، وسطش. تو باید اینا رو نگه داری، چون دختر صدفی هستی.

- ممنونم.

او صدف را داخل جیبش گذاشت.

چیس چند آهنگ دیگر هم زد و هنرنمایی‌اش را با دیکسی^{۴۵} به پایان رساند. آن‌ها سپس به سراغ سبد خوراکی‌ها رفتند، روی روفرشی نشستند و شروع به خوردن مرغ سوخاری سرد، بیسکویت، سالاد سیب‌زمینی و ران خوک نمک‌زده کردند. بعد از آن‌ها، نوبت به شیرینی، خیارشور، چند قطعه کیک چهار لایه با کارامل یخ‌زده می‌رسید. تمام آن‌ها خانگی بودند و یک کاغذ مومی رویشان کشیده شده بود. او دو بطری از نوشابه آرسی را باز کرد و آن‌ها را داخل لیوان‌های کاغذی مارک دیکسی ریخت. کیا بابت این همه نعمت، به وجد آمده بود. سفره پارچه‌ای، بشقاب‌ها و چنگال‌های پلاستیکی هم که جای خود داشتند. حتی نمک‌پاش چیس هم چشم‌نواز بود. کیا با خودش می‌گفت که این هنرنمایی‌ها کار مادر چیس است که از ملاقات پسرش با دختر مرداب بی‌خبر است.

آن‌ها درباره موجودات دریایی صحبت کردند، با هم می‌خندید. وقتی کیا اشاره‌ای به دسته پلیکان‌ها کرد، چیس سرش را به نشانه تأیید آورد و سپس به او نزدیک شد.

صورت کیا گلگون شده بود. چیس می‌خواست به او نزدیکتر شود، اما کیا به سرعت یک گربه، جابه جا شد و ایستاد.

تنفس برای دختر مرداب سخت شده بود. شب گذشته، وقتی در تالاب می‌چرخید و با ماه و ملخ‌ها پرواز می‌کرد. چنین حسی نداشت. او پرندگان را دیده بود و چیزهایی در این باره می‌دانست. اما هیچ‌کس در این باره با او سخن نگفته بود، اما او تمام جزئیات را از کتاب زیست‌شناسی یاد گرفته بود و مخلوقات زیادی را دیده بود.

چیس خیلی سریع و بی محابا پیش رفته بود. آن‌ها به هم خیره شده و سکوت عجیبی بینشان شکل گرفته بود. چیس دستش را به سمت کیا دراز کرد، اما او دستش را پس زد.

همین که چیس از جایش برخاست، گفت: «متأسفم، الان همه چی روبه‌راهه.» درسته، او، اول از همه، برای آهنگ زدن آمده بود، اما مجذوب آن چشم‌های آتشین شده بود.

او دوباره شانسش را امتحان کرد: «کیا، گفتم که ببخشید. بیا فراموشش کنیم. الانم می‌برمت پیش قایقت.» اما دختر مرداب رویش را برگرداند و از شن‌های ساحل، به دل جنگل زد. او با آن بدن بلند، تلوتلو می‌خورد. «داری چی کار می‌کنی؟ نمی‌تونی از اینجا پیاده بری. مایل‌ها با قایق و کلبه‌ات فاصله داره.»

اما او در میان درختان بود و از میان انبوه درختان بلوط عبور می‌کرد تا به قایقش برسد. آن منطقه برای کیا جدید بود، اما کلاغ‌ها و پرنده‌ها، او را در رسیدن به مرداب کمک می‌کردند. هیچ مرداب یا آبراهی سد راهش نمی‌شد و هر وقت با کنده‌درختی روبه‌رو می‌شد، از روی آن می‌پرید.

او راه می‌رفت و ناسزا می‌گفت. شدت بدوی‌پراه گفتن‌ها آن قدر زیاد بود که حتی جلوی هق‌هقش را هم می‌گرفت. اما هیچ چیز تاب ایستادگی در برابر ناراحتی عمیق و احساس شرمش را نداشت. آرزوی ساده بودن با انسانی دیگر، اینکه کسی او را بخواند و کمی در کنارش باشد، برایش گران تمام شد. اما او دست در دستانی گذاشته بود که فقط از وجودش می‌کاست و هیچ چیزی به اشتراک نمی‌گذاشت و به وی نمی‌افزود.

کیا به صدای چیس گوش می‌داد که هنوز پشت سرش بود، مطمئن نبود که آیا از چیس می‌خواهد برای عذرخواهی از پشت بوته‌ها به نزدش بیاید یا نه. اما او باز هم خشمگین شد و سپس به راهش ادامه داد تا به قایق برسد.

در میان رعد و برق بی‌امان، حوالی بعد از ظهر، کیا به دل دریا زد. او چیس را از زمان گردش‌شان داخل ساحل، یعنی ده روز پیش، ندیده بود. هیچ قایق دیگری در محدوده پوینت بیچ دیده نمی‌شد. اما ناگهان، در فاصلهٔ چهل یاردی، نگاهی به دوستان چیس خورد که مشغول گذاشتن سبد و حوله‌هایی رنگ روشن در داخل قایقشان بودند. کیا سریع قایق را روشن کرد تا بازگردد، اما حس نیرومندی، او را به سمت آن جوانان سوق داد تا دنبال چیس بگردد. او می‌دانست که کارش هیچ توجیهی ندارد و صرفاً رفتاری غیرمعقول برای پر کردن خلأ تنهایی بود. اما باید چه کار می‌کردی تا بر تنهایی فائق آیی؟

آنجا، کیا او را دید که با اسباب ماهیگیری در حال قدم زدن است. پشت سر او، دختر گردنبند مرواریدی هم دیده می‌شد. ناگهان، چیس سرش را برگرداند و مستقیماً نگاهی به کیایی خورد که داخل قایقش بود. کیا هم متقابلاً به او خیره شد. مثل همیشه، خجالت بر وی فائق آمد، بنابراین تماس چشمی‌اش را قطع کرد و با سرعت به دل یک جزیره کوچک زد. کیا صبر کرد تا این قایم‌موشک‌بازی تمام شود و به ساحل برود.

ده دقیقه بعد، او دوباره وارد دریا شد و چیس را روبه‌رویش دید که داشت برایش دست تکان می‌داد و منتظر بود. او هنوز به کیا علاقه‌مند بود. درست است که او در اولین ملاقات رفتار نامناسبی از خودش نشان داده بود، اما وقتی کیا دست او را پس زد، دیگر به کار ناصوابش ادامه نداده بود. عذرخواهی هم کرده بود. شاید کیا می‌بایست یک شانس دیگر به او می‌داد.

«سلام، کیا.»

کیا به سمت او نرفت، اما دور هم نشد. این چیس بود که خودش را نزدیک‌تر کرد.

«کیا، منو برای اون روز ببخش. باشه؟ قبول کن دیگه. می‌خوام برج دیده‌بانی رو بهت نشون بدم.»

او باز هم جوابی نداد، چیس هنوز داشت به دختر نزدیک می‌شد، می‌دانست که نقطه ضعف کیا همین است.

«نگاه کن، اگه تا حالا از برج بالا نرفتی، بیا بریم تا به همه‌جا احاطه داشته باشی. دنبالم بیا.»

کیا قایقش را به سمت قایق او چرخاند و دنبال چیس به راه افتاد. در تمام مسیر، او به اطرافش نگاه می‌کرد تا مطمئن شود که مبادا رفیق‌های چیس دیده شوند.

چیس همین‌طور در جهت شمال در حال حرکت بود، حتی از بارکلی کو هم عبور کرد و در کنار جزیره کوچکی که عمیقاً در دل جنگل جا گرفته بود، توقف کرد. بعد از اینکه قایق‌ها را در یک جای امن مستقر کردند، چیس، او را به سمت مسیر گل‌آلود و نهرمانندی هدایت کرد. این دفعه اول کیا بود که به چنین جنگل مرطوب و ریشه‌داری می‌آمد، این جنگل در نزدیکی روستا

واقع شده بود و اهالی آن معمولاً به اینجا می آمدند. همین که آن ها جلوتر رفتند، عمق بیشتری از آب، پایشان را می پوشاند؛ این نشانه ای از سلطه دریا بر منطقه بود.

سپس نوبت به یک باتلاق رسید. آن باتلاق به صورت ناگهانی، خیلی ریزبینانه و در سکوت، دهان به سمت یک جنگل تاریک باز می کرد.

چشم کیا به یک سکوی چوبی برج دیده بانی متروکه زیر سایه بان درختان خورد، و چند دقیقه بعد، آن ها به یک کنده درخت عظیم الجثه رسیدند. مه سیاهی دور پاهایشان و زیر برج به آرامی جریان داشت. پله های برج روبه بالا عریض تر می شدند و با هر پله که بالاتر می رفتند، فضا باریک تر می شد.

چیس جلودار بود. در پیچ پنجمین پله، تا جایی که چشم می دید، جنگل های بلوط در قسمت غربی برج، ادامه داشتند. در بقیه جهات، تالاب ها، مصب ها، جاده های آبی، نهرها و سرسبزی های منتهی به دریا دیده می شدند. کیا تابه حال مرداب را از این ارتفاع ندیده بود. الان همه چیز زیر پاهایش قرار داشت و تازه آنجا، برای اولین بار، صورت کامل دوستش را می دید.

وقتی آن ها به پله آخری رسیدند، چیس یک میله آهنی را که قسمت ورودی برج و بعضی از قسمت های کف آن را پوشش می داد، کشید. قبل از اینکه وارد شوند، کیا هم یک بار آن را با انگشتان پایش امتحان کرد. چیس آرام خندید و گفت: «خوبه، نگران نباش.» او کیا را به سمت نرده برج هدایت کرد تا از آنجا بتوانند به کل زمین های اطراف احاطه داشته باشند. دو شاهین دم قرمز، در حالی که باد به پرهایشان می زد، بر فراز آسمان در حال پرواز بودند و از دیدن یک پسر و دختر جوان که در آن فاصله از زمین ایستاده بودند، شگفت زده شده بودند.

چیس رو به کیا کرد و گفت: «کیا، ممنون که اومدی و یه شانس دیگه بهم دادی که ازت عذرخواهی کنم. بابت اون روز، منو ببخش. من پا را فراتر از حد خودم گذاشتم، اما قول می دم که دیگه تکرار نشه.»

او جوابی نداد. بخشی از وجودش او را می خواست.

کیا دست داخل جیب شلوارش کرد و گفت: «یه گردنبند با اون صدف هایی که پیدا کردی، ساختم. اگه خواستی، می تونی گردنت نکنی.»

او دیشب این گردنبند را ساخته بود و با خودش فکر کرد که می تواند آن را بر گردن آویزد، اما بعد از لحظه ای با خودش گفت که بهتر است شانسش را امتحان کند و آن را به چیس بدهد. حتی کیا در آرزومندانه ترین رؤیاهایش هم تصور نمی کرد که روزی با چیس روی برج دیده بانی بایستد و تمام دنیا را زیر پای خودشان در احاطه داشته باشند.

چیس نگاهی به گردنبند کرد، آن را دور گردنش انداخت، سپس صدف هایش را لمس کرد و گفت: «ازت ممنونم، البته که گردنم می کنم ش.»

او جمله‌ای مثل البته که تا آخرین روز عمرمم گردنش می‌کنم، نگفت.

او در ادامه صحبت‌هایش گفت: «منو بهر خونه‌تون.» کیا در این لحظه به یاد کلبه افتاد که غرق در مه بود، پشت‌بامی که زنگ زده بود و دیوارهایی که پر بود از سوراخ‌های بزرگ.

تمام چیزی که کیا گفت، این بود:

- دوره.

- کیا، مسافتش برام مهم نیست. زود باش، بیا بریم.

اگر او جواب منفی می‌داد، شانس مورد قبول واقع شدن هم می‌پرید.

«باشه، بیا بریم.» آن‌ها از برج پایین آمدند، و چیس او را به سمت خلیج کوچکی که قایق‌ها قرار داشتند، راهنمایی کرد. این بار کیا جلو دار شد و از میان مصب‌ها، کانال‌ها و سرسبزی‌های متعددی عبور می‌کرد. قایق چیس آن قدری بزرگ بود که کل طول برخی از کانال‌ها را در بر می‌گرفت.

وقتی تالاب کیا ظاهر شد، جزئیات هر شعبه آب جاری و برگ‌های درختان مختلف، داخل آب شفاف تیره نمایان می‌شد. سنجاقک‌ها و مرغان ماهی‌خوار سفید، بعضاً دور قایق عجیب او می‌چرخیدند، سپس به همان بال‌های خاموش خودشان بسنده می‌کردند. آن‌ها بالاخره به خشکی‌ای که به خانه کیا منتهی می‌شد، رسیدند. یک مرغ ماهی‌خوار بزرگ آبی‌رنگ که به نظر می‌رسید مدت‌هاست رام شده، مثل لک‌لک در فاصله چند فوتی آن‌ها ایستاده بود.

بند لباس‌های کار و تی‌شرت‌های رنگ و رو رفته در مسیر خانه دیده می‌شد، گویی کشت شلغم هم آنجا پابرجا بود و تخمین مرز پایان باغچه و شروع دنیای حیات‌وحش، غیرممکن بود.

چیس نگاهی به اطراف کرد و از او پرسید:

- چند وقته داری اینجا تنهایی زندگی می‌کنی؟

- یادم نمی‌اد بابام کی از اینجا رفت، اما فکر کنم تقریباً ده سالی می‌شه.

- جالبه. تو ده سال اینجا بدون پدر و مادری که راه و چاه رو بهت نشون بدن، زندگی کردی.

- داخل خونه چیز جالبی نیست که بخوای ببینی.

اما این پیشنهاد، بی‌فایده بود و چیس پا روی پله‌های آجری خانه نهاده بود. در کلبه اولین چیزی که توجه او را به خودش جلب کرد، مجموعه کاردستی‌های روی طاقچه بود.

- کیا، همه اینا کار تو هستن؟

- اوهوم.

چیس به پروانه‌هایی برخورد که روی دیوار نصب شده بودند، اما نسبت به آن، بی‌میلی نشان داد. چرا باید چیزهایی رو توی خونه نگه داره که بیرون هم پیدا می‌شن؟

تشک کوچک او روی زمین حیاط شیشه‌ای خانه با یک حوله حمام قدیمی آراسته شده بود، که البته خیلی برای چیس جذابیت داشت. آن‌ها چند قدم جلوتر رفتند و به اتاق پذیرایی کوچک خانه، با آن مبلمان‌های توریافته‌اش، رسیدند. بعد از آن، نوبت به اتاق خواب پشتی رسید، جایی که پرها با تنوع رنگ، اندازه و طرح، روی دیوار نصب شده بودند.

کیا او را به سمت آشپزخانه هدایت کرد و در این فکر بود که چه چیزی به چیس تعارف کند. قطعاً او کوکاکولا یا چای یخ نداشت، حتی خبری از شیرینی یا حتی بیسکویت سرد هم نبود. باقی‌مانده نان ذرت و لوبیای چشم‌بلبلی روی میز آشپزخانه بود. این‌ها به درد پذیرایی از مهمان نمی‌خوردند و صرفاً برای یک وعده شام کارایی داشتند.

برخلاف عادت، او چند تکه چوب به داخل هیزم‌دانی آشپزخانه انداخت. کیا با یک سیخ، خیلی سریع، آتشی برپا کرد. «خودشه.» در حالی که پشت او به چیس بود، دسته کتری توریافته را گرفت و روی آتش گذاشت، تصویری از دهه ۱۹۲۰ میلادی در در سال ۱۹۶۵ دیده می‌شد. خبری از برق، حمام و شیر آب نبود. یک وان حمام قدیمی کوچک در گوشه‌ای از آشپزخانه قرار داده شده بود. یک یخچال قدیمی سطلی هم دیده می‌شد. یک حوضچه، نقش سینک ظرفشویی را بازی می‌کرد. فقط چند فانوس در قالب چراغ نفتی به خانه روشنایی می‌دادند و دودی تیره ایجاد می‌کردند. این اولین بار در طول عمر چیس بود که با چنین منظره‌هایی روبه‌رو می‌شد.

از زمان رفتن تیت، چیس اولین کسی بود که به کلبه کیا آمده بود. کیا در کنار چیس حس بی‌پناهی می‌کرد و همچون ماهی‌ای که استخوان‌هایش را درمی‌آورند. احساس شرم زیادی می‌کرد. دختر مرداب به چیس پشت کرده بود، اما می‌فهمید که او به اتاق‌ها سرک می‌کشد. وقتی چیس از بازرسی بازگشت، به چشمان کیا خیره شد.

«کیا، من هیشکی رو نمی‌شناسم که بتونه تنهایی اینجا زندگی کنه. بیشتر بچه‌ها و حتی آدم‌بزرگ‌ها، می‌ترسن.» کیا پرسد:

- می‌خوای باهام چی کار کنی؟ راستش رو بگو؟
- نگاه کن، من آدم دروغگویی نیستم. تو آزادی، خوشگلی و مثل گردباد، قوی هستی. اون روز، می‌خواستم بهت نزدیک بشم. کی این کار رو نمی‌کرد؟ اما این کار، درست نیست. نباید اون رفتار رو می‌کردم. من فقط می‌خوام باهات باشم. باشه؟ تا با هم آشنا بشیم.

- بعدش چی؟

- بعدش باید ببینم که چه حسی داریم. من هیچ کاری انجام نمی‌دم، مگر اونچه که تو ازم بخوای. چطوره؟

- خویه.

- راستی، بهم گفתי اینجا ساحل هست، بیا بریم بینیمش.

کیا باقی مانده نان های ذرت را برای مرغ های دریایی ریخت و جلوتر از چیس، مسیر ساحل روشن و دریا را در پیش گرفت. با فریاد خاص آرام او، مرغ ها سراغش آمدند و شروع کردند به دور شانه اش چرخیدن. یکی از آن ها که قرمز رنگ بود، دور پاهای کیا می چرخید.

چیس کمی از او فاصله داشت و از نزدیک می دید که او با پرنده ها آمیخته شده. او هیچ برنامه ای برای این دختر پابرنه وحشی و عجیب و غریب نداشت، اما محو استقلال و زیبایی اش شده بود. او تابه حال با شخصیتی مثل کیا روبه رو نشده بود؛ حس ماجراجویی و میل شدیدی در چیس به وجود آمده بود. وقتی کیا به جایی برگشت که چیس ایستاده بود، از او پرسید که آیا فردا هم می تواند به اینجا بیاید یا نه و قول داد حتی دستانش را نگیرد و فقط نزدیکش باشد. کیا هم سرش را به نشانه تأیید پایین آورد. اولین نشانه های امید در آن دختر بعد از رفتن تیت به وجود آمده بود.

یک نفر به آرامی، درب دفتر کلانتر را می‌زد. جو و اد، خانم پتی لائو آندروز، مادر چیس، را دیدند که وارد شد. علی‌رغم اینکه در صورتش سایه افتاده بود، اما باز هم با لباس و کلاه مشکی‌اش قابل شناسایی بود. او موهایی قهوه‌ای مایل به سفید داشت. به نظر می‌رسید که رژتیره‌ای نیز به لبانش زده بود.

هر دو مرد بلند شدند، و اد یکی از صندلی‌ها را برای پتی لائو کنار کشید و گفت: «پتی لائو، سلام. لطفاً بیا بشین. می‌تونم برات قهوه بیارم؟»

او نگاهی به لیوان‌های نیمه‌پرو سپس دیوار انداخت و گفت:

- نه، ممنونم اد. به سرنخی جدیدی رسیدین؟ اطلاعاتی بعد از آخرین گزارش آزمایشگاه؟

- نه، نه. ما داریم همه‌چی رو با دقت بررسی می‌کنیم. و تو و سام، اولین کسانی خواهید بود که داغ‌ترین اخبار رو بهشون می‌رسونیم.

- اما اد، این یه حادثه معمولی نبوده، درسته؟ من می‌دونم که یه اتفاق ساده نبوده. چیس آدمی نبود که خودش با پاهای خودش از بالای برج بیفته. تو می‌دونی که اون ورزشکار بود. و یه پسر باهوش.

- ما هم موافقیم که این قدر شواهد داریم که بدونیم وارد یه بازی احمقانه شدیم. اما هنوز داریم تحقیق می‌کنیم و هیچ چیز قطعی نیست. راستی، گفتمی که می‌خواهی یه چیزی بهمون بگی؟

- آره، و فکر می‌کنم که خیلی مهم باشه.

پتی لائو نگاهش را ازاد برگرداند و با جو، چشم‌در چشم شد، سپس به اد نگاه کرد و در ادامه نطقش گفت:

- چیس یه گردنبند صدف داشت که همیشه گردنش می‌کرد. سال‌ها اون رو با خودش داشت. یادمه اون شبی که چیس به طرف برج رفت، گردنبند رو هم همراه خودش داشت. من و سام باهاش شام خوردیم. اما بعدش، وقتی... وقتی جسدش رو توی سردخانه دیدیم، هیچ گردنبندی روی گردنش نبود. من با خودم فکر کردم شاید پزشک مسئول بررسی مرگ چیس، اون رو برداشته. این قدر درگیر مراسم خاکسپاری و این کارها بودم که یادم رفت حتی به این نکته مهم فکر کنم. پریروز بود که رفتم پزشکی قانونی و از دکتر استوارد کُن خواستم که وسایل چیس رو نشونم بده. می‌دونید، اونا چیزای چیس رو برای کارهای آزمایشگاهی می‌خواستن، اما من قصدم این بود که همه وسایل پسر رو پیش خودم نگه دارم تا حداقل بدونم بچه‌ام، توی شب آخرش، چه حالی بوده. برای همین بهم اجازه دادن پشت میز بشینم و همه چیزهای پاره تنم رو ببینم. کلانتر، گردنبند صدفی اونجا نبود. از آقای جانسون پرسیدم که آیا اون، گردنبند رو برداشته، اما جوابش منفی بود. جانسون بهم گفت

که از همون اولش، اصلاً گردنبندی اینجا نبوده.

- جالبه، دقیقاً چی بهش وصل بود؟ شاید موقع افتادن چیس، از گردنش پرت شده.

- یه صدف تکی که دور بند چرم خام بود. اون قدری بلند بود که دور گردن بره. شل نبود و یه گره سفت داشت. نمی‌دونم چطوری ممکنه پرت شده باشه.

- موافقم، چرم خام خیلی محکمه و می‌شه گره‌های خوبی باهاش زد. چرا همش اون رو گردنش می‌کرد؟ آیا یه نفر خاص، این رو براش ساخته بود؟ یا بهش داده بود؟

پتی لاو که به گوشه‌ای از میز کلانتر می‌نگریست، سکوت کرد. او از بیشتر حرف زدن می‌ترسید، چون هرگز نمی‌توانست قبول کند که پسرش با یک فرد بی‌ارزش مردایی رابطه داشته. البته، در روستا شایعه شده بود که چیس و دختر مرداب، قبل از ازدواج چیس، یک سال با هم رابطه داشته‌اند. و حتی پتی لاو به دوران بعد از ازدواج پسرش هم مشکوک بود، اما هر وقت که دوستان در این باره از پتی لاو سؤالی می‌کردند، او انکار می‌کرد. اما الان شرایط متفاوت بود. او می‌بایست با صدای رسا، تمام واقعیت‌ها را به زبان می‌آورد، چون فکر می‌کرد که آن فاحشه در قتل پسرش، دستی دارد.

- آره، می‌دونم کی گردنبندها رو برای چیس ساخته. همون زنی که سال‌هاست اون قایق قراضه رو داره. وقتی قبلاً با هم قرار می‌گذاشتن، اون رو به چیس داده بود.

- دربارۀ دختر مرداب صحبت می‌کنی؟

جو نیز وارد بحث شد و گفت: «تازگی‌ها اون رو دیدیش؟ اون دیگه دختر نیست، احتمالاً بیست‌وپنج، شش سالش باشه و خیلی هم خوشگله.»

ادابروهایش را در هم کرد و پرسید: «کلارک رو می‌گی؟ فقط می‌خوام برام مشخص بشه.»
پتی لاو گفت:

- اسمش رو نمی‌دونم. حتی نمی‌دونم اسم داره یا نه. مردم، دختر مرداب صداش می‌کنن. می‌دونی، اون، سال‌ها صدف سیاه به جامپین می‌فروخت.

- درسته، همون آدمه. ادامه بده.

- خب، وقتی جانسون گفت که چیس هیچ گردنبندی همراه خودش نداشت، غافلگیر شدم. اون موقع، این ایده به ذهنم خطور کرد که دختر مرداب تنها کسیه که به برداشتن گردنبند علاقه داشته. چیس، رابطه‌شون رو به هم ریخته بود و با پرل ازدواج کرد. اون نمی‌تونست چیس رو داشته باشه، شاید برای همین، دست به قتلش زده و گردنبند رو از دور گردنش برداشته.

- متوجهم. خب، این نکته خیلی مهمه. باید بررسی کنیم. پتی لاو، تو مطمئنی که دختر مرداب، اون گردنبند رو به پسر مرحومت داد؟

- آره، مطمئنم. چیس اولش چیزی بهم نمی گفت، اما آخرش، همه چی رو لو داد.

- چیزای دیگه ای هم درباره گردنبند یا رابطه شون می دونی؟

- نه، اصلاً. حتی نمی دونم چه مدت با هم رابطه داشتن. احتمالاً هیشکی ندونه. چیس خیلی مبهم درباره اش حرف می زد. همون طور که قبلاً هم گفتم، چیس ماه ها چیزی به روی خودش نمی آورد. بعدش هم که قضیه رو برام تعریف کرد، نمی دونستم وقتی که بیرونه، با اون دختره می گرده یا با بقیه دوستاشه.

- ما همه چی رو بررسی می کنیم. اینو بهت قول می دم.

- ممنونم. مطمئنم که از این چیزایی که گفتم، به یه سرنخ خیلی خوب می رسید.

پتی لاو از جای خودش بلند شد تا بیرون برود. اد نیز همگام با او از جایش برخاست و گفت:

- پتی لاو، هروقت که تونستی، بیا.

- اد، جو، خدا حافظ.

بعد از بسته شدن درب، اد دوباره نشست و جو از او پرسید:

- خب، چی فکر می کنی؟

- اگه کسی گردنبند رو توی برج از گردن چیس برداشته باشه، حداقلش اینه که در معرض اتهام قرار می گیره و می تونیم یه نفر رو با گردنبند صدفی شناسایی کنیم. اما برام جای سؤاله که آیا یه زن، تونسته چیس ورزشکار رو به دامان مرگ بفرسته.

- شاید اون چیس رو فریب داده تا به برج بیاد و اونجا، با دستکاری توی شبکه های توری و میله های آهنی که کنترل کف برج دیده بانی رو به عهده داشتن، باعث مرگش شده. اصلاً شاید چیس، اون رو ندیده.

- احتمالش هست. آسون نیست، اما ممکنه. نبود گردنبند صدف هم جای بحث داره.

- فعلاً تنها سرنخ ما همین می تونه باشه. البته نخ های قرمز و نبود اثر انگشت هم بحث برانگیز هستن. - درسته.

- اما یه چی رو نمی تونم بفهمم. چرا اون باید به خودش زحمت بده و گردنبند رو برداره؟ قبول دارم که اون زن برای کشتن چیس اشتباه کرده، اما چرا گردنبند رو برداشته که مشخصاً خودش رو درگیر یه جنایت کرده باشه.

- تو باید بدونی. پرونده های جنایی معمولاً این طوری هستن. مجرماً اشتباه می کنن. شاید اون وقتی گردنبند صدف رو دور

گردن چیس دیده شوکه شده و ترسیده برای همین وقتی قتل رو مرتکب شده، اون رو برداشته. برای قاتل تصورش خیلی سخت بوده که بدونه یه نفر از طریق همین گردنبند ساده می‌تونه ردش رو بزنه. اطلاعات قبلی بهمون می‌گفتن که چیس خیلی بیرون از روستا می‌رفته. شاید، مثل همون که نکته‌ای که زودتر گفتم، ما با موادمخدر سروکار نداریم، بلکه یه زن روبه‌روی خودمون می‌بینیم. اونایی که توی مرداب زندگی می‌کنن، می‌دونن چطوری باید جای اثر انگشت رو پاک کنن، چون تعقیب کردن، تله انداختن و کارهای این‌چنینی رو خیلی خوب بلدن. اگه بریم پیشش و باهاش یه صحبتی داشته باشیم، ضرر نمی‌کنیم. باید ازش پرسید که اون شب کجا بوده. می‌تونیم درباره گردنبند ازش سؤال کنیم و واکنشش رو ببینیم.

- می‌دونی چطوری باید بریم سمت خونه‌اش؟

- مطمئن نیستم که با قایق می‌شه یا نه، اما فکر کنم که بشه با ماشین گشت‌زنی بریم سراغش. یه مسیری هست که همیشه توش باد می‌وزه و به چند تا تالاب می‌خوره. قبلاً چند باری رفته بودم اونجا تا باباش رو ببینم. باید اعتراف کنم که مأموریت مزخرفی بود.

- کی بریم؟

- فردا صبح زود. اما اولش باید به برج برگردیم و ببینیم اثری از گردنبند صدفی پیدا می‌کنیم یا نه. شاید تو همه این مدت، گردنبند اونجا افتاده باشه.

- مطمئن نیستم. ما این همه، اونجا رو برای پیدا کردن سرخ گشتیم.

- اما باید دوباره بریم. آماده شو.

آن‌ها بعد از بررسی ریزبینانه گل‌ولای زیر برج، اعلام کردند که هیچ گردنبند صدفی پیدا نشده است.

اد و جو با سرعت کم در حال گذر از جاده مرداب بودند و آرزو می‌کردند قبل از اینکه دختر مرداب با قایقش راهی جایی شود، بتوانند با وی ملاقاتی ترتیب دهند. آن‌ها بارها مسیر را اشتباه می‌رفتند، یا به بن‌بستی پر از درخت و بوته برمی‌خوردند، یا کلبه‌ای اشتباهی می‌یافتند.

اما بالاخره موفق شدند راه جاده‌ای که به خانه کیا ختم می‌شد را پیدا کنند. اد گفت: «خودشه.»

او ماشین گشت‌زنی را در پنجاه فوتی خانه گذاشت و خیلی آرام، نزدیک خانه شد. هر دو مرد، بدون صدا در حال حرکت بودند. بخشی از حیاط خانه، حفاظی شیشه‌ای داشت؛ اد درب حفاظ شیشه‌ای را زد و گفت: «سلام، کسی خونه نیست؟» اما هیچ جوابی نشنید. آن‌ها دو‌الی سه دقیقه دیگر هم صبر کردند. «بیا یه نگاهی به این اطراف بندازیم، شاید قایقش رو دیدیم.»

جو در پاسخ به اد گفت:

- نه. انگار روی اون کنده درخت نشسته بوده. اون همین الان رفته.

- آره، صدامون رو شنیده.

دفعه بعدی، آن‌ها چند دقیقه قبل از طلوع خورشید آمدند، ماشین پلیس را در فاصله‌ای نسبتاً دور گذاشتند و قایق کیا را متصل به یک کنده درخت دیدند. باز هم کسی جواب نمی‌داد.

جو آرام گفت: «حس می‌کنم اون همین جاست و داره ما رو نگاه می‌کنه. تو هم چنین حسی داری؟ اون داره توی درختای نخل لعنتی ما رو می‌پاد. می‌دونم.» او سرش را برگرداند و به اطرافش نگاهی انداخت.

«خب، ما این طوری به جواب نمی‌رسیم. اگه همین آش و همین کاسه باشه، باید حکم جلب بگیریم. فعلاً بیا بریم.»

آن‌ها تمام روزهای هفته اول را با هم می‌گذراندند، چیس بعد از کارش در وسترن اتو به تالاب کیا می‌آمد و آن‌ها در کانال‌های آبی پوشیده از درختان بلوط گشت می‌زدند. در یک صبح شنبه، چیس او را به ساحلی دورافتاده برد، چون قایق کوچک کیا نمی‌توانست به آن منطقه برود. آنجا، به جای اینکه مثل مرداب خودش، مصب و انواع علف و بوته دیده شود، تا جایی که چشم کار می‌کرد، آب جاری زلال و جنگل درختان سرو می‌درخشید. مرغان دریایی سفیدرنگ و لک‌لک‌ها در میان گیاهان دریایی، قد علم کرده بودند و به رنگ سبز دیده می‌شدند. آن‌ها در جنگل سرو، ساندویچ پنیر و فلفل شیرین به همراه خلال سیب‌زمینی می‌خوردند.

مثل بیشتر مردم روستا، چیس در حد قایقرانی و ماهیگیری با مرداب آشنا بود، بنابراین دانش کیا در زمینه مخلوقات و شگفتی‌های آنجا، توجهش را به خود جلب می‌کرد. البته چیس بعضاً به او متلک می‌گفت، با سرعت آهسته از کنار گوزنی می‌گذشت و مسخره‌بازی درمی‌آورد و نزدیک آشیانه پرنده‌ها، صدای خاص خودشان را زمزمه می‌کرد. او هیچ علاقه‌ای به یادگیری نکات جدید درباره صدف‌ها یا پرها نداشت و معمولاً وقتی در کلکسیون یا مجلات کیا به سؤالی برمی‌خورد، از او می‌پرسید.

چیس یک روز در آشپزخانه کلبه کیا از او پرسید:

- چرا سبزه‌ها رو نقاشی می‌کنی؟

- من عاشق گل‌هاشونم.

چیس خندید و گفت:

- سبزه‌ها که گل ندارن.

- البته که دارن. این شکوفه‌ها رو ببین. کوچیکن، اما زیبا. هر گونه‌ای از سبزه، گل یا آرایش گل مانند خاص خودش رو داره.

- آخرش می‌خوای با این همه چیز چی کار کنی؟

- دارم درباره مرداب مطالعه می‌کنم.

- تو فقط باید بدونی که ماهی‌ها چه موقع و کجا نیش می‌زنن. خب منم می‌تونم اینو بهت بگم.

او از این حرف چیس خنده‌اش گرفت، کاری که هیچ‌وقت انجام نمی‌داد. او بخشی از وجودش را می‌داد تا فقط یک نفر را پیش خودش داشته باشد.

آن بعد از ظهر، وقتی چیس رفت، کیا به تنهایی راهی مرداب شد. اما احساس تنهایی نمی کرد. او سرعتش را از روزهای عادی بیشتر کرد، موهای بلندش در باد تکان می خورد و لبخند ملایمی روی لبانش پدید آمده بود. فقط به خاطر اینکه می دانست دوباره او را به زودی خواهد دید با کسی خواهد بود و او را به مکانی جدید خواهد برد.

کیا ناگهان در اطراف چند بوته بلند، تیت را دید. او در فاصله نسبتاً دوری، چیزی حدود چهل یارد، قرار داشت و صدای قایق کیا را نشنیده بود. دختر مرداب خیلی سریع موتور قایقش را خاموش کرد و پارو به دست در دل بوته ها قایم شد.

زیر لب گفت: «فک کنم از دانشگاه اومده خونه.» کیا در چند سال اخیر چند باری تیت را دیده بود، اما نه به این نزدیکی. اما الان خودش بود، با یک کلاه قرمز که آن موهای فری پریشان را پنهان می کرد، و البته، با صورتی گندمی تر.

تیت یک چکمه بلند پوشیده بود و داخل تالاب، مشغول جمع آوری نمونه های آبی به داخل لوله کوچکی بود. دیگر از شیشه هایی که آن ها با پای برهنه برای همدیگر می آوردند، خبری نبود. تیت کاملاً حرفه ای به مرداب آمده بود. کیا از هیچ چیز آن سر در نمی آورد.

او بازنگشت، بلکه تیت را برای مدتی زیر نظر گرفت و با خودش گفت که ممکن است هر دختری، عشق اولش را به یاد بیاورد. کیا نفس عمیقی کشید، سپس از همان راهی که آمده بود، به سمت قایق و متعاقباً خانه بازگشت.

روز بعد، همین که کیا و چیس به سمت سواحل شمالی حرکت کردند، چهار گراز ماهی^{۶۶} هم از خواب خود برخاستند و شروع به تعقیب شان کردند. ابرهای تیره در آسمان جولان می دادند و مه با موج دریا آمیخته شده بود. چیس، موتور قایقش را خاموش کرد، و در همان حالی که قایق با جریان آب در حرکت بود، ساز دهانی اش را بیرون آورد و آهنگ قدیمی «مشیل قایق را به خشکی بیار^{۶۷}» را نواخت، آهنگی که برده ها در دهه ۱۸۶۰ هنگامی که قایق هایشان را به سواحل کارولینای جنوبی می رساندند ساخته بودند. مادر نیز گاهی اوقات این آهنگ را می خواند و کیا از همان دوران، برخی از لغاتش را به یاد داشت. گویی گراز ماهی ها هم تحت تأثیر موسیقی قرار گرفته و به قایق نزدیک تر شده بودند و با چشمانی مشتاق، کیا را می نگریستند. سپس دو تا از آن ها حتی خود را به بدنه بالایی قایق رساندند. در همین حین بود که کیا شروع کرد به آواز خواندن:

«خواهر، کمک کن تا اون قایق رو تزئین کنیم،

برادر، دست کمکت رو به سوی من دراز کن.

پدرم به سرزمینی ناشناخته رفته، میشل، قایق رو بیار به خشکی،

رودخانه عمیق و طولیه،

مادرم اون طرفه،

بدنت رو سرد کن، اما روحت رو نه.»

کیا و چیس در طول چندین هفته، غروب‌ها را با مرغان دریایی در ساحل کیا می‌گذراندند و روی شن‌های ساحل دراز می‌کشیدند. چیس او را به روستا، نمایشگاه عکس یا لباس فروشی نمی‌برد؛ فقط سه چیز به آن‌ها تعلق داشت، مرداب، دریا و آسمان. چیس او را نمی‌بوسید، فقط دستش را می‌گرفت یا به خاطر خنکی هوا، دست دور گردنش می‌انداخت.

یک شب، آن‌ها در تاریکی، روی ملاف‌های کنار ساحل و آتش گرم نشسته و دست دور گردن هم انداخته بودند. شعله‌های آتش، در دل تاریکی، از خود نور ساطع می‌کردند و به صورت آن‌ها می‌تابیدند. چیس در حالی که به چشمان کیا نگاه می‌کرد، از او پرسید: «الان خوبی؟» کیا سرش را به نشانه تأیید پایین آورد.

کیا از ته دل، نفس می‌کشید، نفسی گرم، بوی دریا و چیس، حس با هم بودن. نه هیچ چیز بیشتر.

فقط چند روز بعد، تیت، که به خاطر فارغ‌التحصیلی، هنوز در خانه بود، قایقش را به قصد رفتن به سمت کانال مرداب کیا روشن کرد، اولین بار در طول این پنج سال بود که او چنین کاری انجام می‌داد. هنوز نمی‌توانست خودش را قانع کند که چرا در این مدت به او سر نزده است. احساس آدم‌های بزدل را داشت، شرمسار بود. تیت تصمیمش را گرفته بود، او می‌خواست کیا را پیدا کند و به او بگوید که هنوز عاشقش هست و خواهش کند که او را ببخشد.

تیت در آن چهار سال دانشگاه، خودش را قانع کرده بود که فضای درسی آنجا نیز نمی‌تواند جای کیا را پر کند. او خیلی سعی می‌کرد کیا را به دست فراموشی بسپارد؛ از همه این‌ها گذشته، دخترهای زیادی در دانشگاه، خواهان تیت بودند. او حتی با چند نفر نیز رابطه‌هایی بعضاً بلند مدت داشت، اما هیچ کدام با کیا قابل‌مقایسه نبودند. تنها چیزی که تیت بعد از بررسی پروتوزون‌ها و ایزوتوپ‌های مولکول DNA یاد گرفت، این بود که نمی‌توانست بدون کیا نفس بکشد. درست است، کیا نمی‌توانست در فضای دانشگاهی که تیت خواهانش بود، زندگی کند، اما تیت می‌توانست وارد دنیای دختر مرداب شود.

استاد دانشگاه تیت به او گفته بود که چون تیت کمک زیادی به او در تکمیل پایان‌نامه دکترایش کرده بود می‌تواند دوران کارشناسی ارشدش را در عرض سه سال به پایان برساند. تیت اخیراً خبری مبنی بر ساخت یک آزمایشگاه تحقیقاتی دولتی در نزدیکی سی اوکز^{۶۸} (شهری در نزدیکی بارکلی کو، اما بزرگ‌تر از آن) شنیده بود و خیلی دوست داشت شانس استخدامش را به عنوان دانشمند محقق تمام‌وقت امتحان کند. چه کسی شایسته‌تر از تیت؛ او که تقریباً تمام عمرش را روی مرداب‌های بومی مطالعه کرده بود و به زودی نیز مدرک دکترای خود را می‌گرفت. در این چند سال، می‌توانست در مرداب با کیا زندگی کند و همزمان، در آزمایشگاه نیز به کار بپردازد. یعنی با کیا ازدواج کند. البته اگر جواب مثبت می‌داد.

حالا، او به دل امواج دریا زد تا وارد کانال کیا شود و ناگهان، قایق کیا را در جنوب خودش دید. تیت با تمام توانش برای کیا دست بلند کرد تا بلکه او را ببیند. حتی اسمش را هم بلند فریاد زد. اما آن دختر تمام حواسش را به شرق معطوف کرده بود. تیت که در حال نگاه کردن به کیا بود، به ناگاه، قایق تندروی چیس را دید که به سمت دختر مرداب روانه می‌شد. تیت نگاهش را تیزبینانه‌تر کرد؛ کیا و چیس مثل دو عقابی که همدیگر را در آسمان می‌بینند، قایق‌های خود را دور هم تاب می‌دادند.

تیت با چشمان خودش دید که عشقش، در میان آب‌های خروشان، دست چیس را گرفت. او شایعاتی از دوستانش در بارکلی کو شنیده بود، اما خدا خدا می‌کرد که هیچ‌کدام آن‌ها درست نباشند. تیت می‌دانست که چرا کیا عاشق چیس شده، او زیبا بود، بدون شک، حرکات عاشقانه را از بر بود، کیا را سوار یک قایق گران‌قیمت می‌کرد و به گردش‌های مجلل می‌برد. اما کیا هیچ چیزی از زندگی او نمی‌دانست؛ از قرار با زن‌های جوان بارکلی کو.

تیت با خودش گفت: «چی می‌تونم بگم؟ نمی‌تونستم رفتاری بدتر از این باهاش داشته باشم. من زیر قلم زدم.» او سرش را پایین انداخت، سپس نگاه دیگری به آن‌ها انداخت و این بار، چیس را دید که خیره در چشمان کیا بود و لبخند می‌زد. «کیا، کیا، چطوری تونستم تو رو رها کنم؟» او خیلی آرام، قایقش را روشن کرد و به سمت لنگرگاه شهر بازگشت تا در خالی کردن بارها به پدر کمک کند.

چند روز بعد، کیا که نمی‌دانست چیس چه موقع خواهد آمد، دوباره گوش‌هایش را تیز کرد تا ببیند که آیا صدای قایقی خواهد شنید یا نه. درست مثل دوران رابطه با تیت. او که از جمع کردن صدف سیاه برای جامپین و چوب برای هیزم‌دانی آشپزخانه خسته شده بود، به یک درخت تکیه داد و منتظر شنیدن کوچک‌ترین صدا ماند.

وقتی امیدش ناامید شد، به اندازه سه روزش بیسکویت، ماهی ساردین و چربی خوک برداشت و داخل کوله‌پشتی‌اش گذاشت و راهی کلبه چوبی قدیمی شد؛ او اسم آن جا را «کلبه مطالعه» گذاشته بود. آنجا می‌توانست با فراغ بال به جمع‌آوری صدف سیاه و چوب بپردازد، مطالعه کند و از همه مهم‌تر، از انتظار صدای قایق به دور باشد.

در اطراف کلبه، پر گردن پرنده غواص گلو سرخی^{۴۹} را پیدا و شروع به بلندبلند خندیدن کرد. او مدت‌ها به دنبال چنین پری می‌گشت، و حالا، به طور تصادفی آن را پیدا کرده بود.

او اغلب اوقات، مسیر کلبه مطالعه را می‌پیمود. بعد از اینکه تیت او را رها کرد، دسترسی به کتاب برایش ممکن نبود، بنابراین یک روز صبح، راهی پوینت بیچ شد و حتی ده مایل آن طرف‌تر نیز رفت تا به سی اوکز برسد. جامپین گفته بود که همه می‌توانند از کتابخانه آنجا، کتاب قرض بگیرند. کیا شک داشت که آیا چنین چیزی برای کسی که ساکن مرداب بود، هم صدق

می‌کرد یا نه، اما او مصمم بود که به خواسته‌اش برسد.

او از اسکله شهر گذشت و وارد میدان شد. هنگامی که به سمت کتابخانه می‌رفت، به آدم‌های اطرافش نیز می‌نگریست؛ هیچ‌کدام از آن‌ها به او نگاه نمی‌کردند، پشت سرش حرف نمی‌زدند یا از پنجره خانه‌شان، به سمتش کفش پرتاب نمی‌کردند. او دیگر دختر مرداب نبود.

کیا یک فهرست از کتاب‌های مورد نیازش به کتابدار آنجا، خانم هاینز، داد و گفت: «می‌شه برام این کتاب‌ها رو پیدا کنین: اصول شیمی ارگانیک اثر گیسمن، جانورشناسی نرم تنان مرداب‌های ساحلی اثر جونز، اصول بوم‌شناسی اثر آدوم و ...» کیا این منابع را از آخر کتاب‌هایی که تیت قبل از رفتن به دانشگاه به او داده بود، پیدا کرده بود.

خانم هاینز در جواب او گفت: «این کتابایی که گفتی رو باید از دانشگاه کارولینای شمالی توی چپل هیل قرض بگیریم.» حالا، او بیرون از کلبه قدیمی نشسته بود و بخشی از یکی از کتاب‌ها را انتخاب کرد. مقاله‌ای در رابطه با استراتژی‌های تولید مثل تحت عنوان «آمیزش‌کنندگان مودی.» او با دیدن چنین عنوانی نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

مقاله با این مقدمه شروع شد که نرها با صفات جنسی ثانویه برجسته مثل ضخیم شدن موهای زیر بغل، تغییر لحن صدا، بزرگ شدن قفسه سینه و آگاهی بیشتر، مرزهای خاص خودشان را دارند، چون هم جنس‌های ضعیف خودشان را شکست داده‌اند. ماده‌ها هم معمولاً به سمت چنین نرهایی متمایل می‌شوند، چون می‌خواهند بهترین DNA را به فرزندانشان منتقل کنند. این یکی از قدرتمندترین پدیده‌های خلقت در زمینه بقای زندگی و تطابق است. علاوه بر این، ماده‌ها هم بهترین محدوده‌ها را برای فرزندانشان فراهم می‌کنند.

با این حال، برخی از نرهای جذاب، قدرتمند نیستند، اما به اندازه کافی هوشمند هستند که محدوده‌های دندان‌گیری برای خودشان دست‌وپا کنند و ماده‌ها را به بهترین شکل، فریب دهند. آن‌ها مرتباً فریاد می‌زنند (صدایی جیغ مانند) یا حرکاتی از خودشان نشان می‌دهند؛ آن‌ها با این سیگنال‌های غلط سعی می‌کنند برای خودشان جفتی بیابند. نرهایی که جثه کوچک‌تری دارند، پشت بوته‌ها یا نزدیک نرهایی که دنبال جفت هستند، قایم می‌شوند. وقتی ماده‌های متعددی به سمت صداها می‌آیند و آن نر قوی فقط با یکی از آن‌ها در حال جفت‌گیری است، نرهای ضعیف‌تر وارد عمل می‌شوند و با دیگر ماده‌هایی که در یک جا جمع شده‌اند، جفت‌گیری می‌کنند. برای همین است که به این نرهای دغل‌باز، لقب «آمیزش‌کنندگان موذی» داده‌اند.

کیا به یاد می‌آورد که سال‌ها پیش، مادر به خواهران بزرگترش درباره مردان جوانی که دختران از رده خارج را بلند می‌کردند یا با ماشین‌های قراضه‌شان و صدای ضبط‌صوت بلند، جولان می‌دادند، هشدار می‌داد. مادر چنین لقبی برای آن دسته از پسرها انتخاب کرده بود: «پسرهای بی‌ارزشی که سروصدای بیخودی درست می‌کنن.»

او متنی درباره ماده‌ها خواند که به آن‌ها تسلی‌خاطر می‌داد. طبیعت به طرز بی‌باکانه، اشاره به نرهایی می‌کند که همیشه با سیگنال‌های غیرصادقانه، وارد رابطه با چند جنس ماده می‌شوند. چنین نرهایی معمولاً با تنهایی دست‌وپنجه نرم خواهند کرد.

مقاله دیگری به رقابت شدید بین اسپرم‌ها پرداخته بود. نرها معمولاً برای آمیزش با ماده‌ها، با هم، در حال رقابت هستند. شیرهای نر معمولاً تا سر حد مرگ برای رسیدن به جنس ماده موردنظرشان می‌جنگند؛ فیل‌ها عاج خودشان را در هم فرومی‌کنند تا یکی از آن‌ها نقش بر زمین شود. اگرچه چنین رقابت‌هایی خیلی در میان حیوانات مرسوم است، اما معمولاً به قطع عضو آن‌ها منجر می‌شود.

برای جلوگیری از چنین صدماتی، تلقیح‌کنندگان بعضی از گونه‌ها، رقابت کمتری با هم دارند و به جای آن، از روش‌های خلاقانه بهره می‌برند.

کیا که ذهنش همگام با ابرها حرکت می‌کرد، آن مجله را روی دامنش گذاشت. بعضی از حشرات ماده، جفت خودشان را

می‌بلعند، ماده‌های پستاندار، در مواقع تنش‌زا، از فرزند خود مراقب می‌کنند، بسیاری از نرها از روش‌های خطرناک یا بعضاً خلاقانه بهره می‌برند تا جلوی اسپرم رقبای خود را بگیرند. همه این‌ها برای در جریان انداختن زندگی هستند. کیا درک می‌کرد که این‌ها بخش تاریک طبیعت نیستند، بلکه راه‌هایی برای مقابله با مشکلات به شمار می‌روند. قطعاً انسان‌ها هم شامل این توضیحات می‌شوند.

بعد از اینکه کیا سه روز متوالی دیده نشد، چیس یک زمان مشخص برای او معلوم کرد و فقط در همان بازه‌ها به خانه یا ساحلش می‌آمد و او را می‌دید. چیس همیشه سر وقت می‌رسید. کیا می‌توانست قایق خوش‌رنگ چیس را از دوردست‌ها تشخیص دهد - مثل پر شفاف یک پرنده نر - که روی آب شناور می‌شد و می‌دانست که چیس فقط به خاطر او آنجاست.

کیا تصویر خودش را با چیس و دوستانش تصور می‌کرد. همه می‌خندیدند، به دل امواج خروشان می‌زدند. چیس او را بلند می‌کرد و می‌چرخاند. سپس با بقیه کنار ساحل می‌نشستند و شروع به خوردن ساندویچ و نوشیدنی‌های خنک می‌کردند. ذره‌ذره، این تصور ذهنی بسط پیدا کرد، تا آنجا که به ازدواج با چیس و فرزند رسید. او با خودش می‌گفت که شاید میلی زیست‌شناختی او را به سمت تولیدمثل سوق می‌دهد. اما چرا او نمی‌توانست بعضی‌ها را مثل بقیه دوست داشته باشد؟

هر بار که کیا می‌خواست از چیس سؤال کند که چه موقع او را به دوستانش معرفی خواهد کرد، حرف‌ها در زبانش گیر می‌کردند و نمی‌توانست چیزی بگوید.

یک روز داغ آفتابی چیس گفت: «کیا چرا از من دوری می‌کنی؟» کیا مقابل او ایستاد و اخم کرد. چیس به نشانه اعتراض گفت:

- کیا ما این همه وقت صبر کردیم. من این همه صبوری به خرج دادم.

- چیس، اما تو قول دادی.

- گور بابای قول. کیا

- چیس از جایش بلند شد و به حرف‌هایش ادامه داد: «من بهت نشون دادم که مراقبتم. چرا با من اینجوری برخورد می‌کنی؟»

کیا گفت:

- از کجا بدونم که تو منو ولم نمی‌کنی؟

- بقیه از کجا می‌دونن؟ اما کیا، من هیچ جا نمی‌رم. بین، من دوستت دارم. باید چی کار کنم که بهت ثابت بشه؟

چیس تابه‌حال ابراز محبت نکرده بود. کیا به چشمانش خیره شد تا پی به عمق صداقتش ببرد، اما چیزی جز یک نگاه سخت

نیافت. خودش هم نمی دانست دقیقاً چه حسی نسبت به چیس دارد، اما این را می دانست که دیگر تنها نیست. همین برایش کافی بود.

سایه شب کم کم داشت سنگینی می کرد، روشنایی نور روستا می رقصید. ستاره ها بالای دریا و زیر آسمان چشمک می زدند. چیس گفت:

- نمی دونم چرا ستاره ها چشمک می زنن.

- می دونی، فک کنم بادهای جوی باعث چنین چیزی می شن.

- همین؟

- مطمئنم که بیشتر ستاره ها از مون دور هستن. ما فقط نورشون رو می بینیم، که ممکنه از طریق جو هوا پنهان بشه. اما، البته، ستاره ها ثابت نیستن و در حال حرکتن.

کیا از کتاب های آلبرت اینشتین متوجه شده بود که زمان نیز مانند ستاره ها ثابت نیست. زمان حول محور خورشیدها و سیاره ها می چرخد و از کوه تا اعماق دریاها، می تواند متفاوت باشد. اجسام، چه سیاره ها و چه یک سیب، می افتند یا می چرخند، که البته چنین امری ناشی از نیروی گرانش نیست، بلکه چون داخل لایه های فضای زمان ایجاد شده از طریق جرم های بالاتر - مثل امواجی که داخل یک گودال قرار می گیرند - می افتند.

اما کیا هیچ کدام از این ها را نگفت. متأسفانه، گرانش هیچ تأثیری روی افکار انسان ندارد، و کتاب های دبیرستانی هنوز از سیب هایی صحبت می کنند که به خاطر یک نیروی قدرتمند روی زمین می افتند.

چیس گفت: «اوه، حدس بزن چی شد. اونا ازم خواستن که مربی گری تیم فوتبال دبیرستان رو قبول کنم.»
کیا به او لبخند زد.

سپس با خودش گفت: «مثل هر چیز دیگه ای توی این دنیا، ما به سمت یک جرم بالاتر در حال جست و خیز هستیم.»

صبح روز بعد، طی سفری که دیگر به ندرت رخ می داد، کیا به پیگلی ویگلی رفت تا وسایل شخصی ای را بخرد که جامپین نداشت. او از کنار پدر و مادر چیس - سم و پتی لائو - نیز گذشت. آن ها کیا را می شناختند، درست مثل بقیه اهالی روستا.

او در چند سال اخیر چندین بار آن ها را دیده بود، بیشتر نیز از فاصله زیاد. سم پشت میز دفتر و سترن اتو نشسته بود و با مشتریان چانه می زد و می خواست پول نقد نقد دریافت کند. کیا از دوران کودکی به یاد می آورد که سم به سمتش کفش پرتاب می کرد تا آن دختر طفل معصوم، جلوی مشتریان واقعی را نگیرد. پتی لائو به صورت تمام وقت در مغازه کار نمی کرد و بخشی از اوقاتش را به شرکت در فستیوال ملکه خرچنگ آبی یا مسابقه سالیانه پوشاک برتر اختصاص می داد. او مثل همیشه،

لباس‌های باشکوه به تن داشت و یک کفش پاشنه‌بلند به پا کرده بود. رنگ کلاهش هم به لباس و شلوارش می‌خورد و مناسب جنوبی‌ها بود. او معتقد بود که فرزندش، چیس، بهترین پسر روستا است.

کیا خجالت زده لب‌خندی زد، درست به چشمان پتی لاو نگاه کرد و خداخدا می‌کرد که به صورت مستقیم با او حرف بزند و خودش را معرفی کند.

شاید کیا هم می‌توانست خودش را به عنوان دوست‌دختر چیس معرفی کند. اما آن‌ها - پتی لاو همسرش - لحظه‌ای مکث کردند، چیزی نگفتند، و از کنارش گذاشتند.

غروب همان روزی که کیا با والدین چیس روبه‌رو شد، او و چیس وارد قایقش شدند - قایق کیا - که زیر یک درخت بلوط جا گرفته و سایه‌بانی برای جوجه‌اردک‌ها ایجاد کرده بود. کیا با صدای آرام، طوری که ترسش نشان داده نشود، به چیس گفت که پدر و مادرش را دیده و از او پرسید که می‌تواند با آن‌ها ملاقات داشته باشد یا نه.

چیس در سکوت خاص خودش نشست

او سرانجام گفت: «باشه، به زودی. بهت قول می‌دم.» اما وقتی این جمله را می‌گفت، اصلاً به صورت کیا نگاه نکرد.

کیا با اشتیاق از او پرسید:

- اونا درباره من می‌دونن، درسته؟ درباره رابطه‌مون؟

- البته.

قایق خیلی نزدیک درخت بلوط جا خوش کرده بود، جایی که یک جغد بزرگ شاخ‌دار، چاق‌وچله به اندازه یک بالش زیر سر، با بال‌های باز از دل درخت بیرون آمد و با پرواز آهسته‌اش به تالاب زد، به طوری که پره‌های سینه‌اش روی آب نمایان بودند. چیس دست کیا را که پراز شک و تردید بود، گرفت.

برای ماه‌ها، غروب خورشید و ماه تابان، حرکات چیس و کیا را در مرداب، زیر نظر می‌گرفتند. اما هر بار که کیا روی پیشرفت رابطه‌شان تأکید می‌کرد، چیس صحبت‌هایش را نادیده می‌گرفت. تصاویر بو قلمون ماده با جوجه‌هایش و نرهایی که به سمت بقیه ماده‌ها متمایل می‌شدند، هنوز در ذهنش باقی مانده بود.

آن‌ها تا جایی که می‌توانستند، راحت در قایق می‌نشستند و حرف مردم اصلاً برایشان اهمیتی نداشت. به هر حال، روستا کوچک بود و مردم، آن‌ها را در قایق چیس مشاهده می‌کردند. ماهیگیران هیچ صحنه‌ای را از دست نمی‌دادند. همه‌جا حرف و شایعه در مورد چیس بود.

در میان مه زمستانی سنگینی که تمام منطقه را فرا گرفته بود، خانه در برابر قشقرق پرنده‌ها، سکوت پیشه کرده بود. کیا پول چندین هفته فروش صدف سیاه را جمع کرده بود و موفق شد مواد غذایی خاص و مقداری ملاس^{۷۰} سرخ‌شده گوشت ران خوک، آبگوشت ماهی‌های چشم‌قرمز، بیسکویت‌های کرم‌دار و مربای گیلاس بخرد. چیس قهوه مکسول هاوس^{۷۱} می‌خورد؛ کیا، چای تلی^{۷۲}. آن‌ها گرچه درباره رابطه‌شان سخنی به میان نمی‌آوردند حدود یک سال با هم بودند. چیس می‌گفت خیلی خوش‌شانس است که پدرش صاحب وسترن اتو است: «این طوری می‌تونیم وقتی ازدواج کردیم، یه خونه خوب داشته باشیم. می‌خوام یه خونه دوطبقه توی ساحل بسازم، یا هر نوع خونه‌ای که تو خوشت بیاد.»

کیا به سختی نفس می‌کشید. چیس او را برای زندگی دائم می‌خواست. این حرف فقط یک نشانه نبود، بلکه چیزی شبیه پیشنهاد بود. کیا از این به بعد، به یک نفر تعلق داشت. بخشی از یک خانواده بود.

چیس در ادامه صحبت‌هایش گفت: «فکر نمی‌کنم که حتماً باید توی روستا زندگی کنیم. این برات یه جهش ناگهانی محسوب می‌شه. می‌دونی، باید یه جایی نزدیک همون مرداب باشیم.»

اخيراً فکر ازدواج با چیس، در ذهن کیا پدید آمده بود، اما جرأت نداشت که بحث را مطرح کند. اما چیس داشت چنین موضوعی را با صدای بلند جار می‌زد. تنفس کیا سخت شده بود، ذهنش نمی‌توانست جزئیات این چینی را باور و حلاجی کند. او با خودش گفت: «من می‌تونم. اگه ما دور از بقیه مردم زندگی کنیم، فکر کنم جواب بده.»

سپس سرش را پائین انداخت و از چیس پرسید:

- پدر و مادرت چی؟ بهشون گفتی؟

- کیا، تو باید دیگه یه چیزایی رو درباره اونا فهمیده باشی. پدر و مادرم، عاشقمن. اگه بهشون بگم تو انتخابی، همین هم می‌شه. اونا هم وقتی تو رو بشناسن، عاشقت می‌شن.

کیا لبش را می‌خورد و می‌خواست همه چیز را باور کند.

چیس، حرف‌هایش را ادامه داد: «یه اتاق کار برای همه چیزات می‌زنم. با پنجره‌های بزرگی که تو بتونی جزئیات تمام اون‌ها پره‌ای پدرسوخته رو ببینی.»

او نمی‌دانست که حس همسر بودن نسبت به چیس دارد یا نه، اما در آن لحظه، قلبش با چیزی مثل عشق می‌تپید.

کیا به او نزدیک‌تر شد و گردن‌بند صدف زیر گلویش را گرفت.

چیس گفت: «راستی، باید چند روزی رو به آشپیل برم تا یه سری وسایل برای مغازه بخرم. داشتم با خودم می‌گفتم که چرا تو

کیا چشمانش را به زمین دوخت و در جواب گفت: «اما اون شهر، خیلی بزرگه. خیلی آدم توشه. منم لباس مناسب ندارم، حتی نمی‌دونم چه لباسی برای اونجا مناسبه و....»

چیس وسط حرفش پرید و گفت: «کیا، کیا. گوش بده. تو با منی. من همه چی رو می‌دونم. ما هیچ جای مجللی نمی‌ریم. تو چیزای زیادی از کارولینای شمالی مثل کوه‌های پیدمونت^{۷۳} یا گریت اسموکی^{۷۴} دیدی. بعدش می‌ریم همین جاهایی که گفتم. یه جا رو می‌شناسم که همبرگرای محشری داره. هرچی دلت خواست، بپوش. اگه خواستی، می‌تونی با کسی حرف بزنی. من مراقب اوضاع هستم. تا حالا هزار بار رفتم اونجا. حتی آتلانتا هم رفتم، آشویل که چیزی نیس. نگاه کن، اگه ما بخوایم ازدواج کنیم، باید یکم دور این دنیا بگردی. باید پرهات رو باز کنی.»

کیا سرش را به نشانه تأیید پایین آورد. حتی اگر هیچ چیز دیگری هم نبود، او دوست داشت کوه‌ها را ببیند. چیس در ادامه صحبت‌هایش گفت: «کارم دو روز طول می‌کشه، به خاطر همین مجبوریم یه شب اونجا بمونیم. تو یه جای رسمی. می‌خوام ببرمت مسافرخونه. ما دیگه بزرگیم.»

کیا زیر لب گفت: «می‌دونم.»

وقتی چند روز بعد، کیا سوار ماشین چیس شد تا از غرب بارکلی کو بیرون بیایند، نگاهش را به سمت پنجره انداخت و دستانش را دو طرف پایین صندلی‌اش گذاشت. جاده تا مایل‌ها با سبزه و درختان نخل احاطه شده بود و دیدن دریا کمی سخت بود.

بیش از یک ساعت، منظره‌آشنای سبزه و راه‌های آبی از پنجره دیده می‌شد. کیا تمام سسک^{۷۵}‌ها و ماهی‌خوارهای مرداب را می‌شناخت، گویی که او خانه را ترک نکرده، بلکه همراه با خودش حمل می‌کرد.

به‌ناگاه، چمن‌زارهای مرداب به پایان خود رسیدند و زمین‌های شنی و پر از گردوخاک شروع شد. در جنگل‌های نیمه‌کاره درختان بریده‌شده به چشم می‌خوردند. تیرهای چراغ‌برق که از طریق سیم‌هایی به هم متصل بودند، تا افق کشیده شده بودند. البته، او می‌دانست که مرداب ساحلی، تمام دنیا را نمی‌پوشاند، اما هیچ‌گاه هم فراتر از آن نرفته بود. مردم با این همه سرسبزی و درخت چه کرده بودند؟ تمام خانه‌های اطراف شبیه جاکفشی‌های یکسان بودند و تکه‌ای چمن کوتاه‌شده در فضای کوچک حیاط خود می‌دیدند. یک دسته از فلامینگوهای صورتی داخل حیاط یک خانه، گردن‌شان را خم کرده بودند و علف می‌خوردند، اما وقتی غافلگیری تمام وجود کیا را فراگرفت که متوجه شد تمام آن‌ها پلاستیکی هستند. سرگوزن روی صندوق‌های پستی تعبیه شده بود.

چیس گفت:

- فوق العادن. هوم؟

- چیا؟

- خونه‌ها. فک نکنم اینا رو قبلاً دیده باشی.

- نه، ندیدم.

چند ساعت بعد، در نزدیکی پیدمونت، او نگاهش به رشته‌کوه آپالاش^{۷۶} خورد که به شکل خطوط متصل آبی‌رنگی در افق می‌درخشیدند. وقتی آن‌ها نزدیک‌تر شدند، کیا می‌توانست با چشمان خودش نوک قله‌ها را ببیند؛ تا جایی که چشم کار می‌کرد، کوه، سراز زمین بیرون آورده بود.

ابرها در آغوش تپه‌ها جا گرفته بودند، اما بعد از گذشت اندکی، محو می‌شدند. ریشه‌های برخی از پیچک‌ها به صورت ماریچی درآمده بود و گویی می‌خواستند مسیر دره را نشان دهند و همچون غباری که در دل مرداب جای می‌گرفت، رفتار می‌کردند. یک جور بازی فیزیکی، روی زمین‌های زیست‌شناختی مختلف در حال اجرا بود.

کیا فرزند زمین‌های کم‌ارتفاع بود، زمینی با افق روشن، جایی که خورشید و ماه، به موقع می‌آیند و می‌روند. اما اینجا، جایی که توپوگرافی^{۷۷} بیشتر جنبه‌ی مهره‌ای گیج‌کننده داشت، خورشید در طول نوک قله خودنمایی می‌کرد، یک لحظه به تپه‌ها می‌آمد و با هر تغییر زاویه از سوی چیس، مکانش تغییر پیدا می‌کرد. او متوجه شده بود که زمین غروب خورشید در کوه‌ها بستگی به این دارد که شما کجای تپه ایستاده‌اید.

او خیلی دوست داشت بداند که زمین‌های پدربزرگش کجاست. شاید الان طویله‌ی خوک‌ها شده بود. کیا با خودش می‌گفت شاید هنوز انسان‌هایی اینجا زندگی می‌کنند.

جاده تبدیل به یک بزرگراه چهار بانده شد. وقتی چیس سرعتش را همگام با دیگر ماشین‌های تندرو افزایش داد، کیا ران‌های پایش را از ترس به هم نزدیک کرد. چیس سپس وارد یک جاده‌ی پرپیچ و خم شد که گویی رو به آسمان باز می‌شد، اما غایتی جز شهر آشویل نداشت. او با غرور گفت: «الان داریم سمت خروجی اتوبان می‌ریم.»

ساختمان‌های بزرگ هشت الی ده طبقه در برابر رشته‌کوه‌ها قد علم کرده بودند. خودروها به فراوانی شن‌های ساحل بودند. آدم‌های زیادی در پیاده‌رو به چشم می‌خوردند، کیا صورتش را به پنجره خودرو چسباند تا آن‌ها را بهتر ببیند. شاید او می‌توانست پدر و مادرش را هم بین آن‌ها بیابد. یک پسر با موهای تیره و صورت گندمی، که خیلی شبیه جودی بود، از ساختمانی وارد پیاده‌رو شد و وقتی که از کنار ماشین رد شد، کیا سرش را برگرداند تا او را ببیند. البته الان دیگر برادر او بزرگ شده بود، اما با این حال تا وقتی که چیس نپیچید، کیا آن پسر را زیر نظر داشت.

چیس خودرویش را روبه‌روی یک مسافرخانه‌ای که لامپ‌های نئونی به شکل درخت نخل داشت، پارک کرد. بعد از اینکه چیس درب اتاقشان را باز کرد، کیا وارد اتاق شد. به نظر می‌رسید به اندازه کافی تمیز است، اما بوی بخار تمیزکننده پاین-سول^{۷۸} هنوز از آن می‌آمد. مشخص بود که اتاق با وسایل ارزانی پر شده بود: دیوارهای چوبی مصنوعی، تخت‌خواب تاب‌دار با یک دستگاه ماساژ نیکلی، و یک تلویزیون سیاه‌سفید که کنار تنها میز اتاق قرار داده شده بود. ملافه روی تخت‌ها و فرش زیر پایشان به ترتیب سبز روشن و نارنجی بودند. کیا به یاد تمام جاهایی افتاد که با هم بودند؛ به یاد شن‌های شفاف که زیر نور ماه و در کنار قایق چیس، تحت‌تأثیر جریان جزرومد قرار می‌گرفتند. اینجا، تخت زیبا، خودنمایی می‌کرد، اما اتاق هیچ رنگ‌وبویی از عشق نداشت.

چیس در حالی که کوله‌پشتی عظیم‌الجثه‌اش را روی صندلی می‌گذاشت، گفت: «جای عالی‌ای نیست.» او سپس به کیا که کنار درب بود، نزدیک‌تر شد و گفت: «وقتشه، موافقی، کیا؟ وقتشه.» تمام این‌ها بخشی از نقشه چیس بود. اما کیا آمادگی داشت. جسم او ماه‌ها در اختیارش بود، و بعد از حرف‌های چیس درمورد ازدواج، ذهن کیا هم اسیرش شده بود. او به نشانه تأیید، سرش را تکان داد. نور نئونی از پنجره به داخل اتاق می‌آمد، چیس در اتاق را بست و خندید. کیا به نور چشمک‌زنی که از بیرون می‌آمد، خیره شد.

چند هفته بعد، بعد از خوردن صبحانه شامل تخم‌مرغ سرخ‌شده و گریتز و گوشت ران در کلبه کیا، او و چیس هنوز پشت میز آشپزخانه نشسته بودند. رابطه‌هایشان از زمان مسافرخانه تا آن لحظه، دستخوش سیری تکاملی شده بود. چیس از سر جایش بلند شد و گفت: «چند روزی بیرون نیام. کریسمس توی راهه و باید تدارک کلی مهمونی و مناسبت رو ببینم. فامیل‌هامون هم از شهر میان.»

کیا که نگاهش به میز آشپزخانه بود، سرش را بالا آورد و گفت: «خیلی دوست داشتم... شاید... می‌دونی... باهات پیام مهمونی. حداقل شام کریسمس رو با خانواده‌ات باشم.»

چیس دوباره روی صندلی‌اش نشست و گفت: «کیا، ببین، اتفاقاً می‌خواستم درباره این موضوع باهات صحبت کنم. شاید ازت بخوام بیای باشگاه شبانه^{۷۹} الک و با هم برقصیم و کارای این‌شکلی انجام بدیم. اما من می‌دونم که تو چقدر خجالتی هستی و سخته این کارا رو تو روستا انجام بدی. می‌دونم حس بدبختی بهت دست می‌ده. تو هیشکی رو نمی‌شناسی، تو حتی نمی‌دونی چه لباسی مناسبته. اصلاً بلدی چطوری باید برقسی؟ تو درباره هیچ‌کدوم از چیزایی که گفتم، سر رشته نداری. منظورمو می‌فهمی دیگه. درسته؟»

کیا سرش را پایین انداخت و این چنین، جواب چیس را داد: «آره، همه اینا درسته. اما، خب، باید کم کم وارد اتفاقات زندگی ات بشم. به قول خودت، پره‌های خودم رو باز کنم. فک کنم باید لباس خوب بخرم و بعضی از دوستان رو ببینم.» او سپس دستش را بالا آورد و گفت:

- چیس، اصلاً می‌تونی رقصیدن رو بهم یاد بدی.

- خب، حتماً این کار رو می‌کنم. اما حالا که دارم خودم و خودت رو داخل روستا تصور می‌کنم، می‌بینم عاشق اون لحظه‌هایی‌ام که اینجا باهات دارم، فقط من و تو. آگه بخوام واقعیت رو بهت بگم، من از اون رقصای احمقانه خسته‌ام. اینی که می‌گم، به سال‌ها قبل، یعنی دوران دبیرستانم برمی‌گرده. همه قدیمیا و تازه‌واردا توی باشگاه ورزشی جمع می‌شدن و یه آهنگ مسخره پخش می‌کردن. می‌دونی، وقتی ازدواج کردیم، از کارای این‌طوری زده می‌شیم و دیگه رقصیدن، بهمون کیف نمی‌ده. باشه؟

کیا مجدداً سرش را پایین انداخت، چیس باز هم چانه‌اش را گرفت، آن را بالا آورد، تا با هم چشم‌درچشم شوند: «کیا، عمه بزرگم از فلوریدا میاد و کل وقتی که توی خونه‌مونه، فک می‌زنه. خدا چند روز دیگه ما رو برای هیشکی نیاره.» اما کیا، روزه سکوت گرفته بود.

«کیا، ازت می‌خوام با این موضوع کنار بیای. من و تو اینجا با هم خیلی خوشیم و آرزوی خیلی‌هاست که جای ما باشن.» دختر معصوم فقط نگاهش می‌کرد.

چیس گفت: «خیلی خوب، باید برم.»

از زمان رفتن مادر، کیا تمام کریسمس‌ها را تنهایی با مرغان دریایی گذرانده بود.

دو روز از کریسمس هم گذشت، اما هنوز خبری از چیس نبود. او عهد با خودش مبنی بر اینکه دیگه هرگز برای کسی صبر نکند، را شکست و با رژ قدیمی مادرش که به لبانش زده بود، کنار تالاب آمد.

مرداب، ردای زمستانی سیاه و تیره‌اش را به تن داشت. تا جایی که چشم کار می‌کرد، در اطراف آب بوته‌زارها پدید آمده بودند. باد نیز دست‌به‌دست آن‌ها داده بود و به جنبش‌شان درمی‌آورد. کیا سریع کش موی سرش را باز کرد و رژ روی لبش را هم با پشت دست پاک کرد.

صبح روز چهارم، او در حین اینکه تخم‌مرغ و بیسکویت در بشقابش می‌گذاشت، با خودش گفت: «چیس که این همه ادعای عاشقی می‌کرد، الان کجاست؟» او چیس را در ذهنش تصور می‌کرد که مشغول بازی فوتبال بود یا با دختران غریبه می‌رقصید. «اما اون گفت از این کارای احمقانه خسته شده.»

سرانجام، صدای قایقش به گوش رسید. او درب حیاط را باز کرد و از کلبه به سمت تالاب دوید. اما خبری از چیس یا قایق گران‌قیمتش بود، بلکه مردی جوان با موهای زرد طلایی و کلاه نقاب‌دار روبه‌رویش سبز شد. یک مشت اسباب ماهیگیری قدیمی نیز همراهش بود. کیا چشمانش را ریزتر کرد تا او را تشخیص دهد؛ آره، خودش بود: تیت. به راستی چقدر مرد شده بود! صورتش جذاب‌تر و بالغ‌تر شده بود. روی لبانش لبخندی شرمگینانه و در چشمانش، یک پرسش بزرگ دیده می‌شد.

تیت با حالت ناله، این گونه جواب عشق سابقش را داد: «همه اینایی که درباره‌ام گفتی، درست. کیا، هرچی گفتی، عین حقیقت. من یه آدم آشغال بودم. من هیچ حقی برای مجرم نشون دادن چیس ندارم. و دیگه هم مزاحمت نمی‌شم. من فقط می‌خوام بابت این همه سال نبودنم، یه سری توضیحات بهت بدم و ازت عذرخواهی کنم. کیا، لطفاً.»

کیا مثل بادبانی‌هایی شده بود که در برابر طوفان، قد علم می‌کردند. تیت برایش معنایی فراتر از عشق داشت: او با فداکاری برای مرداب کار می‌کرد، خواندن به او یاد داده بود و جای خانواده‌ نداشته‌اش را پر می‌کرد. او صفحه‌ای از زمان بود، صفحه‌ای که داخل یک برگه سفید پر شده بود و از محدود داری‌های کیا به حساب می‌آمد کمی از هیجانش کاسته شده بود، اما ضربان قلبش به دوپست می‌رسید.

تیت که از تغییر رفتار ناگهانی کیا شگفت‌زده شده بود، با سرعت گفت:

- ببین چه خانوم خوشگلی. حالت خوبه؟ هنوز صدف سیاه می‌فروشی؟
- آره. آره.

- اینجا رو نگاه، یه چیزی برات آوردم.

تیت یک پر قرمز که متعلق به پرنده دریایی نادر بود، از داخل پاکت‌نامه بیرون آورد و روی دستش گذاشت. کیا یک لحظه با خودش گفت که بهتر است آن را روی زمین بیندازد، اما یادش آمد که چنین پری را در مجموعه‌اش کم دارد؛ چرا آن را نگه نمی‌داشت؟ کیا بدون هیچ تشکری پر را داخل جیبش گذاشت.

تیت با همان سرعت، حرف‌هایش را ادامه داد: «کیا، ترک کردنت نه تنها اشتباه بود، به جرأت می‌تونم بگم که بدترین خطای عمرم رو تو ی همین قضیه مرتکب شدم. سال‌هاست پشیمونم و مطمئن باش که پشیمون خواهم موند. هر روز بهت فکر می‌کنم. تا عمر داشته باشم، بابت ول کردنت تأسف می‌خورم. من با خودم گفتم که تو نمی‌تونی مرداب رو رها کنی و یه جای دیگه باهام زندگی کنی، به خاطر همین، نمی‌دونستم که چطوری باید بهت برسم. اما اشتباه می‌کردم، و خیلی احمق بودم که دوباره پیشت برنگشتم و درباره این مشکل، باهات صحبت نکردم. من می‌دونم تو خیلی انتظارم رو کشیدی. نمی‌خوام بدونم که چه ضربه سختی بهت زدم. به قول خودت، من به اندازه کافی مردونگی به خرج ندادم.»

کیا بعد از لحظه‌ای درنگ، سرانجام گفت: «تیت، حالا از چی می‌خوای؟»

تیت نفس عمیقی کشید: «آگه بتونی، یه جورایی، منو ببخشی.» او منتظر پاسخ عشقش بود.

کیا سرش را پایین انداخت و به انگشتان پایش چشم دوخت. چرا آن انگشت‌های زخمی و خون‌آلود باید بار پذیرش عذرخواهی به دوش می‌کشیدند؟ او جوابی نداد.

وقتی کیا هنوز در سکوت به سر می‌برد، تیت گفت: «من دارم کارشناسی ارشد رشته جانورشناسی می‌خونم. بیشتر حوزه من

مربوط به تک‌یاخته‌شناسی می‌شه. می‌دونم عاشقش می‌شی.»

او نمی‌توانست چنین چیزی را برای خودش متصور شود، و نگاهی به تالاب انداخت تا ببیند اثری از چیس پیدا می‌شود یا نه. تیت آن نگاه‌ها را درک می‌کرد؛ او درست حدس زده بود، کیا انتظار چیس را می‌کشید.

تیت همین یک هفته پیش دیده بود که چیس با لباس مهمانی با چند زن می‌رقصید. رقص هم مثل بیشتر مراسم‌های بارکلی کو، در سالن ورزشی دبیرستان برگزار می‌شد. تیت با چشمان خودش دید که او دور یک دختر با موهای قهوه‌ای تیره می‌گشت و با او گوشت بوقلمون و نوشابه یخ می‌خورد، گل می‌گفت و گل می‌شنید. تیت که نزدیک دو تن از معلمان دوران دبیرستانش بود، به خوبی صدای چیس را می‌شنید که به آن‌ها می‌گفت: «آره، اون خیلی وحشیه. مثل اینکه تو قفسش کرده باشید. همون چیزی که ازیه هرزه‌مردابی انتظار دارید. به نظرم هر قدر هم گازوئیل خرجش کنید، ارزشش رو داره.»

تیت باید کاری می‌کرد تا او دست از سر کیا بردارد.

بادهای سرد مثل امواج خروشان دریا، در تالاب می‌وزیدند. کیا که منتظر چیس بود، مجبور شد برای مبارزه با برودت هوا، دست‌به‌سینه بایستد و خودش را جمع کند.

تیت دستش را رو به کلبه دراز کرد، جایی که دود از لوله بخاری زنگ‌زده‌اش بیرون می‌آمد، و گفت: «داری منجمد می‌شی. بیا بریم داخل.»

کیا که با چشمانی نگران به کانال ورودی تالاب می‌نگریست، گفت: «تیت، فک کنم دیگه الان باید بری.» اگر چیس به تیت می‌رسید، چه اتفاقی می‌افتاد؟

«کیا، لطفاً، فقط برای چند دقیقه. واقعاً می‌خوام دوباره کلکسیونت رو ببینم.»

به عنوان جواب، کیا راهش را به سمت کلبه کج کرد، تیت هم دنبالش به راه افتاد. او داخل حیاط، کمی مکث کرد. مجموعه کیا از عادت معمولی دوران کوکی حالا تبدیل به موزه طبیعت مرداب شده بود. تیت صدف گوش‌ماهی را، که گوشه‌ای از آن رنگ آبی (محل زندگی‌اش) به خود می‌دید، برداشت و برانداز کرد. در طرف قرینه رنگ‌ها، اشکال کوچکی از غذاهای مورد استفاده هر جانور به تصویر کشیده شده بود. تیت قبلاً نیز بسیاری از آن‌ها را دیده بود، اما به عنوان یک بچه، اما اکنون به عنوان نامزد کسب دکترای رشته جانورشناسی، آن‌ها زیر نگاه تیزبینانه‌اش قرار داده بود.

او سر برگرداند، کیا هنوز دم درب ایستاده بود و گفت:

- کیا، اینا فوق‌العاده زیبا هستن. می‌تونستی اینا رو رنگ کنی. هر کدام از اینا می‌تونن یه کتاب بشن.

- نه، نه. اینا فقط مال خودمن. بهم یاد می‌دن چیزای جدید یاد بگیرم.

- کیا، بهم گوش بده. تو بهتر از هرکسی می‌دونی که تقریباً کتاب مرجعی برای این منطقه وجود نداره. این نقاشی‌های فوق‌العاده و اطلاعات فنی مثل یه کتاب برای علاقه‌مندان به جانورشناسی و مرداب می‌مونه.

حق با تیت بود. کتاب راهنمای مادر که درباره صدف‌ها، گیاهان، پرندوها و پستانداران بود، فقط یک نوبت، آن هم با اشکال سیاه‌وسفید، به چاپ رسیده بود و اطلاعاتش اصلاً دقیق نبود.

«اگه بتونم چند تا نمونه دیگه جمع کنم، با یه ناشر حرف می‌زنم، ببینم چی می‌گه.»
کیا به او خیره شده بود و واقعاً نمی‌دانست باید چه کند. آیا او باید یک جایی می‌رفت و با افراد غریبه قرار ملاقات می‌گذاشت؟ تیت تمام این سؤال‌ها را از چشمانش می‌خواند.

«نیازی نیست خونه‌ات رو ترک کنی. فقط نمونه‌ها رو برای ناشر می‌فرستی. تازه یکم پول هم بهت می‌دن. خیلی دندون‌گیر نیست، اما دیگه مجبور نیستی بری دنبال صدف سیاه بگردی.»

کیا هنوز لب به سخن نگشوده بود. تیت به او یادآوری می‌کرد که به فکر زندگی‌اش باشد. البته همه چیز محدود به این پیشنهاد نمی‌شد، به نظر می‌رسید باید تمام زندگی‌اش را بفرستد.

«کیا، به امتحانش می‌ارزه. بهت ضرر نمی‌رسه.»

کیا سرانجام پذیرفت که تیت چند نمونه از مجموعه‌اش بردارد، و او صدف‌های رنگ‌آمیزی‌شده و پراکنده را در مغ دریایی آبی را به خاطر رنگ روغن فوق‌العاده ظریفشان برگزید.

او سپس سمت کیا رفت و شانه‌اش را نوازش کرد:

- کیا، برای اینکه ترک‌ت کردم، ازت عذر می‌خوام. لطفاً، می‌شه منو ببخشی؟

- تیت، واقعاً نمی‌دونم چطوری باید این کار رو بکنم. دیگه نمی‌تونم حرف‌هات رو باور کنم. تیت، لطفاً برو.

- می‌دونم. ممنون که به حرفام گوش دادی و گذاشتی ازت عذرخواهی کنم.

تیت کمی صبر کرد تا پاسخ کیا را بشنود، اما او هیچ چیزی نگفت. پذیرفتن پیشنهاد چاپ کتاب از سوی ناشر، تنها امید تیت برای ارتباط برقرار کردن با کیا بود.

«کیا، خداحافظ.» اما او جواب نداد. تیت به چشمانش خیره شد، کیا نیز چند لحظه این کار را کرد، اما سپس رویش را برگرداند. او از خانه به سمت قایقش بیرون آمد.

کیا صبر کرد تا او برود، سپس لب تالاب رفت و روی خاک مرطوب و سرد آنجا، منتظر چیس نشست. او با صدای بلند، همان جملاتی را که به تیت گفته بود، تکرار کرد: «چیس کامل نیست، اما تو بدتر از اونی.»

اما همین که به آب تیره تالاب خیره شد، یاد حرف‌های تیت افتاد: «یه دختر موطلایی سوار ماشینش بود» کیا نمی‌توانست این حرف را به همین راحتی‌ها فراموش کند.

سروکله چیس تا یک هفته بعد از کریسمس پیدا نشد. او می‌گفت آمده تا تمام شب را به مناسبت سال جدید، کنار کیا بگذراند. آن‌ها در حالی که دست دور گردن هم انداخته بودند، راهی کلبه شدند، جایی که همان‌مه، تا روی سقف را فراگرفته بود. روی یک ملافه، نزدیک آتش‌دانی، نشستند. هوای متراکم نمی‌توانست حتی یک مولکول نم‌دار نزد خودش نگه دارد. وقتی آب کتری به جوش آمد، قطره‌های سنگینی روی شیشه‌های پنجره جا خوش کردند.

چیس سازدهنی خودش را از جیبش بیرون آورد و شروع به نواختن موسیقی «مولی مالون^۱» کرد: «الان روحش از پشت تپه‌ها وارد خیابانی تنگ و بی‌نهایت خواهد شد و صدای صدف راه‌راه و صدف سیاه را از خودش در خواهد آورد.»
به نظر کیا، وقتی چیس شروع به نواختن موسیقی می‌کرد، روحش در والاترین حالت خودش قرار می‌گرفت.

اد و جو که برای نوشیدن آبجو به بار رفته بودند، قبل از خوردن هر چیزی، می‌بایست به تمام شایعات و سؤالات گوش می‌دادند. نور زیادی در آنجا نبود و بومیان - که همگی مرد بودند، چون زنان اجازه ورود نداشتند - پشت میزهای خودشان، گرم صحبت با یکدیگر بودند. دو تن از صاحبان بار، مشغول تهیه کردن هات‌داگ، میگوی سرخ‌شده، گریتز، آبجو و ویسکی بودند. تنها نوری که از بار ساطع می‌شد، مربوط به علامت‌های کهربایی‌رنگ آبجوهای مختلف بود. صدای کلانک و کلینک توپ‌های بیلیارد نیز از پشت سرشان به گوش می‌رسید.

وقتی اد و جو، میگوی سرخ‌شده و غذای ویژهٔ میلرز را سفارش دادند، به نزد گروهی از ماهیگیران رفتند و سؤالات پی‌درپی شروع شدند: «چیز جدیدی پیدا کردید؟ چطور ممکنه هیچ اثر انگشتی پیدا نکرده باشید؛ مطمئنید کارتون رو درست انجام دادید؟ راستی، سراغ اون یارو، هانسون، رفتید؟ اون به اندازه پرندهٔ غواص، کله‌شقه. چون از برج بالا می‌ره و هرکسی که اونجا باشه، هل می‌ده به سمت پایین. شما هنوز بهش مشکوک نشدید؟»

اد و جو راهشان را از هم جدا کردند تا به حرف‌های همه گوش کنند، جواب ابهامات را بدهند و ببینند که آیا به نکتهٔ جدیدی دست پیدا می‌کنند یا نه. در میان این همه هیاهو، کلانتر به سمت صدایی در گوشهٔ بار متمایل شد، او هال میلر بود که برای شرکت تیمشی نوئل^{۸۱}، میگو صید می‌کرد.

«کلانتر، می‌تونم باهات حرف بزنم؟ تنها؟»

اد کمی خودش را خم و پشتش را رو به جمعیت کرد و گفت: «البته که می‌تونی. باهام بیا.» آن‌ها پشت میز کنار دیوار نشستند. کلانتر از او پرسید:

- آبجو برات بریزم؟

- نه، فعلاً. ممنونم.

- هال، چیزی می‌خواستی بگی؟

- آره. مجبورم از ذهنم بریزم بیرون. داره اذیتم می‌کنه.

- خب، گوش می‌دم.

- راستش، نمی‌دونم. شاید اصلاً مهم نباشه، یا شاید هم بهتر بود که حتی زودتر بهت می‌گفتم. من یه چیز خیلی مهم دیدم.

- هال، فقط بهم بگو. با هم می‌فهمیم که چیز مهمی بوده یا نه.

- خب، چیزی که می‌خوام بگم، مربوط به چیس آندروز می‌شه. همون شی که اون به قتل رسید. من داشتم با همکارم از

سرکارمون که برای شرکت تیمی انجام می دادیم، برمی گشتیم، دیروقت بود، یعنی از نیمه شب هم رد کرده بودیم، من و آلن هانت اون زن رو دیدیم، همونی که مردم بهش می گن دختر مرداب. اون داشت با قایقش به یه جایی می رفت.

- چقدر بعد از نیمه شب بود؟

- یک و چهل و پنج دقیقه بود.

- اون با قایقش کجا می رفت؟

- خب، کلانتر، نکته همین جاست. اون مستقیم به سمت برج دیده بانی رفت. آگه همون راه رو ادامه می داد، به جزیره کوچک نزدیک برج ختم می شد.

- آره هال، اطلاعات مهمی بهمون دادی، خیلی مهم. مطمئنی که خودش بود؟

- خب، من و آلن، همون موقع درباره اش حرف زدیم و تقریباً مطمئنیم که خودش بود. منظورم اینه که هر دومون، با هم، گفتیم که اون، همون دختر مردابه. خیلی متعجب از خودمون پرسیدیم که دختره، اون موقع شب، توی این همه تاریکی، داره چه غلطی می کنه. شانس آوردیم که دیدیمش، وگرنه یه تصادف درست و حسابی می کردیم. بعدش هم کلاً همچین چیزی رو فراموش کردم. اما بعدش، دو دو تا چهارتا کردم و یادم اومد که دختره رو شب قتل چیس دیدیدم. با خودم فکر کردم که شاید بهتر باشه موضوع رو درمیان بذارم.

- کس دیگه ای هم اونو دیده؟

- نمی دونم. اون موقع، فقط ما سوار قایق بودیم. اما درباره این موضوع با کس دیگه ای صحبت نکردم. می دونی، دلیلی نداشت که بگم. چیزی هم از کسی نپرسیدم.

- هال، درک می کنم چی می گی. درست ترین کار، همینیه بود که انجام دادی؛ باید به خودم می گفتمی که گفتمی. وظایفاته بود تمام چیزهایی که دیدی، بهمون انتقال بدی. تنها کاری که امثال تو می تونن انجام بدن، اینه که مشاهدات خودشون رو بهمون بگن. بعداً تو و آلن رو به دفترم صدا می کنم تا مشاهدات خودتون رو کامل تر بهمون بگید. حالا آبجو بیارم؟

- نه، وقتشه که برم خونه. شب خوش.

- شب به خیر، باز هم ممنونم.

به محض این که هال از جایش برخاست، اد برای جو که هر چند ثانیه به صوت کلانتر نگاه می کرد تا به جزئیات کار پی ببرد، دست تکان داد.

آن ها از بار بیرون آمدند.

اد تمام حرف های هال به جو گفت.

جو گفت:

- خدای من، جالب شد، مگه نه؟

- فکر کنم قاضی بتونه بهمون حکم ورود به منزل رو بده. من از هیچی مطمئن نیستم. با حکم ورود به منزل می‌تونیم تمام خونه را بگردیم تا ببینیم ردی از لباس‌های چیس و نخ‌های قرمز پیدا می‌کنیم یا نه. باید به داستان اون شب پی ببریم.

چیس اغلب روزهای زمستان به کلبهٔ کیا می‌آمد و معمولاً یک شب از آخر هفته‌ها را با او می‌گذراند. حتی در روزهای سرد و بارانی، آن‌ها به دل بوته‌ها و علفزارها می‌زدند تا کیا به جمع کردن بپردازد و چیس نیز با ساز دهانی‌اش، آهنگی بنوازد. نت‌های موسیقی با مه درآمیخته و روانهٔ جنگل‌های تاریک با زمین‌های پست می‌شدند. به نظر می‌رسید تمام آهنگ‌ها جذب مرداب می‌شوند، چون هروقت کیا از کانال می‌گذشت، صدای ساز دهانی چیس را می‌شنید.

صبحی از روزهای ماه مارس که ابرهای تیره به صورت پراکنده در آسمان به چشم می‌خوردند، کیا از دریا، راه روستا را در پیش گرفت. تنها دو روز تا تولد چیس باقی مانده بود، و او به پیگلی رفت تا اقلام موردنیاز برای شام ویژه‌اش را خریداری کند: او برای اولین بار می‌خواست کیک کارامل درست کند و چند شمع تولد رویش قرار دهد و روی میز آشپزخانه بگذاردش. چنین رخدادی از زمان رفتن مادر، در خانه، تجربه نشده بود. چیس بارها گفته بود که در حال جمع کردن پول‌هایش است تا بتواند خانهٔ مشترک‌شان را بسازد. کیا با خودش فکر کرد که بهتر است حداقل یک کیک برای عشقش بپزد.

بعد از بستن طناب به قایق، او از اسکله روستا راهی مغازه‌ها شد. در بین راه، چشمانش به چیس خورد که مشغول صحبت با چند تن از دوستانش بود. او دستانش را دور گردن یک دختر موطلائی لاغر انداخته بود. پاهای کیا، ناخودآگاه، به سمت چیس به حرکت درآمدند. کیا هرگز وقتی که چیس با بقیه بود، به کنارش نرفته بود، اما این بار پیش روی خود دلیلی برای نرفتن به نزد عشقش نمی‌دید.

به محض اینکه نگاه چیس و دوستانش به کیا افتاد، او دستش را از روی شانه‌های آن دختر برداشت. کیا یک شلوار کتانی که کفاف پاهای درازش را نمی‌داد، پوشیده بود. موهای سیاهش روی دو طرف سینه‌اش افتاده بود. آن‌ها حرف زدن را متوقف کرده و به کیا خیره شده بودند. همه‌شان می‌دانستند که او نمی‌تواند با قلبی آکنده از درد، به سمت چیس برود.

وقتی کیا جلوتر آمد، چیس گفت: «به، کیا، سلام.»

او در حالی که به آن‌ها نگاه می‌کرد، گفت: «سلام چیس.»

چیس به دوستانش می‌گفت: «کیا، تو برایان، تیم، پرل و تینا رو یادت میاد.» او با صدایی آهسته، چند اسم دیگر هم نام برد، تا اینکه به این جمله رسید: «و این کیا کلارکه.»

کیا هیچ‌کدام از آن‌ها را نمی‌شناخت؛ هیچ‌گاه به آن‌ها معرفی نشده بود. او دوستان چیس را به نام‌های قدبلند لاغر بلوند و ... می‌شناخت. او حس می‌کرد جلبکی است که در وسط دریا گرفتار شده، اما خودش را مدیریت کرد و با صورتی خندان با بقیه احوالپرسی کرد. این همان موقعیتی بود که او انتظارش را می‌کشید. او در میان دوستانی ایستاده بود که خیلی دوست داشت

با آن‌ها هم کلام شود. ذهنش برای ساخت جملات مختلف با خودش کلنجار می‌رفت، او می‌خواست الفاظ هوشمندانه‌ای به کار ببرد که توجهشان را به خود جلب کند. فقط دو نفر از آن‌ها با او احوالپرسی کردند و گرم گرفتند، اما بقیه، مثل بچه‌مدرسه‌هایی که می‌خواهند از خیابان عبور کنند، راهشان را کج کردند.

چیس گفت:

- ما همین جاییم.

- من نمی‌خوام مزاحم کارتون بشم. فقط اومدم یه سری وسایل بخرم، بعدش برگردم خونه.

- تو مزاحمتی نداری. من می‌رم پیش بچه‌ها. همون طور که گفتم، شنبه میام پیشت.

چیس نیز به سمت بقیه دوستانش رفت.

کیا گفت: «می‌بینمت.» اما تیت کنار دوستانش بود و هیچ چیزی نمی‌شنید. کیا خیلی سریع، راه بازار را در پیش گرفت. او وقتی به دم درب پیگلی و یگلی رسید، هنوز تصویر چیس و آن دختر در ذهنش بود. وقتی به راهروی نان فروشی رفت، خانمی را دید که همیشه به مرداب می‌آمد تا او را به مدرسه ببرد. خانم کالپر در فاصله پنج فوتی کیا ایستاده بود. آن‌ها همچون خرگوش و گرگ صحرایی روبه‌روی هم ایستاده‌اند، گویی که در یک قفس به هم رسیده‌اند. کیا از آن زن بلندتر و باسوادتر شده بود، گرچه هیچ کدام از آن‌ها به چنین چیزی فکر نمی‌کردند. او می‌خواست پا به فرار بگذارد، اما خیلی محکم، سر جایش ایستاد و نگاه‌های خانم کالپر را جواب داد؛ او به آرامی سرش را پایین و بالا می‌کرد، سپس به راهش ادامه داد.

کیا تمام وسایل گردش - پنیر، نان فرانسوی و وسایل کیک - را تهیه کرد و تمام پولی که یک زمان برای خودش پس‌انداز کرده بود، به فروشنده داد. اما به نظر می‌رسید که یک نفر دیگر در حال قرار دادن اقلام به داخل نایلون است. تمام فکر و خیالش معطوف به دستان دور گردن آن دختر بود. او یک روزنامه محلی هم خرید، چون سرتیترها حاکی از باز شدن یک آزمایشگاه در نزدیکی روستا بودند.

کیا وقتی به کلبه رسید، پشت میز نشست و مقاله‌ای که درباره آزمایشگاه جدید نوشته شده بود، مطالعه کرد. ماه‌ها پیش کلنگ تأسیس یک آزمایشگاه بوم‌شناسی در بیست مایلی جنوب بارکلی کو، در نزدیکی سی اوکز، با بهترین تجهیزات، زده شده بود. محققان از طریق آن می‌توانستند زندگی نیمی از حیات مرداب و دریا را از خطر نابودی نجات دهند.

کیا روزنامه را ورق زد تا بقیه اخبار را نیز دنبال کند، و ناگهان نگاهش به تصویر بزرگ شده چیس و یک دختر خورد؛ پایین آن نوشته شده بود: «اعلام مراسم نامزدی چیس - استون.» چندین جمله هم زیر آن نوشته شده بود. اما آن تصویر، توجه کیا را به خود جلب کرده بود: آن‌ها صورتشان را به یکدیگر نزدیک کرده بودند و به هم لبخند می‌زدند. آن دختر، پرل استون بود؛ زیبا، پولدار با یک گردنبند مروارید دور گردنش. آری، او همان دختری بود که کیا لقب «گردنبند مرواریدی» به وی داده بود. در آن

عکس، او دستش را دور گردن چیس قرار داده بود و به چشمانش می‌نگریست.

کیا، دست به دیوار، با هر زحمتی بود، خودش را به تخت رساند و دراز کشید. در حالی که دستانش را جلوی دهانش گرفته بود، از شدت گریه فریاد می‌کشید. او ناگهان صدای قایقی شنید. سریع از جایش برخاست و تالاب را برانداز کرد. چیس آنجا مشول قرار دادن قایقش در خشکی بود.

کیا مثل موشی که از بند تله فرار کرده است، بدون آنکه چیس او را ببیند، از خانه بیرون آمد و پشت درختان نخل پنهان شد. چیس اسمش را صدا می‌کرد، اما با واکنشی مواجه نمی‌شد. وقتی او وارد خانه شد، با روزنامه روی میز مواجه و همه‌چیز را متوجه شد. در عرض یک دقیقه، او از خانه بیرون آمد و راه ساحل را در پیش گرفت. او فکر می‌کرد که کیا آنجاست.

حتی وقتی که چیس دوباره بازگشت و اسمش را صدا می‌زد، کیا هنوز سر جایش بود. زمانی که چیس با قایقش از تالاب دور شد، کیا هم از پشت نخل‌ها بیرون آمد. او به آهستگی به سمت کلبه رفت، برای مرغان دریایی غذا برداشت، و به سمت خورشید رفت تا به ساحل برسد. نسیم ملایم اقیانوسی می‌وزید، او حداقل می‌توانست به باد تکیه کند. کیا مرغان دریایی را فراخواند و نان‌های فرانسوی را به سمت‌شان پرتاب کرد. سپس با صدای بلند، شروع کرد به ناسزا گفتن.

کیا از ساحل به سمت قایقش رفت و به دل دریا زد. او هنوز مشغول ناسزا گفتن بود: «لعنتی... پدرسگ.» امواج سرگردان و درهم و برهم به کناره‌های ساحل اصابت می‌کرد. مثل همیشه، اقیانوس، خشمگین‌تر از مرداب به نظر می‌رسید. و البته، عمیق‌تر.

کیا مدت‌ها پیش یاد گرفته بود که چگونه باید به جریان‌ها و امواج نامنظم آب پی ببرد و چگونه در آن شرایط به قایقرانی بپردازد. اما او هیچ‌گاه اسیر جریان‌های اقیانوسی عمیق نشده بود؛ برخی از آن‌ها ریشه در گلف‌استریم^{۸۲} داشتند که هر ثانیه، چهار میلیارد فوت مکعب آب به جریان می‌انداخت؛ چنین رقمی، قدرتمندتر از تمام رودخانه‌های دنیا است، یعنی تمام آن‌ها پشت بازوان کارولینای شمالی در جریان هستند. این نیرو باعث ایجاد امواجی سرگردان، گرداب و گردش معکوسی می‌شود که همگام با جریان‌های نامنظم قرار می‌گیرند؛ این عوامل دست در دست هم می‌دهند و متلاطم‌ترین دریای کره زمین را به وجود می‌آورند. کیا در تمام طول عمرش از رفتن به این مناطق خودداری می‌کرد، اما الان دیگر نه. امروز، او به سیم آخر زده بود و گلوی این جریان‌های اقیانوسی را گرفته بود، به راستی هیچ چیز نمی‌توانست جلوی درد و خشم را بگیرد.

آب‌های خروشان از سفر وحشتناک کیا استقبال می‌کردند. سرعت قایق بیشتر از همیشه شده بود. برگشتن از مسیر می‌توانست برایش خطرناک باشد، بنابراین تصمیم گرفت روبه‌روی جریان امواج و آب دریا بایستد و به تماشای سدهای ساحلی‌ای بنشیند که موانعی در حال تغییر به وجود می‌آوردند.

امواج به پشتش اصابت می‌کردند و موهایش را خیس می‌کردند. ابرهای تیره که سریع در حال حرکت بودند، درست بالای سرش آمدند، سد راه نور خورشید می‌شدند و علائم ایجاد گرداب و تلاطم امواج را می‌گرفتند. آن‌ها تمام گرمای روز را در خود می‌مکیدند.

با این حال، ترس، باعث فرارش می‌شد. حتی با اینکه احساس وحشت می‌کرد، هیچ چیز نمی‌توانست جلوی تیغه شمشیری که بیخ قلبش قرار داشت، بگیرد.

به‌ناگاه، جریان آب‌های تیره رقصان تغییر پیدا کردند و سمت راست قایق کیا را مورد مرحمت قرار دادند. نیروی آب به حدی بود که او را به قسمت عقبی قایقش پرتاب کرد و آب، تا جایی که می‌توانست، روی سرش هوار شد. کیا که خیلی شگفت‌زده شده بود، از جایش تکان نخورد و انتظار موج دیگری را می‌کشید.

البته، کیا نزدیک گلف‌استریم واقعی نبود، بلکه در یک کمپ تمرینی به سر می‌برد. او یک محک جدی برای میدان اصلی می‌خورد. حس کیا به او می‌گفت بر چیزی غلبه کن تا از دردت کاسته شود.

امواج شفافی که تمام حس قرینگی خودشان را از دست داده بودند، از هر زاویه به قایق برخورد می‌کردند. کیا خودش را جمع‌وجور کرد و موتور قایقش را مجدداً به راه انداخت، اما نمی‌دانست روانه کجا شود. او با خشکی فاصله زیادی داشت و بین سفیدی امواج در تلاطم بود. یک بار هم که چشمش به ساحل خورد، قایق تعادلش را از دست داد و باعث از دست رفتن دیدش شد. او از بابت هدایت صحیح جریان آب به خودش اطمینان داشت، اما آب، وحشی شده بود و او را به دل دریایی تیره و خشمگین سوق می‌داد. ابرها دسته دسته شده و پایین‌تر آمده بودند و به خورشید اجازه خودنمایی نمی‌دادند. کیا که خیس آب شده بود، انرژی‌ای در بدنش باقی نمانده بود و از شدت سرما به خودش می‌لرزید و هدایت قایق، برایش سخت شده بود. او وسایل روزهای سخت را همراه خودش نیاورده بود، نه غذایی و نه آبی.

علاوه بر این مشقت‌ها، ترس نیز به سراغش آمده بود، ترسی که عمیق‌تر از فاصله او با کف دریا بود. ترس از اینکه دوباره تنها می‌شد. شاید تا ابد. مجازاتی از طرف زندگی. در حالی که کیا نفس نفس می‌زد، قایقش در جهات مختلف سوق داده می‌شد. این حرکات نامتعادل که منشأیی از امواج دریا داشتند، خیلی خطرناک بودند.

شش اینچ از آب کف‌آلود، کف قایق را فراگرفته بود و سرمای آن، پاهای برهنه کیا را می‌سوزاند. واقعاً دریا و ابرها چه سریع بر گرمای فصل بهار فائق شده بودند. کیا سعی می‌کرد با قرار دادن دست چپ روی قفسه سینه‌اش، خودش را گرم و با دست راست، قایق را هدایت کند، گرچه ضعف در دستانش کاملاً مشهود بود. او با آب نمی‌جنگید، بلکه فقط آن را حرکت می‌داد.

اما آب نیز بالأخره رام شد، گرچه جریان اقیانوس هنوز او را اذیت می‌کرد، اما مثل سابق، قایق را درهم نمی‌کوبید و تکان نمی‌داد. او روبه‌روی خودش یک جزیره کوچک می‌دید که با دریا و صدف‌ها می‌درخشید. کیا که توان جنگیدن با جریان‌هایی با منشأ کف دریا را به دست آورده بود، موتور قایقش را خاموش کرد. او وارد بخش مخالف جریان باد ساحل شد. به ساحل رسید و خودش را روی زمین آنجا پهن کرد.

او می‌دانست که برای چیس گریه نمی‌کند، بلکه برای زندگی‌ای بود که با شکست خوردن همراه شده بود. ابرها و آسمان در تقلا بودند؛ کیا در همین لحظه با صدای بلند گفت: «باید زندگی‌ام رو تنهایی بگذرونم. اما اینو می‌دونستم. خیلی وقت پیش بهم ثابت شد که مردم نمی‌مونن.»

خیلی جای تعجب نبود که چیس با حيله‌گری، بحث ازدواج را به عنوان طعمه پیش بکشد، سریع به او نزدیک شود، سپس فراموشش کند. کیا این نکته را از کتاب‌ها یاد گرفته بود که نرها از یک ماده به سمت ماده دیگر می‌روند، بنابراین چه دلیلی داشت که او عاشق چیس باشد؟ قایق گران‌قیمت او مثل گردن جذاب و شاخ‌های بزرگ گوزنی بود که غرق در شهوت شده؛ این‌ها وسیله‌ای برای دور کردن بقیه نرها و جذب یک جنس ماده، پس از جفت‌گیری با ماده قبلی است. مادرش هم گرفتار چنین چیزی شده بود: معلوم نبود قبل از ازدواج، پدر به او چه‌ها گفته بود و او را به چه رستوران‌هایی مجللی می‌برد، اما چرا

باید عاقبتش کلبه‌ای در دل باتلاق می‌شد؟ شاید عشق مثل زمینی است که آن را شخم زده‌اید، اما هنوز چیزی در آن نکاشته‌اید.

او با صدایی بلند، شروع به خواندن یکی از اشعار آماندا هملیتون کرد:

باید همین الان بروم.

اجازه می‌دهم از کنارم دور شوی.

عشق اغلب اوقات، دلیلی برای ماندن می‌شود؛

و به ندرت، باعث رفتن.

من دیگر چشم به جاده نمی‌دوزم،

و رفتنت را می‌نگرم.

تو فکر می‌کردی

این سینه‌عاشقت است که

تو را عمیقاً عاشق نگه می‌دارد

اما دریغ از اینکه نمی‌دانستی

جزر و مد قلب من باعث پروازت می‌شد

تا با جلبک‌ها به جنبش درآیی.

سوسوی از نور خورشید موفق شده بود از سد ابرهای سنگین بگذرد و جزیره کوچکی که کیا روی آن دراز کشیده بود را لمس کند. کیا به اطرافش نگاهی انداخت. جریان امواج، ذره‌ذره از آب دریا و همین ساحل، نقش تور ماهیگیری را بازی می‌کردند، چون دوروبر کیا پر بود از مجموعه‌صدف‌هایی که تا به حال ندیده بود. زاویه خاص جزیره‌ای که کمی از آن نیز در آب فرو رفته بود، تمام صدف‌ها را در جریانی مخالف باد جمع کرده بود، صدف‌های فوق‌العاده‌ای که نگاه کیا که صدف جمع‌کنی حرفه‌ای محسوب می‌شد را به خود جلب کرده بودند. کیا با گونه‌های نادری از انواع صدف روبه‌رو شد که می‌درخشیدند.

کیا که در بین صدف‌ها غلط می‌خورد، ارزشمندترین آن‌ها را برای خودش جمع کرد. او دوباره قایقش را به راه انداخت، آب‌های آن را بیرون ریخت و صدف‌ها را با دقت در گوشه‌ای از آن قرار داد. او اکنون می‌خواست از سفر بازگردد. کیا دیگر می‌توانست مسیر جریان آب را بفهمد و از صدف‌ها یاد گرفته بود که برای بقا باید در جهت مخالف باد حرکت کند.

کیا می‌دانست که هیچ‌کس دیگری نخواهد توانست این جزیره کوچک را بیابد. اجزای مختلفی دست‌به‌دست هم داده بودند تا لبخندی روی لبان شن‌های جزیره پدید آید. جزر و مد بعدی، جریان بعدی، می‌توانستند یک جزیره دیگر به وجود آورند، اما

هیچ کدام به شکوه این یکی نمی شد. دیگر هیچ جزیره ای مثل آن، نمی توانست نظرش را به خود جلب کند.

چند روز بعد، در حالی که در ساحلش قدم می زد، این شعر آماندا همیلتون را برای خودش زمزمه کرد:

ماه بی فروغ

به دنبال ردپایم می آید

در لابه لای نوری که

توسط سایه ها پنهان می شود

من احساساتم را به این ها می گویم

آه که شانه های سکوت

چه قابل تکیه زدن هستند

فقط تو می دانی

لحظه ها با تنهایی چگونه می گذرند

مایل ها

روی لبه ای دیگر

و از روی شن های ساحل

زمان به عقب برمی گردد

اگر هیچ کسی تنهایی را درک نمی کرد، ماه از این قاعده مستثنی بود.

کیا که به چرخه زندگی بچه قورباغه ها و رقص هنری کرم های شب تاب فکر می کرد، خودش را عمیق تر در دنیای وحشی و

رام نشدنی حس می کرد، حداقل او آنجا مطمئن بود که جریان آبی در وسط راه، قطع نمی شود.

روی صندوق پستی زنگ‌زده کلبه که کنار جاده نصب شده بود، هیچ اسمی نبود و بعضاً نامه‌های عمومی که برای تمام اهالی روستا ارسال می‌شد، درونش به چشم می‌خورد. کیا هیچ مالیاتی نمی‌داد، دوست‌دختر یا عمه پیری نداشت که بخواهد برایشان نامه بفرستد. به غیر از نامه مادر که سال‌ها پیش برایش ارسال شده بود، صندوق پستی کلبه کیا هیچ نقش خاصی بازی نمی‌کرد و او حتی هفته‌ها سراغ آن نمی‌رفت.

اما او در بیست و دو سالگی‌اش، یعنی یک سال بعد از نامزدی چیس و پرل، هر روز در جاده شنی که اتفاقاً خیلی گرم بود، قدم می‌زد و سراغ صندوق پستی می‌رفت تا ببیند که نامه جدیدی برایش آمده است یا نه. سرانجام یک روز، او چشمش به یک پاکت‌نامه بزرگ از جنس کاغذ مانیل خورد؛ در قسمت عنوان، چنین چیزی نوشته شده بود: نسخه پیشرفته صدف‌های ساحل شرقی با تهیه‌کنندگی کاترین دنیل کلارک. او نفس عمیقی کشید.

کیا به ساحلش رفت تا به هر برگه از آن پاکت‌نامه بنگرد. بعد از نامه ابتدایی تیت، او چندین بار با مسئول انتشارات در ارتباط بود و نامه رد و بدل کردن می‌کردند و وقتی نقاشی‌ها و مجموعه‌اش موردقبول واقع شدند، آن‌ها مجدداً یک نامه برایش فرستادند. از آنجا که سال‌ها طول کشید تا تمام نوشته‌ها و نقاشی‌ها برای هر صدف تهیه و دسته‌بندی شود، ویراستار کیا، آقای رابرت فوستر، در نامه به او گفته بود که کتاب مرتبط با صدف‌ها در زودترین زمان ممکن به چاپ خواهد رسید و کتاب دوم کیا که درباره پرندگان بود، مدت اندکی بعد از چاپ اولین کتاب، به بازار وارد خواهد شد. او در نامه قید کرده بود که مبلغ پنج هزار دلار برای کیا واریز خواهد شد.

او حالا در دستانش، نسخه نهایی کتاب را می‌دید. جای هر نمونه با دقت تمام، تعبیه و تاریخچه مناسبی از هر صدف شرح داده شده بود. قرار بود در کتاب، نقاشی‌هایی از موجوداتی که داخل صدف زندگی می‌کنند -هم‌چنین شیوه تغذیه، حرکت و جفت‌گیری- قرار داده شود، چون مردم معمولاً جانورانی را که داخل صدف‌ها زندگی می‌کنند، نادیده می‌گیرند.

وقتی کتاب به دستش رسید، هر صفحه از آن را با عمق وجودش لمس می‌کرد و داستان پیدا کردن هر صدف را برای خودش مرور می‌کرد. آن کتاب برای کیا بیشتر جنبه یک آلبوم خانوادگی داشت.

چندین ماه گذشت و در کنار بالا و پایین شدن‌های سواحل کارولینای شمالی، کارولینای جنوبی، جورجیا، ویرجینیا، فلوریدا و نیو انگلند، کتاب‌فروشی‌ها و مغازه‌های مختلف مناطق ذکرشده، کتاب کیا را در ویتترین و معرض دید عموم قرار دادند. خبر فروش کتاب‌ها هر شش ماه به دست کیا می‌رسید و هر بار، هزاران دلار درآمد از آن کسب می‌شد.

کیا که پشت میز آشپزخانه نشسته بود، مشغول نوشتن یک نامهٔ قدردانی برای تیت بود، اما وقتی آن را یک بار خواند، قلبش از حرکت بازایستاد. یک نامه برای تیت کافی نبود. به خاطر مهربانی آن پسر بود که عشق کیا به مرداب تبدیل به زندگی کاری‌اش شده بود. زندگی‌اش هر پر، صدف یا حشره‌ای بود که او جمع می‌کرد و به اشتراک می‌گذاشت. دیگر لازم نبود او برای کسب درآمد، متوسل به جمع کردن صدف‌های سیاه شود. دوران هر روز گریتر خوردن به سر آمده بود.

جامپین به او گفته بود که تیت به عنوان یک بوم‌شناس در مؤسسهٔ جدید نزدیک سی اوکز مشغول به کار است. البته کیا گاهی او را از دور می‌دید، اما به او نزدیک نمی‌شد.

او یک جملهٔ دیگر هم به نوشته‌اش افزود: «اگه نزدیک خونه‌ام امدی، یه سری بهم بزن. خوشحال می‌شم یه نسخه از کتابم رو بهت بدم.»

هفتهٔ بعد، او یک کارگر خدمات ساختمانی به اسم جری را استخدام کرد تا کارهای لوله‌کشی آب، قرار دادن آب‌گرم‌کن و تعمیر حمام خانه را انجام دهد. جری یک سینک ظرفشویی درست و حسابی در آشپزخانه نصب کرد و در دستشویی خانه یک توالت فرنگی قرار داد. حال نوبت به برقراری جریان برق می‌رسید؛ جری یک یخچال نیز برای خانهٔ کیا آورد. کیا اصرار داشت که اجاق هیز می قدیمی خانه که مقداری هیزم نیز کنارش بود، تعویض نشود، چون تمام کلبه را گرم می‌کرد، اما خود کیا هم می‌دانست که دلیل اصلی چیز دیگری است: چون مادرش هزاران بیسکویت روی آن درست کرده بود. اگر او برمی‌گشت و با نبود اجاق هیز می روبه‌رو می‌شد، کیا چه خاکی بر سرش می‌ریخت؟

جری درب ایوان شیشه‌ای و پنجره‌های آن را تعویض کرد و برای مجموعهٔ ارزشمند کیا، طاقچه‌ای چند طبقه از جنس چوب کاج درست کرد. کیا از فروشگاه سیرز^{۸۲} چندین صندلی، یک مبل سه نفره، تخت خواب، تشک و قالیچه سفارش داد، اما دستی به میز قدیمی آشپزخانه نزد. او اکنون یک کمد واقعی در کلبه می‌دید تا چند یادگاری باقی‌مانده از خانوادهٔ ازهم‌گسیخته‌اش را نزد خود نگه دارد.

مثل قبل، نمای بیرونی کلبه بدون رنگ باقی مانده بود. بدنهٔ از جنس تخته‌چوب‌های کاج رنگ و رو رفته و سقف حلبی زنگ‌زده که با خزه‌های اسپانیایی آویزان شده از درختان بلوط، تزئین شده بودند. نمای بیرونی با تار و پود مرداب پیوند خورده بود. کیا به خوابیدن در ایوان شیشه‌ای خانه ادامه داد و فقط چند روز سرد سال، او را مجبور می‌کرد که به داخل کلبه پناه ببرد. اما او دیگر یک تخت خواب واقعی داشت.

یک روز جامپین به کیا گفت که انبوه‌سازان به منطقه می‌آیند تا برنامهٔ عظیم «مرداب تیره» را پیاده کنند و چند هتل بسازند. در طول یک سال بعد، کیا بارها با منظرهٔ ماشین‌های بزرگ روبه‌رو می‌شد که درختان بلوط را از ریشه درمی‌آوردند و

کانال‌هایی حفر می‌کردند تا مرداب را خشک کنند. وقتی کارشان به اتمام می‌رسید و به هدف‌شان که ایجاد منظره‌ای جدید بود، دست پیدا می‌کردند، میراثی به نام تشنگی و زمین‌های خشک به جا می‌گذاشتند. ظاهراً آن‌ها کتاب آلدو لئوپولد^{۸۴} را نخوانده بودند.

شعری از آماندا همیلتون، این موضوع را به روشنی به همه اعلام می‌کرد:

کودک به کودک

چشم به چشم

ما به صورت واحد رشد می‌کنیم،

روحمان را به اشتراک می‌گذاریم.

روزی تو با آن پرو و برگت

این دنیا را ترک خواهی کرد،

و قبل از آن کودک خواهی مرد.

دوست من، حیات وحش.

کیا نمی‌دانست که آیا خانواده‌اش صاحب زمین بوده یا مثل اکثریت ساکنین مرداب در چهارصد سال گذشته، فقط در آن زمین‌ها اقامت داشته. او که سال‌ها دنبال ردی از مادرش بود، تمام کاغذهای داخل کلبه را خوانده بود اما هیچگاه به چیزی شبیه به یک سند برنخورده بود.

به محض اینکه او از مغازه جامپین به خانه آمد. کتاب عهدین^{۸۵} را داخل یک پارچه پیچید و آن را به دادگاه بارکلی کو برد. کارمند اداره، یک مرد با موهای سفید و پیشانی بلند و شانه‌های ظریف بود، چند پرونده قطور و نقشه و عکس‌های هوایی بایگانی بیرون آورد. کیا انگشتش را به نقطه‌ای از نقشه که تالابش در آن قرار داشت، نشانه برد و محدوده زمین‌هایش را مشخص کرد. آن کارمند نیز چند مرجع را بررسی کرد و سپس به دنبال سند مالکیت خانواده کیا در یک قفسه چوبی قدیمی گشت.

او بعد از چند دقیقه گفت:

- آره، خودشه. اونجا توسط یک آقا به اسم نیپر کلارک در سال ۱۹۷۸ خریداری شده.

- اون پدر بزرگمه.

کیا شروع به ورق زدن برگه‌های ضخیم کتاب مقدس کرد و آن صفحه‌ای که تاریخ تولد و مرگ‌ها ثبت شده بود، یک اسم نیپر مورفی کلارک به چشم می‌خورد. اسم یکی از برادرانش هم همین بود. او به کارمند دادگستری گفت که پدرش مرده است، که

احتمالاً هم همین طور بود.

- هیچ وقت فروخته نشده. پس فکر کنم ملک خودتون باشه. اما متأسفم که بهتون بگم یه مقدار مالیات عقب افتاده دارید. اگه می خواید اون زمین رو برای خودتون نگه دارید، باید پولش رو بپردازید. در واقع، قانون می گه که هر کی مالیات عقب افتاده اون رو بپردازه، حتی اگه سند مالکیتش رو هم نداشته باشه، صاحب اونجا حساب می شه.

- چقدری هست؟

کیا هنوز حساب بانکی برای خودش باز نکرده بود، و تمام پول نقدی که بعد از تعمیرات و نوسازی خانه برایش باقی ماند، سه هزار دلار بود که در کوله پستی اش قرار داشت. اما صحبت از مالیات معوقه چهل ساله بود و هزاران هزار دلار آب می خورد.

کارمند اداره دادگستری گفت: «خب، بیا یه نگاه به اینجا بنداریم. زمین شما در گروه «دسته بندی سرزمین های هرز» قرار می گیره، بنابراین مالیات برای بیشتر اون سال ها حدود پنج دلار درمیا د که باید. بیا یه نگاه به اینجا بندازیم، باید حتماً حساب کنم و یه سری تبدیلات انجام بدم.» او یک دستگاه بزرگ و قدیمی از کشوی میزش بیرون آورد، اعداد را وارد کرد. آن کارمند همواره با دستگاه هایی کار می کرد که صدای جالبی داشت.

«انگار، جمعاً باید حدود هشتصد دلار پرداخت کنید تا زمین آزاد بشه.»

کیا از دادگاه بیرون آمد و با پولی که برای سرزمینش پرداخت کرد، موفق شد یک سند جدید به اسم خودش ثبت کند. او الان به صورت رسمی چیزی حدود ده هکتار تالاب پرآب، مردابی درخشان، جنگل های بلوط و یک ساحل اختصاصی در سواحل کارولینای شمالی داشت. «دسته بندی زمین های هرز، مرداب تیره»

او موقع غروب به تالابش رسید و سر صحبت را با مرغان دریایی باز کرد: «همه چی درست شد. اینجا مال خودتونه!»

عصر روز بعد، او یک نامه از تیت در صندوق پستی اش یافت، که در مقایسه با زمانی که آن ها با پرها نامه بازی می کردند، کمی عجیب و رسمی به نظر می رسید. او از کیا برای دعوتش جهت تقدیم یک نسخه از کتابش تشکر کرده بود و گفته بود که بعد از ظهر همان روز، سراغش خواهد آمد.

کیا که شش نسخه از کتابش را از انتشارات دریافت کرده بود، می خواست یکی از آن ها را به تیت بدهد. او کنار کنده درخت عظیم الجثه قدیمی مطالعه، منتظر بود. بعد از بیست دقیقه، سروکله تیت با آن قایق فرسوده اش پیدا شد. وقتی تیت از کانال عبور کرد و نزدیک تر شد، آن ها برای هم دست تکان دادند و لبخند زدند. آخرین باری که تیت به تالاب کیا آمد، با پاره سنگ از او استقبال شده بود.

تیت از قایق پیاده شد و به سمت او رفت و گفت: «کیا، کتابت بیشتر شبیه یه شگفتیه.» او کمی خودش را به کیا نزدیک کرد تا

شانس در آغوش گرفتنش را امتحان کند، اما هزاران زخمی که روی قلب آن دختر جا خوش کرده بودند، او را به عقب کشید.

در عوض، کتابش را تیت داد: «بیا تیت. این مال توه.»

تیت در حال باز کردن کتاب گفت: «کیا، ازت ممنونم.» تیت قبلاً کتاب را در سی او کز خریده بود و هر صفحه آن را از بر بود. «تا

حالا، هیچ کتابی مثل این، چاپ نشده. مطمئنم که این تازه شروع تو هست.»

کیا سرش را به آرامی تکان داد و به او لبخند زد.

تیت صفحه عنوان کتاب را آورد و گفت: «عه، راستی، تو برام امضاء نکردی. لطفاً یه چیزی هم برام بنویس.»

کیا ناگهان به تیت خیره شد. اصلاً به چنین چیزی فکر هم نکرده بود. او باید چه چیزی برایش می نوشت؟

تیت یک خودکار از جیب شلوار جینش بیرون آورد و به او داد.

کیا نیز آن را گرفت، و بعد از چند ثانیه، این جملات را نوشت:

تقدیم به پسر پر

ازت ممنونم

از طرف دختر مرداب

تیت جملات را خواند، سرش را برگرداند و به مرداب خیره شد، چون می دانست نمی تواند کیا را در آغوش بگیرد. او سرانجام

دست کیا را در دستانش گرفت و آن ها را فشرد.

- کیا، ممنونم.

- تیت، نوشته شدن این کتاب، به خاطر تو هست.

همه چیز به خاطر تو بود. یک سو از قلبش چنین فریادی می کشید، سوی دیگری از آن مثل سپر عمل می کرد و جلویش را

می گرفت.

تیت برای چند دقیقه ایستاد، و وقتی کیا چیز دیگری نگفت، او راه قایقش را در پیش گرفت.

تیت قبل از روشن کردن موتور قایق گفت:

- کیا، وقتی منو این اطراف دیدی، لطفاً مثل بچه گوزن پشت بوته ها قایم نشو. فقط اسمم رو صدا بزن تا یکم بگردیم. باشه؟

- بسیار خب.

- بازم برای کتاب ازت ممنونم.

- تیت، خدا حافظ.

او رفتن تیت را نگریست و وقتی کامل دور شد، با خودش گفت: «می تونستم به یه چایی دعوتش کنم. هیچ طوری ام نمی شد.

من می‌تونم دوست ساده‌اش باشم.» او سپس با غرور به یاد کتابش افتاد و گفت: «شاید هم همکارش.»

یک ساعت بعد از آنکه تیت رفت، کیا با یک نسخهٔ دیگر از کتابش که داخل کوله‌پشتی گذاشته بود، راهی اسکله جامپین شد. وقتی نزدیک شد، جامپین را دید که به دیوار چوبی مغازه قدیمی‌اش تکیه زده بود و برایش دست تکان می‌داد، اما او جواب آن دست‌تکان‌دادن‌ها را نداد. جامپین که می‌دانست کیا حامل پیام خاصی است، در سکوت، سرجایش ایستاد. کیا به سمتش رفت، دستش را گرفت و کتاب را روی آن گذاشت. جامپین در ابتدا، معنی این کارها را نمی‌فهمید، اما وقتی کیا به اسم روی کتاب اشاره کرد، او متوجه داستان شد. او به جامپین گفت: «جامپین، الان وضعیتم خوب شده. از تو و مابل برای اون همه حمایت‌تون ممنونم.»

او به کیا خیره شد. شاید در زمانی دیگر، یک پیرمرد سیاه‌پوست و یک زن جوان سفیدپوست می‌توانستند همدیگر را در آغوش بگیرند، اما هنوز زمان و مکان مناسبش فرا نرسیده بود. او داستان جامپین را گرفت، فشرد و سپس از اسکله بیرون آمد. این اولین بار بود که کیا می‌دید جامپین از حرف زدن قاصر است. کیا خرید مواد غذایی و گازوئیل را از پیرمرد ادامه داد، اما دیگر هیچ کمکی از جانب او و همسرش را نمی‌پذیرفت.

هر بار که او به اسکله جامپین می‌رفت، کتابش را می‌دید که پشت پنجره در معرض دید عموم گذاشته شده بود. درست مثل کارپدری که می‌خواهد موفقیت فرزندش را به بقیه نشان دهد.

ابره‌های تیره بر فراز آسمان بارکلی کو دیده می‌شدند. باد به قدری شدید بود که پنجره‌ها را به لرزه درمی‌آورد و امواج را به تلاطم وامی‌داشت. قایق‌ها که با چند تکه طناب به چوب‌های لنگرگاه روستا گره خورده بودند، مثل اسباب‌بازی، در آب، بالا و پایین می‌شدند و مردانی با بارانی‌های زردرنگ مراقب آن‌ها بودند تا از جا کنده نشوند. سمتی از روستا در باران غرق شده بود و باران جلوی مشاهده هر منظره‌ای، به غیر از آن نقاطی که در دوردست‌ها به رنگ زرد دیده می‌شدند، را گرفته بود.

برخورد باد به پنجره دفتر کلانتر، صدای مهیبی از خود ایجاد می‌کرد. در همین، او گفت:

- خب، جو، می‌خواستی چیزی بهم بگی؟

- البته. بالآخره متوجه شدم که وقتی چیس به قتل رسیده، خانم کلارک کجا بوده.

- چی؟ بالآخره تونستی باهاش صحبت کنی؟

- داری جوک می‌گی؟ به محض اینکه بفهمه یکی داره به خونه‌اش نزدیک می‌شه، خودش رو گم‌وگور می‌کنه. برای همین، رفتم سراغ جامپین تا ازش پپرسم که کلارک، کی‌ها میاد به دیدنش. اونم مثل بقیه به گازوئیل احتیاج داره و می‌دونستم که دیر یا زود، سروکله‌اش توی مغازه جامپین پیدا می‌شه. اما باورت نمی‌شه به چی رسیدم.

- خب، بگو ببینیم.

- از طریق دو تا منبع مؤثق متوجه شدم که شب حادثه، اون خارج از روستا بوده.

- کی؟ چی؟ اون هیچ‌وقت از روستا بیرون نمی‌ره، اگه هم بره، کی متوجه می‌شه؟

- تیت واکر رو یادت میاد؟ الان دیگه باید گفت، دکتر واکر. همونی که توی آزمایشگاه بوم‌شناسی کار می‌کنه.

- آره، می‌شناسمش. باباش هم ماهیگیره. اسکوپر واکر.

- خب، تیت می‌گه که کیا - کیا صداس می‌کنه - رو از سنین پایین می‌شناسه.

- واقعاً؟

- نه اون طوری که فکرشو می‌کنی. اونا فقط بچه بودن. ظاهراً تیت بهش خوندن یاد داده.

- خودش اینارو بهت گفت؟

- آره. اونم توی مغازه جامپین بود. می‌خواستم از جامپین پپرسم که می‌دونه از کجا می‌شه دختر مرداب رو پیدا کرد و چند تا

سؤالم ازش پپرسم. اون بهم گفت که اومدن کیا به مغازه‌اش ترتیب خاصی نداره.

- جامپین همیشه باهاش خوب بوده. فک نکنم اطلاعات زیادی بده.

- خب، ازش پرسیدم که می‌تونه بهم بگه که شب حادثه، کلارک کجا بوده و چی کار می‌کرده. البته اونم همکاری کرد و گفت دو روز بعد از قتل چیس، صبح علی‌الطولوع، برای گرفتن گازوئیل به مغازه‌اش اومده. و این خود جامپین بوده که به عنوان اولین نفر، داستان مرگ چیس رو براش تعریف کرده. جامپین بهم گفت که خانم کلارک به مدت دو شب توی شهر گرینویل^{۸۶} بوده، از جمله شی که چیس به قتل رسیده.

- گرینویل؟

- اون پیرمرد، این‌طوری بهم گفت، و بعدش هم تیت که تمام اون مدت پیش ما بود، وارد گفت‌وگو شد و گفت، بله، درسته، گرینویل، نشون به اون نشونی که خود تیت بهش یاد داده چطوری بلیط اتوبوس بخره.

- اخبار جدیدی دارم می‌شنوم. و خیلی خوبه که هردوشون، داستان مشابهی رو تعریف کردن. چرا اون باید به گرینویل بره؟
- تیت گفت که یک انتشارات - می‌دونم، اون یه کتاب درباره صدف‌ها و یکی هم درباره پرنده‌های دریایی نوشته - پول ایاب‌وذهابش رو پرداخت کرده بود تا بتونن باهاش ملاقات کنن.

- خیلی سخته تصور کنم که یه انتشارات باکلاس بخواد با اون قرار ملاقات بذاره. البته خیلی راحت می‌تونیم متوجه بشیم که اونا راستش رو گفتن یا نه و بفهمیم ماجرا از چه قرار بوده. تیت چه چیزایی درباره درس دادن به کلارک بهت گفته؟

- ازش پرسیدم که اونو از کجا می‌شناسه، بهم گفت که نزدیک خونه‌اش به ماهیگیری می‌رفته و وقتی فهمید که کلارک سواد خوندن نداره، شروع کرده به درس دادن به اون.

- هوم، همین؟

- همین ادعا هم باعث می‌شه تمام معادلات تغییر کنن. اون الان یه مدرک قوی برای پاک کردن اسمش از لیست مظنونین داره. یک مدرک عالی. بودن در گرینویل خیلی چیزا رو ثابت می‌کنه.

- آره. اونا حرف‌های خودشون رو زدن. ما هم هنوز یادمون نرفته که اون ماهیگیر می‌گفت همون شبی که چیس از برج دیده‌بانی افتاده، کیا رو سوار برقایی دیده که به سمت همون جا می‌رفته.

- شاید اشتباه کرده باشه. بالأخره هوا تاریک بوده. ساعت دو نصف‌شب هیچ نوری توی آب نیست. شاید کلارک توی گرینویل بوده، و ماهیگیر، یه نفر دیگه که قایق شبیه کلارک داشته، نزدیک برج دیده.

- همون طور که گفتم، خیلی راحت می‌شه صحت سفر به گرینویل رو بررسی کرد.

کمی از شدت طوفان کاسته شده بود و فقط اثر نم‌نم باران به چشم می‌خورد؛ با این حال، به جای آنکه آن‌ها با پای پیاده به رستوران بروند، کسی را مأمور کردند تا سفارش ساندویچ جوجه، باقالی، کسرول^{۸۷} و کدوی تابستانی، عصارهٔ نیشکر و بیسکویت‌شان را به دفتر کلانتر بیاورد.

دقیقاً بعد از ناهار، درب دفتر کلانتر به صدا درآمد و خانم پنسی پرایس داخل آمد. جو و اد، به احترام او، از جای خودشان برخاستند. کلاه دستار مانند او مثل یک گل رز قرمز می درخشید.

هر دو سرشان را پایین آوردند و گفتند: «خانم پنسی، بعد از ظهر به خیر.»

«بعد از ظهر شما هم به خیر، اد، جو. می تونم بشینم؟ خیلی وقتتون رو نمی گیرم. فکر کنم اطلاعات مهمی درباره پرونده دارم.»
«البته، بفرمائید بشینید.» همگام با نشستن کلانتر و جو، خانم پنسی نیز در حالی که شیه مرغ ها شده بود و یک کیف بغلی روی دامانش گذاشته بود، نشست. اد که نمی توانست جلوی حس کنجکاوی اش را بگیرد، حرفش را ادامه داد:

- خانم پنسی، حالا چی می خواهید بگید؟

- او، اد، محض خاطر خدا، تو از این پرونده باخبری و می دونی کی جیس آندروز رو به قتل رسونده.

- ما هنوز قاتل رو پیدا نکردیم، خانم پنسی. خب؟ حالا، چی واسمون داری که بگی؟

- همون طور که می دونید، من توی کرس استخدامم.

او سرش را نزدیک تر آورد و اسم کامل آنجا را ادا کرد: کرس فایو اند دیم^{۱۱}. پنسی منتظر تأیید کلانتر با پایین آوردن سرش بود. کلانتر این موضوع را می دانست، چون وقتی بچه بود، به آنجا می رفت و از خانم پنسی، عروسک سرباز می خرید. پنسی در ادامه صحبت هایش گفت:

- فکر کنم یکی از مظنونین شما، دختر مرداب باشه. صحیحه؟

- کی اینو بهت گفته؟

- خب، خلیا می گن، اما مهم ترین منبع، پتی لاهه.

- متوجه شدم.

- خب، من و چند تا از همکارانم توی کرس، همون شب قتل جیس، دختر مرداب رو توی ایستگاه دیدیم که داشت سوار اتوبوس می شد.. انگار داشت از شهر بیرون می رفت. من می تونم برای زمان و تاریخ دقیق، شهادت بدم.

- همین؟ می شه زمان و تاریخ دقیق رو بهمون بگید؟

خانم پنسی، خودش را صاف تر کرد و گفت:

- اون با اتوبوس ۲:۳۰ بعد از ظهر ۲۹ اکتبر از روستا رفت بیرون و ساعت ۱:۱۶ ۳۰ اکتبر برگشت.

- شما گفتی که بقیه هم اونو دیدن؟

- آره. می تونم به لیست از اسم هاشون بهتون بدم.

- نیازی نیست. آگه لازم شد، خودمون به فایو اند دیم میایم. خانم پنسی، ممنونم.

کلانتر از سر جایش برخاست، خانم پنسی و اد هم این کار را تکرار کردند.

پنسی از اد و جو خدا حافظی کرد.

جو دوباره سر جایش نشست و گفت: «خودشه. همون حرف‌های جامپین و تیت رو تأیید می‌کنه. اون شب، کلارک توی گرینویل بوده؛ لاقل، اون یه اتوبوس گرفته و یه جایی رفته.»

کلانتر نفس عمیقی کشید و آن را بیرون داد:

- این‌طور به نظر می‌رسه. اما فکر کنم وقتی یه نفر توی روشنایی روز، اتوبوس گرینویل می‌گیره، می‌تونه بعد از چند ساعت به روستا بیاد، کارش رو انجام بده و دوباره، خیلی ساده، با یه اتوبوس، به گرینویل برگرده.

- یه خورده مبالغه آمیزه ولی می‌تونه درست باشه.

- برو برنامه اتوبوسا رو بگیر. باید زمان‌ها رو بررسی کنیم تا ببینیم می‌شده بلیط برگشت بگیره یا نه.

قبل از اینکه جو بیرون برود، اد به او گفت:

- شاید عمداً خواسته خودش رو در روشنایی روز به مردم روستا نشون بده. وقتی بهش فکر می‌کنی، اون باید یه کاری غیرعادی انجام می‌داده تا غیبت هنگام وقوع قتل رو به اثبات برسونه. آگه اون ادعا می‌کرد که موقع قتل چیس، توی کلبه، مثل بیشتر اوقات، تنها بوده، هیچ توجیهی خوبی به حساب نمی‌اومد. به خاطر همین، اون تصمیم گرفته کاری انجام بده که بیشتر مردم روستا ببیننش. یه غیبت هنگام وقوع یه قتل عجیب، درست جلوی چشم اهالی. عالیه.

- خب آره، به نکته خوبی اشاره کردی. در هر صورت، نیازی به کارآگاه بازی نیست. الان می‌رم برنامه‌های اتوبوس رو بگیرم.

جو بعد از پانزده دقیقه بازگشت. او گفت:

- خب، حق با تو بود. اینجا رو ببین، می‌شه یک‌شبه از گرینویل به بارکلی کو رفت. خیلی هم راحت.

- آره، زمان زیادی بین ساعت حرکت دو تا اتوبوس هست. تو این فاصله می‌شه یه نفر رو از برج دیده‌بانی پرت کرد. دیگه وقتشه که حکم ورود به منزل رو از قاضی بگیریم.

در یک صبح زمستانی سال ۱۹۶۸، کیا پشت میز آشپزخانه نشسته بود، به یک کاغذ رنگ‌های نارنجی و صورتی می‌زد تا کار دسته‌بندی یک قارچ چتری را به درستی انجام داده باشد. او کتابش در زمینه پرندگان دریایی را به چاپ رسانده بود و الان، نوبت تألیف کتاب راهنمای قارچ‌ها بود. او حتی برنامه‌هایی برای تألیف کتابی در زمینه پروانه‌ها و شاپرک‌ها داشت.

لوییا چشم‌بلبلی، پیاز قرمز و گوشت ران خوک نمک‌زده روی اجاق هیزمی قدیمی خانه در حال پخته شدن بودند، اجاق هیزمی‌ای که به همتایان جدید خودش ترجیح داده شده بود. در فصل زمستان، سقف حلبی خانه با کوچک‌ترین باران، صداهای بلند از خودش ساطع می‌کرد. سپس، به ناگاه، صدای یک وسیله نقلیه بزرگ که از جاده شنی عبور می‌کرد به گوش رسید؛ قدرت آن از صدای برخورد قطرات باران به حلبی بیشتر بود. در اطراف مرداب صدای اتوموبیل اصلاً طبیعی نبود. ترس تمام وجود کیا را فرا گرفته بود. او از پنجره به بیرون نگرست و یک چشمش به یک وانت قرمز خورد که در جاده گلی نزدیک خانه، جولان می‌داد.

کیا ابتدا با خودش گفت که شاید بهتر باشد فرار کند، اما وانت، جلوی خانه پارک بود. یک مرد با لباس ارتشی سبز تیره آنجا ایستاده بود و با درب وانت نیمه‌باز، به جنگل‌ها و مسیر منتهی به تالاب می‌نگرست. او سپس درب وانت را به آرامی بست و در میان باران، به سمت درب حیاط رفت و آن را زد.

کیا با خودش شروع کرد به فحش دادن. آن مرد احتمالاً گم شده بود و می‌خواست مسیر صحیح را از وی جویا شود، اما کیا نمی‌خواست با او رو به رو شود. او می‌توانست در آشپزخانه پنهان شود تا آن مرد، گورش را گم کند. اما بالأخره صدای او درآمد: «سلام، کسی خونه نیست؟»

کیا که هنوز کنجکاو بود، به سمت اتاق پذیرایی که منتهی به حیاط می‌شد رفت. آن غریبه، با قد بلند و موهای تیره، از پله‌های حیاط بالا رفت و درب خانه را باز کرد و در فاصله پنج فوتی کیا قرار گرفت. لباس نظامی‌اش آن قدری جذبه داشت که او را سر جای خودش نگه دارد. روی سینه او پر بود از نشان‌های افتخار مستطیلی رنگارنگ. اما چیزی که بیش از هر چیزی توجه کیا را به خود جلب می‌کرد، یک جای زخم قرمز بود که از گوش چپش شروع می‌شد و تا بالای لبش ادامه پیدا می‌کرد. کیا نفس نفس می‌زد.

یک نگاه کافی بود تا او به یاد مراسم عید پاکی^{۸۹} بیفتد که شش ماه قبل از رفتن مادر در خانه اجرا کردند. آن‌ها آهنگ «دوران راک»^{۹۰} با هم خواندند. او و مادر، بازوان یکدیگر را گرفتند و در اتاق پذیرایی و آشپزخانه، رقصیدند و تخم‌مرغ‌هایی را که شب قبل از آن رنگ زده بودند، جمع کردند. بقیه بچه‌های خانواده هم به ماهیگیری رفتند، بنابراین او و مادر، برای پنهان کردن

تخم مرغ‌ها و سپس پختن مرغ و بیسکویت، زمان کافی داشتند. برادرها و خواهرها به قدری بزرگ بودند که در لحظه‌ای، همه چیز را پیدا کنند، اما وانمود می‌کردند که در حال یافتن آن‌ها هستند، سپس بعد از کشف کردن هر کدام، کارهای بامزه انجام می‌دادند و می‌خندیدند.

وقتی سروکله پدر از گوشه اتاق پذیرایی پیدا شد، کیا و مادرش با سبد تخم مرغ و شکلات‌هایی که از فروشگاه فایو اند دیم خریده بودند، از آشپزخانه بیرون آمدند.

پدر کلاه عید پاک کیا را از سرش درآورد و آن را پرت کرد و با صدای بلند به مادرش گفت:

- پول این چیزای گرون رو از کجا آوردی؟ کلاه و کفشای چرمی زرق و برق دار؟ این تخم مرغ‌ها و شکلاتای رنگارنگ، بگو. کجا؟ - جیک، یالا. عیده؛ بذار بچه‌ها خوش باشن.

او به پشت مادر زد و گفت: «تو می‌ری بیرون فاحشه‌گری می‌کنی. فقط همین. این طوری پول درمیری؟ همین الان بهم بگو.» او بازوی مادر را گرفت و دستش را تاب داد و فریاد آن زن معصوم از شدت درد به هوا رفت. تخم مرغ‌ها از سبد افتادند و نقش بر زمین شدند. اینگونه بود که زحمت‌های آن‌های برای طراحی تخم مرغ‌ها، درآنی، از بین می‌رفت.

کیای خردسال با جیغ به پدرش می‌گفت: «بابا، لطفاً، بس کن!» و بعد زیر گریه زد.

پدر کم کیا هم نگذاشت و یک سیلی روانه صورتش کرد: «خفه شو، بچه گریه کن لوس! اون لباس مسخره و کفش‌ها رو دربیار. مثل لباسای فاحشه‌ها شده.»

او که صورتش را از شدت درد گرفته بود، با مادرش که دستش رنگ تخم مرغ‌های نقاشی شده را گرفته بود، از پیش پدر در آشپزخانه بیرون آمدند.

پدر، اما این بار، یک سیخ برداشت و به طرف مادر رفت: «با توام، زنیکه! پولارو از کجا آوردی؟»

کیا، با عجز و لابه، جیغ می‌کشید و یک دستش را به سمت پدری دراز می‌کرد که سیخ داغ به بدن مادر می‌کوفت و دست دیگرش را به طرف مادری دراز می‌کرد که خون از لباس گل‌گلی‌اش جاری شده بود. اما به یکباره، آن هیکل بزرگ، نقش بر زمین اتاق پذیرایی شد. کیا سرش را بالا آورد؛ او جودی بود که از پشت به پدر زد و سپس خودش را بین مادر و پدر انداخت و با صدای بلند از مادر و کیا خواست که فرار کنند، و آن‌ها هم، چنین کردند. اما قبل از اینکه کیا برود، دید که پدرش با آن سیخ ضربه سختی، به صورت جودی وارد کرد، عضلات فک آن پسر پیچ خوردند و خون جاری شد. کیا با دیدن آن مرد در کلبه، ناخودآگاه، به یاد این صحنه افتاد. برادرش روی زمین، در لابه‌لای شکلات‌ها و تخم مرغ‌های بنفش، غلت می‌خورد. او و مادر به سمت درختان نخل رفتند و پشت بوته‌ها پنهان شدند. مادر که لباسش خون‌آلود شده بود، به کیا گفت که اوضاع خوبه، تخم مرغ‌ها هنوز نشکستن و هنوز می‌تونن توی آشپزخونه، آشپزی کنن. کیا واقعاً نمی‌دانست که چرا آن‌ها پشت بوته‌ها قایم

شده‌اند؛ او مطمئن بود که برادرش با مرگ، دست‌وپنجه نرم می‌کند و به کمکشان نیاز دارد، اما می‌ترسید که از جایش تکان بخورد. آن‌ها برای مدت طولانی‌ای صبر کردند و سپس از پشت پنجره‌ها به داخل خانه نگریستند تا مطمئن شوند پدر رفته است.

جودی روی زمین دراز کشیده بود، تمام اطرافش به رنگ خون درآمده بود و کیا که فکر می‌کرد او مُرده است، شروع به جیغ زدن کرد. اما مادر، او را بلند کرد و روی مبل قدیمی خانه نشاند. او همان‌جا با سوزن خیاطی‌اش صورتش را بخیه زد. وقتی کیا مطمئن شد که فضا آرام شده، کلاه جشن را از روی زمین برداشت، به دل جنگل زد، و آن را با تمام قدرت به داخل نی‌اره‌ها^{۹۱} انداخت.

او اکنون به چشمان آن غریبه که وارد حیاط شده بود، نگریست و گفت: «جودی.»
آن مرد که زخم روی صورتش خوب نشده بود، لبخندی زد و در جواب گفت «کیا، خدا خدا می‌کردم اینجا باشی.» آن‌ها به صورت یکدیگر خیره شدند، هر کدام، به چشمان پیرتری می‌نگریستند. جودی نمی‌توانست باور کند که در طی سالیان متوالی با کیا زندگی کرده است و به او آموخته که چگونه به مرداب برود و چگونه با مرغان و پرنده‌هایی دریایی رفتار کند. کیا در میان اعضای خانواده‌اش، بیشتر از همه دوست داشت جودی و مادر را ببیند. قلب کیا آن زخم و تمام دردهایش را کنار گذاشته بود. مهم نبود که آن صحنه چقدر در ذهنش نقش بسته است؛ حتی مهم نبود مادری که سیخ داغ به سینه‌اش اصابت کرده، رفته است. اما در آن لحظه، کیا آن لکه‌های پاک‌شده روی لباس گل‌گلی را به رنگ خون می‌دید.

جودی می‌خواست او را در آغوش بگیرد و لمس کند، اما به محض اینکه به سمتش آمد، کیا، با خجالت سرش را پایین انداخت و چند قدم عقب رفت. جودی الان می‌توانست وارد خانه شود.

کیا نیز تعارف زد و گفت: «بیا تو.» جودی اول از همه به اتاق پذیرایی که پر از صدف، پرو قارچ بود، رفت.
او گفت: «وای، پس خودت بودی؛ راستش، کیا، من کتابت رو دیدم و شک داشتم که تشابه اسمی باشه، اما الان که این چیزها رو می‌بینم، یقین پیدا کردم که کتاب خودت بوده. اینا فوق‌العاده.» او به وسایل جدید خانه نیز نگاهی انداخت و سپس به سراغ اتاق خواب‌ها رفت. او قصد سرکشی و فضولی نداشت، فقط می‌خواست تجدیدخاطره کند.

کیا که نمی‌دانست جودی برای یک دیدار چندساعته به نزدش آمده یا می‌خواهد برای همیشه کنارش بماند، از او پرسید: «چایی می‌خوری یا قهوه؟» به راستی، طی این همه سال، او کجا بوده؟

«قهوه عالیه. ممنونم.»

جودی توانست اجاق هیزمی قدیمی که کنار یخچال و اجاق گاز بود، تشخیص دهد. کیا قهوه‌ها را داخل فنجان ریخت و با هم پشت میز رنگ و رو رفته‌ی خاطره‌انگیز قدیمی خانه که کیا آن را عوض نکرده بود، نشستند.

کیا گفت:

- تو سرباز شدی.

- تا چهار ماه دیگه توی ارتشم. اونا خیلی باهام خوب رفتار می کنن. حتی پول کالجم رو هم دادن: مهندسی مکانیک دانشگاه جورجیا تک^{۱۲}. حداقل کاری که می تونم بکنم، اینه که مدتی اونجا بمونم.

جورجیا فاصله زیادی با کلبه نداشت و او می توانست زودتر از این حرف ها به کیا سرزند، اما هرچه که بود، او الان آمده بود. کیا گفت:

- شما همه تون رفتید. بابا هم بعد از شما یک کم موند، اما اونم رفت. نمی دونم کجا، حتی نمی دونم الان زنده اس یا نه.

- این همه سال، تو تنهایی اینجا زندگی کردی؟

- آره.

- کیا، من نباید تو رو با اون هیولا، تنها می گذاشتم. من احساس بدی نسبت به این سال ها دارم و درد کاری که کردم، تا عمق قلبم، تیر می کشه. من ترسو بودم، یه احمق ترسو. این مدالای لعنتی چیزی رو ثابت نمی کنن. وقتی خیلی کوچک بودی، تو رو رها کردم تا با یه مرد دیوونه توی مرداب زندگی کنی. ازت توقع ندارم که منو ببخشی.

- جودی، عیبی نداره. تو خودت هم بچه بودی. مگه چی کار می تونستی بکنی؟

- حالا که بزرگ تر شدم، برگشتم. اولش، پخش خیابونای آتلانتا شده بودم. فقط هفتادوپنج سنت توی جیبم داشتم. تازه اونم از بابا دزدیده بودم. قبل از اینکه برم ارتش، مشغول یه کار عجیب و غریب بودم. بعد از دوران آموزشی، کشور مستقیماً وارد جنگ شد. وقتی هم به وطن برگشتم، زمان زیادی گذشته بود و با خودم گفتم که دیگه بعیده توی مرداب مونده باشی. به خاطر اینه که حتی یه نامه هم برات ننوشتم و فکر می کردم که اگه پیام اینجا، خاطرات بد برام مرور می شه. همین چند ماه پیشم از دانشگاه فارغ التحصیل شدم و کتابت رو همین تازگیا توی یه مغازه دیدم. کاترین دنیل کلارک. اون موقع، قلبم تندتند می زد و قند تو دلم آب شده بود. باید هر طور بود، پیدات می کردم. با خودم گفتم که بهتره از همین کلبه شروع کنم.

- خب، حالا هم اینجا بایم.

کیا برای اولین بار، لبخند روی لبانش پدید آورد. چشمان جودی مثل قبل بودند. صورت معمولاً در گذر زمان، دستخوش تغییر می‌شود، اما چشم‌ها ثابت می‌مانند و کیا می‌توانست این موضوع را حس کند. «جودی، خیلی متأسفم که این همه مدت، نگرانم بودی. من حتی یه بار هم تو رو سرزنش نکردم. ما قربانی بودیم، نه مقصر.»

جودی لبخندی زد و گفت: «کیا، ازت ممنونم.» اشک از دیدگانش جاری شده بود و هر دو، در همین لحظه، روی از هم برگرداندند.

کیا کمی مکث کرد، سپس گفت: «باورش یکم سخته، اما برای یه مدت کوتاه، رفتار بابا کلی خوب شده بود. کمتر می‌نوشتید، بهم یاد داد چطورری ماهی صید کنم و بارها با هم به طرف مرداب و ساحل رفتیم و کلی گشتیم و خندیدیم. اما دوباره بعدش، مثل همیشه، اون سراغ کارای قبلی‌اش رفت و یه روز هم اصلاً رفت و دیگه برنگشت و منو به حال خودم رها کرد.»

جودی سرش را به نشانه تأیید پایین آورد و گفت:

- آره، منم اون روی بابا رو چند بار دیده بودم، اما نهایتاً با یه بطری شراب یا الکل برمی‌گشت. اون یه بار بهم گفت که مجبوره یه جوری از خاطرات و اثرات جنگ فرار کنه. من خودمم توی یه جنگ سنگین بودم، اما اون نباید زن و بچه‌اش رو فدای این آشغال‌کاری‌هاش می‌کرد.

- از مامان و بقیه خبر نداری؟ می‌دونی کجا هستن؟

- هیچی از مورف، مندی و میسی نمی‌دونم. حتی اگه توی خیابون هم از کنارشون رد شده باشم، متوجه نشدم. اما الان دیگه فک کنم با باد، به یه جای دیگه رفتن. اما مامان، این بحثش جداسه و یکی از دلایلی هم خواستم پیام پیشت، همین موضوعه. اخبار جدید ازش دارم.

- اخبار جدید؟ چیه؟ بهم بگو.

از دستان تا نوک انگشتان پای کیا، سرد شده بودند.

جودی در جواب او گفت: «کیا، خبر خوبی نیست. خودمم یه هفته پیش متوجه شدم. مامان دو ساله که فوت کرده.»

کیا با شنیدن این خبر، کمرش را خم کرد، دستش را جلوی صورتش گرفت و صدای ناله از گلویش برخاست. جودی سعی می‌کرد او را لمس و آرام کند، اما کیا دوری می‌جست.

جودی در ادامه صحبت‌هایش گفت: «مامان یه خواهر به اسم رزماری داشت که موقع مرگ مامان خیلی سعی کرد از طریق صلیب سرخ، ما رو پیدا کنه، اما موفق نشدن. سه، چهار ماه پیش، صلیب سرخی‌ها تونستن ردمو توی ارتش پیدا کنن و دستم رو تو دستای رزماری بذارن.»

کیا با صدایی گرفته، زیر لب گفت «مامان تا دو سال پیش زنده بوده. من تمام این مدت، به جاده چشم دوخته بودم تا یه روز

بالآخره اون برگرده و بتونم ببینمش.» او به سمت سینک ظرفشویی نوی خانه رفت و دو طرفش را با دو دست خود گرفت و گفت: «چرا برنگشت؟ چرا کسی بهم نگفت اون کجاست؟ و الانم که خیلی دیره.»

جودی هم از پشت میز برخاست و به سمت کیا رفت، و اگرچه او سعی می کرد از برادرش دوری بجوید، اما جودی بالآخره موفق شد دست کیا را بگیرد و بگوید: «کیا، من متأسفم. بیا بشین. می خوام حرفایی که رزماری زد رو بت بگم.»

جودی اندکی منتظر کیا ماند، سپس گفت:

- مامان وقتی ما رو رها کرد، به نیو اورلینز رفت، همون جایی که بزرگ شده بود. اون از نظر جسمی و روانی، بیمار شده بود. من یه چیزای کمی از نیو اورلینز به یاد میارم. فک کنم پنج سالم بود که از اونجا بیرون اومدیم. اینو خیلی خوب یادمه که یه خونه بزرگ، با پنجره های شیک داشتیم که رو به یه باغ کوچیک باز می شدن. اما وقتی اومدیم اینجا، بابا به هیچ کدومون اجازه نمی داد درباره نیو اورلینز و پدر بزرگ و مادر بزرگ حرفی بزنیم. به خاطر همین، بیشتر خاطرات اون دوران، محو شدن. - نمی دونستم.

- رزماری بهم گفت که پدر و مادرش، از همون اول، با ازدواج مامان و بابا مخالف بودن، اما مامان با همسرش به کارولینای شمالی رفت و برای حرف های پدر و مادرش حتی تره خرد نکرد. اما مامان برای خاله رزماری نامه می نوشته و از شرایطش توی کلبه ای نزدیک مرداب، و روبه رو شدن با یه مرد همیشه مست که اون و بچه هاش کتک می زد، با اون درد دل می کرده. اما سال ها بعد از این نامه نگاری ها، مامان دوباره می ره پیش خاله رزماری، با همون کفش پاشنه بلند از جنس پوست تمساح که عاشقش بود. خاله می گفت، اون مدت ها حمام نرفته بود و حتی موهایش رو هم شونه نزده بود. مامان برای ماه ها ساکت بوده و حتی یه کلمه حرف نمی زده. اون توی اتاق قدیمی خودش تو خونه پدر و مادرش زندگی می کرده و خیلی کم، لب به غذا می زده. البته، اونا چند تا دکتر برای مامان آوردن، اما هیچ کدوم نتونستن بهش کمک کنن. بابای مامان با کلانتر بارکلی کو تماس گرفته و ازش پرسیده که بچه های مامان حالشون خوبه یا نه، اما بهش گفتن که حتی به خودشون زحمت نمی دن برن وضعیت آدمهای ساکن مرداب رو بررسی کنن.

در تمام طول صحبت جودی، کیا از شدت اشک هایی که ریخته بود، فین فین می کرد.

جودی صحبت هایش را ادامه داد: «بالآخره بعد از یه سال، مامان هیستریک می شه و به رزماری می گه که یادش میاد بچه هاش رو توی کلبه جا گذاشته. رزماری بهش کمک کرده که یه نامه برای بابا بنویسه و ازش بخواد که بیاد بچه ها رو بگیره و ما رو بیاره نیو اورلینز تا با هم زندگی کنیم. بابا هم در جوابش نوشته که اگه مامان برگرده یا با هر کدوم از ما رابطه برقرار کنه، اون قدر کتکمون می زنه که قیافه مون عوض بشه. مامان می دونست که اون هیولا قادر به انجام چنین کاری بود.»

آن پاکت نامه آبی رنگ. مادر درخواست پس گرفتن بچه ها بوده. اما نتیجه نامه کاملاً متفاوت شد. جملات داخل آن باعث

خشم پدر و رفتن مجددش به سمت مشروبات الکلی شد، و بعد از آن، کیا دیگر هرگز او ندید. کیا به جودی نگفت که هنوز خاکستر نامه را در یک شیشه کوچک نگه داشته.

- رزماری بهم گفت که مامان هیچ دوستی پیدا نکرد و هرگز برای خوردن شام، توی جمع نمی‌اومد. اون تمام لذت‌ها و خوشی‌های زندگی رو به خودش حرام کرده بود. بعد از یه مدت، اون شروع کرد به بیشتر حرف زدن. موضوع بیشتر صحبت‌هاش هم به بچه‌های گم‌شده‌اش برمی‌گشت. رزماری می‌گفت که مامان تا آخرین لحظه نفس کشیدنش هم عاشق ما بود، اما چون می‌ترسید با برگشتنش باعث آسیب دیدن مومن بشه، مجبور شد خودش رو توی یه چهاردیوار حبس کنه؛ از طرف دیگه، این حس رو هم داشت که اگه برنگرده، مثل این می‌مونه که بچه‌هاش رو رها کرده و دیگه سراغشون نیومده. مادر، ما رو ترک نکرد که به کسی تلنگر بزنه؛ اون به مرز جنون رسیده بود و اصلاً موقع رفتنش، لغتی به اسم "رها کردن" رو درک نمی‌کرد.

- چطوری مُرد؟

- سرطان خون داشته. رزماری گفت که این بیماری معمولاً درمان می‌شه، اما چون مامان دست رد به سینه تمام درمان‌ها زد، وضعیتش رو به وخامت رفت. مامان اون قدری ضعیف و ضعیف شد که دو سال پیش از پا دراومد. رزماری گفت مرگ مادر هم مثل زندگی‌اش بود: تاریک و خاموش.

جودی و کیا ساکت نشسته بودند. کیا به یاد شعری از گلوی کینل افتاد که مادر در کتابش زیر آن خط کشیده بود.

اعتراف می‌کنم که اکنون آرامش گرفته‌ام:

در خط پایان، فقط احساس افسوس داشتم

برای غنیمتی به اسم یک روز زندگی بیشتر

.. خدانگهدار

جودی از جایش برخاست و گفت: «کیا، باهام بیا، می‌خوام یه چیزی بهت نشون بدم.» او کیا را به سمت وانت هدایت کرد. او با دقت، طناب‌های پیچیده‌شده به دور یک جعبه مقوایی را باز کرد و نقاشی‌های رنگ روغن را بیرون آورد و سپس آن‌ها را به بدنه وانت تکیه داد. یکی از آن نقاشی‌ها، کیا و خواهرانش بودند که با هم به سمت تالاب می‌رفتند و به یک سنجاقک نگاه می‌کردند. نقاشی دیگر، متعلق به تصویر جودی و برادرانش بود که هر کدام، یکی، دو تا ماهی صیدشده در دست داشتند.

«با این فرض که تو اینجایی، این نقاشی‌ها رو آوردم. رزماری اینا رو بهم داده. اون بهم گفت که مامان تمام مدت، نقاشی ما رو می‌کشیده.»

در یکی از نقاشی‌ها، تمام پنج فرزند خانواده به تصویر کشیده شده بودند و گویی به نقاش می‌نگریستند. کیا به چشمان

خواهران و برادرانش خیره شده بود.

کیا به آرامی گفت:

- کی، کیه؟

- چی؟

- تا حالا هیچ عکس خونادگی از خودمون ندیدم. آدمای توی عکس رو نمی‌شناسم. کی، کیه؟

- آها، خب این، میسی هس، بزرگ‌تر از همه. بعدش مورف، مندی و این بچه بامزه، منم. اونم تویی.

جودی کمی فرصت به کیا داد، سپس به او گفت: «این یکی رو نگاه.»

دو کودک در نقاشی رنگ روغن فوق‌العاده، در اطراف سبزه‌زار و گل‌های وحشی به نمایش کشیده شده بودند. دختر داخل نقاشی، یک کودک نوپا بود که به نظر می‌رسید سه سالش است؛ موهای صاف سیاهش روی شانه‌هایش افتاده بود. پسر که چند سالی بزرگ‌تر بود، موهای فری طلایی‌رنگ داشت و به یک پروانه شهریار^{۹۲} با بال‌های سیاه و زرد اشاره می‌کرد؛ دست چپش هم روی شانه دختر بود.

جودی گفت:

- فک کنم این تیت واکر باشه، و اون دختر هم تویی.

- گمون کنم داری درست می‌گی. خیلی شبیه اونه. چرا مامان، تیت رو توی نقاشی آورده.

- اون گاهی وقتا می‌اومد اینجا و با هم می‌رفتیم ماهیگیری. اون همیشه بهت حشره و این جور چیزا نشون می‌داد.

- چرا یادم نمیاد؟

- خیلی بچه بودی. یه روز، تیت با قایقش اومد سمت تالاب، بابا هم مست کرده و سیخ دستش بود. تو هم داشتی توی آب راه می‌رفتی و بابا هم بهت نگاه می‌کرد. اما اون دیوونه، یه دفعه، بدون هیچ دلیلی، بازوت رو گرفت و سرت رو اون قدر شدید تکه‌تکه کرد که توی لجن پرت شدی. بعدش هم شروع کرد به خندیدن. همون موقع، تیت از قایقش بیرون اومد و دوان‌دوان به سمت اومد. فک کنم اون فقط هفت یا هشت سالش بود، اما سر بابا فریاد کشید. البته، بابا هم یک کم کتکش زد، یه داد بلند سرش زد تا از خونه دور بشه. اون دیگه هیچ وقت به تالاب خونه نزدیک نشد، چون می‌دونست که با یه فریاد بلند بدرقه می‌شه. با اینکه بابا اون موقع خیلی وحشی شده بود، اما تیت تمام اعضای بدنت رو بررسی کرد که طوریت نشده باشه، بعدش هم تو رو برد تحویل مامان داد. بعد از اون ماجرا، ما باز با هم به ماهیگیری می‌رفتیم، اما اون هیچ وقت نزدیک خونه نشد.

کیا با خودش گفت: نه تا وقتی که برای اولین بار، راه خونه رو بهم نشون داد و منو به مرداب رسوند. او به نقاشی می‌نگریست؛ رنگ‌های بسیار زیبا و آرامش‌بخش. مادر این زیبایی را از جنونش استخراج کرده بود. هرکسی که به این نقاشی‌ها نگاه می‌کرد، با خودش می‌گفت که یک خانواده خوش‌بخت به تصویر کشیده شده است.

جودی و کیا در قسمت عقب وانت نشستند، اما هنوز در سکوت به نقاشی‌ها می‌نگریستند.

جودی سکوت را شکست: «مامان تنها و منزوی بود. تحت اون شرایط، رفتار آدم‌ها تغییر می‌کنه.»

کیا با حالتی بغض‌آلود گفت: «لطفاً درباره انزوا باهام حرف نزن. هیچ کس نمی‌تونه بگه که رفتار آدمو چطوری تغییر می‌ده. من یه عمر توی انزوا زندگی کردم. من خود انزوا هستم.» کیا چند لحظه‌ای مکث کرد، سپس زیر لب گفت: «من مامانو می‌بخشم. اما درک نمی‌کنم که چرا برنگشت؛ چرا منو به حال خودم رها کرد. شاید یادت نیاد، اما وقتی اون رفت، بهم گفتی که روباه ماده هم گاهی وقتا که احساس ترس می‌کنه یا خیلی گرسنه‌اش می‌شه، بچه‌هاش رو رها می‌کنه. بچه‌ها می‌میرن، اما اون روباه ماده، بچه‌های جدید میاره تا اونا رو بزرگ کنه.

من درباره این موضوع خیلی کتاب و مجله خوندم. توی طبیعت - خارج از اینجا که خرچنگ‌ها آواز می‌خورن - این رفتارای به‌ظاهر، بی‌رحمانه، فقط تعداد توله‌های مادر را در طول زمان افزایش می‌دن، و برای همین، ژن‌هایی که دستور می‌دن بچه‌ها رو موقع استرس و ترس، رها کن، به نسل‌های بعدی انتقال پیدا می‌کنن. چنین چیزی بین آدم‌ها هم رخ می‌ده. بعضی رفتارها که از دید ما خشن و نکوهیده به نظر می‌رسن، زندگی انسان‌ها رو نجات داده. بدون اونا، ما الان وجود نداشتیم. ما هنوز

اون غریزه‌ها رو توی ژن‌هامون داریم، و وقتی شرایط خاصی پیش میاد، اونا خودشون، خودشون رو بیان می‌کنن. بخشی از وجود ما همیشه متعلق به گذشته‌مونه، گذشته‌ای که می‌گه باید چی کار کنیم تا زنده بمونیم.

شاید بعضی از نیازهای اولیه - مثل ژن‌های قدیمی - باعث شدن که مامان به خاطر استرس و وحشت زندگی با بابا از پیش ما بره. اما این توجیهی برای کارای مامان نمی‌شه. اون باید می‌موند. اما باید بدونیم که این میل‌هایی که توی برنامه‌های زیست‌شناختی ما طراحی شدن، بهمون کمک می‌کنن تا یه مادر خطاکار رو ببخشیم. شاید یه جوری بشه برای رفتن مامان یه بهونه بیاریم، اما برنگشتنش هیچ توجیهی نداره. چرا اون حتی یه نامه برام ننوشت. اون می‌تونست این کار رو بکنه، می‌تونست چندین بار نامه بنویسه، حداقل یکیش بهم می‌رسید.»

جودی لحظه‌ای درنگ کرد و این‌چنین، پاسخ کیا را داد:

- کیا، بعضی چیزا رو نمی‌شه توضیح داد، چه ببخشی چه نبخشی. من جواب مناسبی ندارم. شاید اصلاً جوابی وجود نداشته باشه. منو ببخش که این خبر رو برات آوردم.

- من هیچ خانواده‌ای نداشتم، خبری هم از مادر و خواهرها و بردارام بهم نمی‌رسید. اما در عرض چند دقیقه، یکی از برادرانم رو روبه‌روم می‌بینم و مامانم رو هم از دست دادم.

- کیا جان، متأسفم.

- واقعاً نیازی نیست، من مامانو سال‌ها پیش از دست دادم، و جودی، تو الان برگشتی. نمی‌دونی چقدر می‌خواستم دوباره تو رو ببینم. امروز یکی از بهترین و در عین حال، بدترین روزهای عمرمه.

کیا بازوان جودی را با انگشتانش لمس کرد، و جودی به قدری او را می‌شناخت که چنین رفتاری را غیرعادی تلقی کند. آن‌ها به داخل کلبه رفتند، و جودی به وسایل جدید خانه، دیوارهای رنگ‌زده‌شده و کابینت‌های دست‌ساز آشپزخانه نگاهی انداخت.

- کیا، چطوری تونستی پول این چیزا رو بیاری؟ قبل از پول کتاب، چطوری خرجت رو درمی‌آوردی؟

- یه داستان طولانی خسته‌کننده داره. اما بدون که میگو، صدف سیاه و ماهی دودی به جامپین می‌فروختم.

جودی سرش را عقب‌تر از حالت عادی‌اش قرار داد و با صدای بلند، شروع به خندیدن کرد و گفت: «جامپین! خیلی وقته بهش فکر نکردم. هنوز اونجاهاست؟»

کیا نخندید و گفت: «جامپین بهترین دوستم بود، و برای سال‌ها، تنها دوستم. به غیر از مرغای ماهی‌خوار، تنها عضو خانواده‌ام.»

جودی ظاهرش را جدی کرد و گفت:

- توی مدرسه رفیقی نداشتی؟

- فقط یه روز از عمرمو توی مدرسه بودم. بچه‌ها بهم می‌خندیدن، منم به خاطر همین، دیگه نفتم اونجا. مدیرای مدرسه و آموزش و پرورش بارکلی کو خیلی می‌اومدن سراغم، اما با همون روش‌هایی که بهم یاد داده بودی، خودمو قایم می‌کردم و بهشون اجازه نمی‌دادم دستشون بهم برسه. کار خیلی سختی نبود.

جودی با حالت تعجب پرسید:

- پس چطوری خوندن و نوشتن یاد گرفتی؟ تو یه کتاب نوشتی.

- راستش، تیت واکر بهم خوندن یاد داد.

- مگه می‌دیدیش؟

- الانم می‌بینمش.

کیا از سرجایش بلند شد، به سمت اجاق گاز رفت و از جودی پرسید: «بازم قهوه می‌خوری؟»

جودی می‌توانست زندگی تک‌پرانه خواهرش را در این چند سال حس کند: فقط چند پیاز داخل سبد سبزیجات به چشم می‌خورد، یک بشقاب در جا ظرفی بود و نان ذرت با دقت دور یه دستمال توال پيچیده شده بود، کاری که زنان بیوه مسن انجام می‌دادند. او گفت:

- نه، خیلی خوردم، ممنون. نظرت چیه با قایق اطراف مرداب یه دوری بزنیم؟

- چرا که نه. باورت نمی‌شه، یه قایق جدید دارم، اما همون قایق قدیمی رو استفاده می‌کنم.

خورشید از دل ابرها بیرون زده بود و یک روز نسبتاً گرم زمستانی را رقم زده بود. وقتی کیا از کانال رد شد و به مصب رسید، جودی شروع به آواز خواندن کرد. سگ آبی، در جای همیشگی‌اش دیده می‌شد. وقتی آن‌ها به تالابی رسیدند که مادر، کیا و خواهران‌شان، آنجا با هم گِل‌بازی می‌کردند، بلندبلند خندیدند و تجدیدخاطره کردند.

وقتی آن‌ها دوباره به خانه بازگشتند، کیا وسایل گردش را آماده کرد تا با هم به ساحل بروند و به مرغان دریایی نیز غذا بدهند. کیا گفت: «وقتی شماها از خونه رفتید، من خیلی بچه بودم. درباره بقیه بهم بگو.» جودی نیز شروع کرد به گفتن داستان‌هایی از برادر بزرگ‌تر، مورف، که کیا را روی دوشش می‌گذاشت و به جنگل می‌برد.

- تو همه‌اش می‌خندیدی. اون همیشه تو را می‌برد اونجا. یه بار این قدر خندیدی که روی گردنش شلوارت رو خیس کردی.

- وای نه! من این کارو نکردم!

او سپس با صدای بلند خندید.

«چرا، تو این کارو کردی. اونم یکم سروصدا کرد، اما راهش رو ادامه داد و خودش رو داخل تالاب انداخت، تو هم هنوز روی شونه‌هاش بودی. ما همه - مامان، میسی، مندی و من - داشتیم شما رو نگاه می کردیم و اونقدری می خندیدیم که اشکمون دربیاد. مامانو که دیگه نگو، اون از شدت خنده روی زمین افتاد بود.»

با هر جمله‌ای که جودی می گفت، کیا سعی می کرد یک تصویر ذهنی برای خودش ایجاد کند.
جودی حرفش را ادامه داد:

- قبل از همه ما، میسی غذا دادن به پرنده‌ها رو شروع کرد.

- چی؟ واقعاً! من فکر کردم فقط خودم این کار رو انجام می دم، بعد از اینکه همه از خونه رفتن.

- نه، اون هر روزی که وقت می کرد، به مرغا و پرنده‌ها غذا می داد. حتی روی هرکدوم شون یه اسم خاص گذاشته بود. مثلاً به یکی شون می گفت قرمزی، چون لکه‌های قرمز روی منقارش بود.

- ولی همه‌شون یه نوع پرنده نیستن. منم چند نسل از این قرمزی‌هایی که می گی، دیدم. می تونیم به اونی که سمت چپ منقارش، لکه‌های قرمز، بگیم قرمزی.

کیا سعی می کرد با خواهری که اسم روی مرغان دریایی می گذاشت، ارتباط برقرار کند، اما او فقط می توانست تصاویر داخل نقاشی‌ها را برای خودش تصور کند. البته همین هم نسبت به گذشته، خیلی زیاد بود.

کیا می دانست که لکه‌های قرمز روی منقار کاکایی شاه‌ماهی خوار آمریکایی^{۹۴} جنبه‌ای بیشتر از تزئین دارد. تنها زمانی که جوجه‌ها با منقارشان به این نقاط قرمز رنگ نوک بزنند، نیازشان به غذا را به والدین‌شان اعلام می کنند. اگر آن لکه‌های قرمز، به هر دلیلی، محو شوند تا جوجه‌ها نتوانند آن را نوک بزنند، والد نیز به آن‌ها غذایی نمی دهد و در نتیجه آن جوجه از شدت گرسنگی می میرد. حتی در طبیعت، نقش والد خیلی حساس است.

آن‌ها برای لحظه‌ای نشستند، سپس کیا گفت:

- من هیچی یادم نمیاد.

- پس خوش شانسی. ولش کن.

آن‌ها به سکوت ساحل گوش فرادادند و دیگر، خاطرات گذشته را مرور نکردند.

کیا یک غذای جنوبی تمام عیار، درست مثل مادر، تهیه کرد: لوییا چشم‌بلیلی با پیاز قرمز، ژامبون سرخ شده، نان ذرت، گوشت خوک، باقلا با شیر و کره. کیک کابلر توت سیاه با خامه و مقداری نوشیدنی بوربن^{۹۵} که جودی آورده بود. در حین خوردن غذا، او به کیا گفت که اگر مشکلی نداشته باشد، می خواهد چند روزی را در کلبه بماند. کیا هم با گرمی از این پیشنهاد استقبال

کرد.

جودی گفت:

- کیا، اینجا زمین تو هس. منم مدتی تو پادگان فورت بنین^{۹۶} زندگی می‌کنم، برای همین، خیلی نمی‌تونم اینجا بمونم. بعد از اینکه احتمالاً به شغل تو آتلانتا پیدا کردم، می‌تونیم با هم در ارتباط باشیم؛ خیلی دوست دارم ببینمت. اینکه مطمئن بشم حالت خوبه، بهترین خبریه که تو زندگی می‌شنوم.

- منم با نظرت موافقم. لطفاً هروقت که تونستی، بیا بهم سر بز.

غروب روز بعد، وقتی که آن‌ها لب ساحل نشسته بودند و امواج دریا به پاهای برهنه‌شان بوسه می‌زد، کیا سر صحبت درباره تیت را باز کرد؛ از نشان دادن مسیر خانه به دختر گم‌شده و اولین ملاقات‌شان گرفته، تا اولین شعری که تیت برایش خواند. او سپس داستان پربازی را برای جودی تعریف کرد، اینکه او چگونه به کیا سواد خواندن و نوشتن یاد داد. او عشق اول کیا بود، اما وقتی به دانشگاه رفت، او را رها کرد. کیا نیز هرروز به امید دیدن عشقش، به لب تالاب می‌رفت، اما گویی همه چیز تمام شده بود.

جودی از او پرسید:

- این داستان مال کی هس؟

- تقریباً هفت سال پیش. وقتی اون به چپل هیل رفت.

- دوباره هم دیدیش؟

- برای عذرخواهی برگشت؛ بهم گفت هنوز عاشقمه. این تیت بود که بهم پیشنهاد چاپ کتاب رو داد. خیلی خوشحالم که گاهی وقتاً تو می‌بینمش، اما خودم رو درگیرش نمی‌کنم. دیگه قابل اعتماد نیست.

- کیا، این داستان مال هفت سال پیش بوده. تیت اون موقع خیلی سن کمی داشته، تازه تو اجتماع اومده بوده و صد تا دختر قشنگ، دوروبر خودش می‌دیده. اگه اون برگشته و ازت عذرخواهی کرده و گفته عاشقته، شاید بهتر باشه کوتاه بیای.

- بیشتر نرها وقتی از یه ماده سیر شدن، می‌رن سراغ بعدی. اونایی که دغل‌بازن، ماده‌ها رو به اشتباه می‌اندازن. احتمالاً برای همین، مامان عاشق مردی مثل بابا شد. تیت تنها کسی نبود که منو ول کرد. چیس آندروز حتی قول و قرار ازدواج هم باهام گذاشت، اما با یکی دیگه وصلت کرد. اون حتی بهم نگفت قراره عشق یکی دیگه بشه؛ من از آگهی مراسم نامزدی‌اش که تو روزنامه بود، متوجه شدم.

- خیلی متأسفم کیا. البته این همیشه مردها نیستن که خیانت می‌کنن. من خودم، بارها شکست عشقی خوردم و دختری که واقعاً عاشق شون بودم، منو رها کردن. باید با این موضوع مواجه بشیم. عشق همیشه درست از آب درنمیاد. وقتی تو عشقت

شکست خوردی، با افراد دیگه وارد ارتباط می‌شی، در نهایت، اون چیزی که برات می‌مونه، ارتباطه. به خودمون نگاه کن؛ من و تو، الان، همدیگه رو داریم، و فقط به این داستان فکر کن، که اگه من بچه داشته باشم و تو هم بچه داشته باشی، خب، یه زنجیره جدید از ارتباطات ایجاد می‌شه. و این ماجرا ادامه پیدا می‌کنه. کیا، اگه عاشق تیتی، یه شانس بهش بده.

کیا به نقاشی مادر که او و تیت را کنار هم به تصویر کشیده بود، فکر می‌کرد. آن کودکان، دست در دست هم گذاشته بودند و در احاطه پروانه‌ها و گل‌ها درآمده بودند. شاید پیامی از جانب مادر بود.

سومین روز آمدن جودی هم فرارسید، آن‌ها تمام نقاشی‌های مادر را، به غیر از یکی که جودی می‌خواست نزد خودش نگه دارد، به دیوارهای کلبه نصب کردند. کلبه نور متفاوتی به خود گرفته بود و دیگر پنجره‌ها و درب‌ها نیز بسته نبودند. کیا چند قدم عقب گذاشت و به آن‌ها خیره شد؛ معجزه‌های مادر روی دیوار می‌درخشیدند. اما این‌ها از درآتش افتادن در امان بودند.

کیا سپس به سمت وانت جودی رفت و غذایی که برای سفرش آماده کرده بود، روی صندلی راننده گذاشت. هر دوی آن‌ها به درختان اطراف جاده می‌نگریستند، هر دو از خودشان توقع داشتند که به چشمان همدیگر بنگرند و صحبت‌های پایانی را آغاز کنند.

سرانجام، جودی گفت: «بهتره برم، اما آدرس و شماره تلفنم روی این کاغذ برات نوشتم.» او یک تکه کاغذ کوچک از جیبش بیرون آورد و به خواهرش داد. کیا که از دست چپش به عنوان تکیه‌گاهی روی وانت استفاده می‌کرد، با دست راستش، آن کاغذ را گرفت. خیلی ساده بود: آدرس خانه برادرش روی کاغذ. اما یک نکته جذاب وجود داشت: او می‌توانست به دیدار خانواده‌اش برود و به شماره‌ای زنگ بزند که مال برادرش است. وقتی برادرش را در آغوش گرفت، نفسش بند آمده بود و بالاخره، بعد از یک عمر زندگی، او با بوی برادرش گریست.

کیا گفت:

- هیچ وقت فک نمی‌کردم دوباره ببینمت. اصلاً از مخیله‌ام هم نمی‌گذشت که تو برگردی.

- من دیگه همیشه میام اینجا، قول می‌دم. هر وقت محل زندگیم عوض بشه، آدرس جدید رو واست می‌فرستم. ببین، اگه کارم داشتی، یا نامه بنویس یا بیا پیشم، باشه؟

- باشه. هر وقت هم که تونستی، بیا بهم سر بزن.

- کیا، برو تیت رو پیدا کن. اون مرد خوبیه.

جودی از داخل وانت برایش دست تکان داد. کیا به صورت همزمان، هم می‌گریست و هم می‌خندید و به وانت قرمز برادرش که هر لحظه دورتر می‌شد می‌نگریست.

«خب، باز هم کلارک اینجا نیست.» جو در حالی که چند بار درب خانه را زده بود؛ این جمله را گفت. اد روی پله‌های آجری ایستاده بود و از دست راستش به عنوان کلاه آفتابی استفاده می‌کرد و آن را نقاب کرده بود تا داخل خانه را ببیند. درختان عظیم‌الجثه بلوط و خزه‌های اسپانیایی روی سقف نوک‌تیز کلبه سایه افکنده بودند. فقط قسمتی از آسمان تیره یک صبح ماه نوامبر، از لابه‌لای برگ‌ها چشمک می‌زد.

کلانتر در پاسخ جو گفت: «البته که خونه نیست. اما مهم نیست؛ ما حکم بازرسی داریم. فقط برو تو، شرط می‌بندم قفل نیست.»

جو درب خانه را باز کرد و گفت: «کسی خونه نیست؟ کلانتر صحبت می‌کنه.» آن‌ها به نمایشگاه حیات وحش داخل خانه می‌نگریستند.

- اد، اینا رو نگاه. چقدر زیاده. تا اون اتاق هم ادامه داره. به اندازه یه موش صحرایی سه چشم، جالبه.

- شاید، اما ظاهراً اون متخصص مردابه. می‌دونی که کتاب چاپ کرده. بیا مشغول به کار بشیم. می‌تونیم از اینجا شروع کنیم.

کلانتر فهرست موارد مشکوکی که یادداشت کرده بود، را با صدای بلند خواند:

- لباس قرمزی که نخ‌هاش روی لباس چیس آندروز پیدا شدن. یه تقویم، نوشته یا هر چیزی که یه سرنخی از اون بهمون بده؛ گردنبند صدفی؛ یا ته‌بلیط اتوبوس اون شب. وسایل خونه رو هم بهم نمی‌ریزیم. دلیلی نداره این کارو بکنیم. یادت باشه زیر تمام وسایل رو هم بگردی.

- باشه، حتماً. مثل کلیسا باهاش رفتار می‌کنیم. نصف وجودم تحت‌تأثیر قرار گرفته، نصف دیگم نگرانه.

- قطعاً کار خسته‌کننده‌ایه.

کلانتر در حالی که به قسمت‌های مختلف خانه نگاه می‌کرد، گفت: «من از اتاق خوابش شروع می‌کنم.»

دو مرد در سکوت، کارشان را آغاز کردند، لباس‌های کثوها را واری می‌کردند، گوشه کمد‌ها را بادقت می‌دیدند و شیشه‌هایی که داخل‌شان پوست مار یا دندان کوسه‌ماهی قرار داشت را تکان می‌دادند تا به وجود سرنخی، هر چند کوچک، پی ببرند.

بعد از ده دقیقه، جو، کلانتر را صدا زد و گفت: «بیا اینو ببین.»

همین که اد به حیاط شیشه‌ای کلبه بازگشت، جو گفت:

- می‌دونستی پرنده‌های ماده فقط یه تخمدان دارن؟

- داری درباره چی حرف می‌زنی؟

- نگاه کن، این نقاشی‌ها و نوشته‌ها نشون می‌دن که پرنده‌های ماده فقط به تخمدان دارن.

- جو، به درک! ما اینجا نیومدیم درس زیست‌شناسی رو مرور کنیم. به سر کارت برگرد.

- چند ثانیه صبر کن. اینجا رو نگاه. این پر طاووس نره. اینجا نوشته که به مرور زمان، پر نرها بزرگ و بزرگ‌تر می‌شه تا ماده‌ها

رو به سمت خودشون جذب کنن، این پدیده تا زمانی ادامه پیدا می‌کنه که نرها دیگه نتونن پرواز کنن و از زمین بلند بشن.

- تموم شد؟ باید به کارمون برسیم.

- خب، خیلی جالبه.

اد دوباره به سمت اتاق رفت و گفت: «مرد، به کارت برس.»

ده دقیقه بعد، جو دوباره اد را صدا کرد. همین که اد از اتاق خواب کوچک کلبه بیرون آمد و به سمت اتاق پذیرایی رفت، گفت:

«بذا حدس بزنم. تو به موش با سه تا چشم پیدا کردی.»

هیچ جوابی به اد داده نشد، اما وقتی نزدیک‌تر شد دید در دستان جو که یک کلاه پشمی قرمز دید.

- اینو از کجا پیدا کردی؟

- درست همین جا. با این ژاکت‌ها، کلاه‌ها و بقیه چیزا از چوب‌لباسی آویزون بود.

- این قدر باز بود؟

- همین طوری بود.

اد از جیبش یک پاکت که مخصوص قرار دادن نمونه‌های کوچک بود، بیرون آورد؛ داخل آن، یک نخ قرمز قرار داشت که از

روی جسد چیس برداشته شده بود. در همین حین، او کلاه قرمز را نیز بالا آورد و کنار نمونه داخل پاکت نگه داشت.

هر دو مرد در حال رصد سرنخ‌ها بودند که جو گفت:

- دقیقاً مثل هم هستن. رنگ یه جور، اندازه یه جور و قطریه جور.

- درسته. داخل هردوشون پشم ریز خاکی رنگ به کار رفته.

- آره، خودشه.

- البته، باید کلاه رو بفرستیم آزمایشگاه. اگه این نخ‌ها یه جور بودن، باید کلارک رو به کلانتری فرابخونیم. کلاه رو با خودت بیار.

بعد از ساعت‌ها جستجو، دو مرد در آشپزخانه به یکدیگر رسیدند.

اد به نشانه خستگی در کردن، عضلات بازوها و شانه‌هایش را کش داد و آن‌ها را بالا آورد و گفت: «فک کنم هرچی که لازم

بوده، پیدا کردیم. همیشه می‌تونیم برگردیم. اصلاً هر وقت که تو بگی.»

آن‌ها در بین گل‌ولای به سمت خودروی پلیس در حال حرکت بودند. جو گفت:

- اگه گناهکار می‌بود، اون کلاه رو قایم می‌کرد، نه اینکه وسط اتاقش آویزون کنه.

- احتمالاً فکر نمی‌کرده یه نخ از کلاهش روی جسد بیفته. آزمایشگاه همه‌چی رو مشخص می‌کنه. اون نمی‌تونست تصور کنه همچین اتفاقی می‌افته.

- شاید اون اصلاً مجرم نباشه، اما شرط می‌بندم که یه چیزایی سرش می‌شه. مطمئن نیستم منظورش از این جملات که نوشته: "اون طاووس‌های نری که برای جفت‌گیری با یه ماده با هم رقابت می‌کردن، نمی‌تونن خیلی پرواز کنن". چی بوده، اما یه چیزی هست.

در یک بعدازظهر از روزهای ماه ژوئیه سال ۱۹۶۹، هفت ماه بعد از ملاقات جودی، کتاب پرندگان ساحل دریای شرق اثر کاترین دنیل کلارک - دومین کتاب او، با حجم قابل‌توجهی از جزئیات کامل و زیبایی درخور - داخل صندوق‌پستی‌اش قرار گرفت. او دستش را روی نقاشی مرغ ماهی‌خوار با منقارهای لک‌دار کتاب گذاشت، لبخندی زد و گفت: «سلام قرمزی، تو هم چاپ شدی تا باقی بمونی.»

کیا در حالی که کتاب جدید را در دست داشت، به آرامی به سمت درختان بلوط نزدیک خانه رفت تا دنبال قارچ بگردد. وقتی به قارچ‌های چتری زردرنگ نزدیک می‌شد، پاهایش را روی سبزی‌های مرطوب می‌گذاشت و جلو می‌رفت. در آن نزدیکی، یک جعبه سفید و قرمز شیرافزاده بود که با توجه به ظاهرش، برای خیلی وقت پیش بود. او ناگهان با صدای بلند خندید.

داخل جعبه، یک قطب‌نمای قدیمی از جنس برنج، دور یک دستمال کاغذی پیچیده شده بود که به مرور زمان، رنگی سبز و تیره به خود گرفته بود. کیا هیچ‌گاه از قطب‌نما استفاده نمی‌کرد، چون تمام مسیرها را از بر بود. اما در روزهای بارانی، وقتی خورشید، گریزان می‌شد، قطب‌نما می‌توانست به کارش بیاید.

یک نوشته هم کنار آن قطب‌نما به چشم می‌خورد: کیای عزیز، این قطب‌نمای پدر بزرگم، از جنگ جهانی اوله. وقتی بچه بودم، اینو بهم داد، اما هیچ‌وقت ارزش استفاده نکردم، و فکر کردم شاید تو بتونی بهترین استفاده رو ازش بکنی. با عشق، تیت. پی‌نوشت: خوشحالم که می‌تونی این نوشته رو بخونی!

چشمان کیا دوباره به لغات عشق و عزیز خورده بود. تیت. آن پسر موطلائی در قایق، همان کسی که او را قبل از طوفان، به کلبه رساند، برایش پر روی کنده‌درخت‌ها می‌گذاشت، خواندن یادش می‌داد؛ نوجوان کنجکاو که اولین چرخه زن شدنش را به عینه دید و اولین حس متفاوت‌اش را برانگیخت؛ دانشمند جوانی که او را تشویق به چاپ کتاب کرد.

علی‌رغم اینکه کیا به او کتاب صدف‌ها را هدیه داده بود، اما هربار که تیت را می‌دید، به قایم شدن در مرداب و پنهان کردن خودش ادامه می‌داد البته کیا می‌دانست که پروانه‌های عاشق هم این علامت‌های غیرصادقانه را از خود ساطع می‌کنند.

حتی جودی هم گفته بود که بهتر است یک فرصت دیگر به تیت بدهد. اما هربار که کیا به تیت فکر می‌کرد یا او را می‌دید، قلبش از یک طرف به خاطر یک عشق قدیمی شروع به تندتند زدن می‌کرد و از طرف دیگر، درد دوری، عطش قلبش را می‌خواباند.

صبح چند روز بعد، او در وسط آب بود، اما مه، سدراهش شده بود. قطب‌نما هم در زیپ کناری کوله‌پشتی‌اش بود، قطب‌نمایی که فکر می‌کرد نیازی به آن نخواهد داشت. برنامه کیا این بود که به دنبال گل‌های وحشی نادر زمین‌های ساحلی‌ای بگردد

که کنار دریا واقع شده بودند، اما بخشی از وجودش می خواست به دنبال قایق تیت بگردد.

مه نیز لجبازی می کرد و بیش از حد خودش جلوی مسیر کیا قرار گرفته بود. اما آسمان در آرامش به سر می برد و نمی خواست طغیان کند؛ حتی وقتی کیا به کانال رسید، پرندگان هم در سکوت به سر می بردند. اما وقتی کیا نزدیک تر شد، صدای خاصی به گوشش رسید، صدایی که مثل برخورد پارو به لبه قایق بود؛ در یک لحظه، یک قایق غول پیکر از لابه لای مه ها بیرون آمد.

در آن تاریکی نمی شد رنگ ها را تشخیص داد، مگر اینکه قایق نزدیک تر می شد. موهای طلایی زیر یک کلاه قرمز. انگار رؤیا بود؛ تیت در قسمت جلویی قایق قدیمی اش ایستاده بود و هر لحظه به او نزدیک تر می شد. کیا موتور قایقش را خاموش کرد و آن را به داخل بوته ها آورد و منتظر ماند که او از کنارش بگذرد. تماشای تیت از لابه لای بوته ها، کار همیشگی اش بود.

موقع غروب خورشید، کیا آرام تر گرفته بود، کنار ساحل ایستاده بود و این شعر را برای خودش زمزمه می کرد.

غروب های خورشید اصلاً معمولی نیستند.

هوای گرگ و میش جولان می دهد

اما هیچ گاه ثابت باقی نمی ماند.

شامگاهان یک حقه است

تا پستی و بلندی ها را پر کند،

دروغ ها را بیوشاند.

ما مراقب نیستیم که

این هوای تاریک و روشن ما را می فریبد.

ما رنگ های روشن می بینیم،

و هیچ گاه نمی آموزیم

خورشید

به زیر زمین رفته است.

غروب خورشید یک حقه است

تا تمام حقیقت ها و دروغ ها را مخفی نگه دارد

A.H

جو وارد دفتر کلانتر شد.

- گزارش رسید.

- بیا ببینیم چی می‌گه.

هر دوی آن‌ها سریعاً سراغ صفحه آخر رفتند. اد گفت: «خودشه. نخ، نخ همون کلاه قرمزی بوده که توی خونه کلارک پیدا کردیم.» کلانتر سپس برگه‌های گزارش را لوله کرد، آن‌ها را در دست راستش نگه داشت و صحبت‌هایش را ادامه داد:

- بیا مرور کنیم که چیا داریم. شماره یک، ماهیگیر شهادت می‌ده که مدتی قبل از افتادن چیس آندروز از بالای برج دیده‌بانی، خانم کلارک رو دیده که داشته با قایق به سمت همون جا می‌رفته. تازه همکاریش هم تمام این ماجرا رو دیده. دو، پتی لاو گفت که خانم کلارک یه گردنبند صدفی برای چیس ساخته بوده، که توی همون روزی که به قتل رسیده، ناپدید شده. سه، نخ کلاه کلارک، روی جسد چیس افتاده بود. چهار، انگیزه قتل: اون زن اشتباه کرده. و یه غیبت ساختگی هنگام وقوع قتل تا اسم اون رو از لیست مظنونین خط بزنیم.

- شاید انگیزه دیگه‌ای پشت قتل باشه. اینکه معشوقه‌ات، تو رو رها کرده باشه، دلیل محکمی نیست.

- ما تحقیقاتمون رو تموم نکردیم، اما دلایل کافی برای فراخوندن کلارک به کلانتری داریم. احتمالاً این دلایل برای زندانی کردنش هم کافی باشه. باید ببینیم وقتی آوردیمش اینجا، شرایط چطوری پیش می‌ره.

- خب، اینم یه مشکله. مگه نه؟ چطوری بیاریمش؟ اون سال‌هاست که خودش رو از بقیه مخفی می‌کنه. هم از مسئولان آموزش و پرورش و هم از نیروهای سرشماری. خودمون هم جزء همون دسته‌ای هستیم که همش ازمون مخفی می‌شه. اگه توی سبزه‌های اطراف مرداب دنبالش بگردیم، نشون می‌دیم که خیلی احمقیم.

- من از این کار نمی‌ترسم. چون هیچ کس تا حالا نتونسته اونو بگیره، دلیل نمی‌شه که ما هم نتونیم. البته این چیزی که گفتی، زیرکانه‌ترین راه نیس. من می‌گم بهتره براش یه دام پهن کنیم.

- عه، خب، من چیز زیادی درباره تله درست کردن بلد نیستم. و وقتی داری یه روباه رو به تله می‌اندازی، معمولاً متوجه می‌شی این تله هست که اسیر روباه می‌شه. حتماً نباید کاری رو با غافلگیری انجام بدیم. ما این قدری در خونه‌اش رفتیم که دیگه ازمون می‌ترسه. نظرت درمورد سگ شکاری چیه؟ این یه راه مطمئنه.

کلانتر برای لحظه‌ای سکوت کرد، سپس در جواب او گفت:

- نمی‌دونم. شاید من تو پنجاه و یک سالگی دارم پیر می‌شم. اما اینکه بخوایم با یه سگ شکاری سراغ یه خانوم بریم، اونم فقط

برای پرسیدن چند تا سؤال، کار جالبی نیست. اگه مجرمی فرار کرده باشه، می‌تونیم از سگ شکاری براش استفاده کنیم، اما کلارک هم مثل بقیه، هنوز بی‌گناه شناخته می‌شه، تا جرمش به اثبات برسه، و فکر نمی‌کنم استفاده از سگ شکاری برای گرفتن یه خانم، کار درستی باشه. شاید بتونیم به عنوان آخرین گزینه از این حربه استفاده کنیم، اما فعلاً نه.

- بسیار خب، چه تله‌ای می‌خوای براش بذاری؟

- این چیزیه که باید بهش فک کنیم.

در تاریخ ۱۵ دسامبر، وقتی جو و اد درباره روش‌های دستگیری کیا صحبت می‌کردند، یک نفر درب دفتر را زد.

کلانتر گفت: «بیا داخل.»

وقتی آن مرد وارد دفتر شد، اد گفت: «سلام راندی. چه کاری می‌تونیم برات بکنیم؟»

راندی هورن، یک مکانیک بازنشسته بود که بیشتر اوقاتش را به ماهیگیری با همکاری دنی اسمیت می‌پرداخت. مردم شهر از راندی به عنوان فردی آبرودار و آرام یاد می‌کردند و اکثر اوقات، او را با لباس کارش به یاد می‌آوردند. هیچ وقت کلیسا رفتنش را ترک نمی‌کرد، اما آنجا هم لباس کار به تن داشت.

راندی کلاهش را از روی سر برداشت و آن را جلوی شکمش گرفت. اد از او خواست که روی صندلی بنشیند، اما راندی دستش را تکان داد و گفت: «خیلی طول نمی‌کشه. فقط یه چیزی می‌خوام بگم که ممکنه به قضیه چیس آندروز مرتبط باشه.»

جو از او پرسید:

- چی می‌خوای بگی؟

- خب، مال خیلی وقت پیشه. من و دنی در تاریخ ۳۰ اوت همین امسال داشتیم با هم ماهیگیری می‌کردیم که یه چیزایی دیدیم. گفتم شاید به دردتون بخوره.

کلانتر گفت: «ادامه بده، اما لطفاً بیا بشین، راندی. این جو ری همه‌مون راحت‌تریم.»

راندی درخواست کلانتر را قبول کرد، برای پنج دقیقه‌ای روی صندلی نشست و داستانش را برای آن‌ها تعریف کرد. بعد از اینکه او از دفتر کلانتری بیرون رفت، اد و جو به هم نگاه می‌کردند.

جو گفت:

- خب، الان انگیزه قتل رو هم داریم.

- بیا بریم بیاریمش اینجا.

چند روز مانده به کریسمس صبح زود، کیا خیلی آرام، مسیر مغازه جامپین را در پیش گرفت. از وقتی که کلانتر یا معاونش به اطراف خانه می آمدند و سعی می کردند او را دستگیر کنند، کیا قبل از طلوع خورشید، گازوئیل و مواد غذایی موردنیازش را خریداری می کرد، آن موقع از صبح، فقط چند ماهیگیر بیدار بودند. اکنون، ابرها به دریای خروشان نزدیک شده بودند و خطر بوران از افق به چشم می خورد. دختر مرداب می بایست هرچه سریع تر خودش را به اسکله جامپین می رساند و قبل از وخامت وضعیت آب و هوایی، به خانه بازمی گشت. او از فاصله پانزده مایلی، اسکله را می دید که در مه فرو رفته بود. او سرعتش را باز هم کمتر کرد و به اطراف نگاهی انداخت تا ببیند قایق دیگری نیز دیده می شود یا نه.

سرانجام در فاصله چهل یاردی خودش توانست جامپین را ببیند که به صندلی قدیمی اش تکیه زده بود. کیا برایش دست تکان داد. اما جامپین این کار را نکرد. او حتی از روی صندلی بلند نشد، فقط سرش را به آرامی چرخاند و زیر لب، چیزی زمزمه کرد. او موتور قایقش را خاموش کرد.

کیا دوباره برای جامپین دست بلند کرد، اما پیرمرد فقط به او خیره شد و کاری انجام نداد. او سریع به سمت دریا بازگشت. اما از لابه لای مه ها، یک قایق بزرگ را می دید که کلانتر بارکلی کو جلوش ایستاده بود. چند قایق دیگر نیز در اطراف دیده می شدند. و دقیقاً پشت آن ها، بوران در حال شدت گرفتن بود.

کیا خیلی سریع نخ موتور قایقش را کشید، آن را روشن کرد و به دل دریای آزاد زد. او می خواست راهی مرداب شود، اما کلانتر خیلی نزدیک بود؛ او می توانست کیا را قبل از رسیدن به آنجا دستگیر کند.

دیگر خبری از امواج متقارن دریا نبود، و تمام آب را تلاطم فرا گرفته بود. طوفان، هر لحظه به او نزدیک تر می شد و آب نیز مزید بر علت شده بود. در عرض چند ثانیه، ترکیبی از بارش باران، طوفان و بوران پدید آمد. کیا خیس آب شده بود، موهای بلندش به جلوی صورتش ریخته بودند. او سعی می کرد خودش را از واژگون شدن نجات دهد، اما این دریای وحشی بود که مسیرش را مشخص می کرد.

کیا با علم بر این موضوع که قایق های آن ها سریع تر است، خودش و سرنوشتش را به باد سپرد. شاید او می توانست آن ها را گم کند، سپس به داخل آب شیرجه بزند و تا مرداب، شنا کند. ذهنش به سمت این بود که خودش را از قایق بیرون بیندازد و فکر می کرد که بهترین راه، همین باشد. او می توانست خودش را با کمی شنا و حبس کردن نفس، به خشکی برساند.

کیا صدای موتور قایق آن ها را می شنید که کم کم داشتند صدایی بیش از نوای قدرتمند طوفان به خود می گرفت. او هیچ وقت تسلیم نمی شد. وقت پرش از قایق فرارسیده بود. اما ناگهان، قایق ها، مثل کوسه های خاکستری که به صید خودشان

می‌رسند، دورش را احاطه کردند. یکی از قایق‌ها جلوی‌ش سبز شد و کیا با قایقش، به گوشه‌آن، یک ضربه محکم زد. اما قدرت موتورش آن قدر زیاد بود که او را پس زد و برای یک لحظه، گردنش را خم کرد. کلانتر، لبه قایق کیا را گرفت، همه آن‌ها به خاطر امواج یاغی، بالاوپایین می‌شدند.

در حالی که کلانتر و معاونش وارد قایق کیا می‌شدند، جو گفت: «خانم کاترین کلارک، شما برای قتل آقای چیس آندروز، بازداشت هستید. این حق رو دارید که ...»

کیا ادامه جمله را نشنید. هیچ کس ادامه آن را نشنید.

نوری که از لامپ‌های بالا سر کیا و پنجره‌هایی که تا سقف امتداد داشتند می‌تابید، چشمش را آزار می‌داد. او دو ماه در تاریکی زندگی کرده بود و الان، چشم‌هایش را باز می‌کرد، می‌توانست آب را از دوردست‌ها ببیند. بلوط‌های بارور روی درختچه‌های سرخس و خاس‌های زمستانی جا گرفته بودند. او سعی می‌کرد به آن سرسبزی‌ها بنگرد، اما دستانی که در مسیر یک میز بلند و چندین صندلی بسته شده بودند، توجهش را به خود جلب می‌کرد. وکیل مدافع او، تام میلتن، همان جا نشسته بود. به میچ دستش، دست‌بند زده بودند، برای همین، مجبور می‌شد برای اینکه راحت‌تر باشد، دستانش را به حالت دعا بگیرد. او یک شلوار سیاه و بلوز سفید ساده به تن داشت. موهایش هم به هم بافته شده بود و روی شانه‌اش سنگینی می‌کرد. کیا سرش را تکان نمی‌داد که به حضار نگاه کند. با این حال، به راحتی می‌توانست گرما و صدای افرادی که برای محاکمه‌اش به دادگاه آمده بودند را حس کند. کیا می‌توانست حدس بزند که آن‌ها منتظرند تا او سر برگرداند و همه، نگاه‌های خودشان را به او معطوف کنند. دست‌بندی بر دست. بوی عرق، دود سیگاری که از قبل کشیده شده بود و عطری ارزان به مشامش می‌رسید. او روی کف دادگاه که با چوب کاج به آن صیقل داده بودند، قدم می‌نهاد. وقتی دست‌بندش را باز کردند، روی یک صندلی سفت نشست؛ ساعت ۹:۳۰ صبح ۲۵ فوریه ۱۹۷۰ بود.

تام به او نزدیک‌تر شد و درگوشی گفت که همه‌چی روبه‌راه می‌شه. کیا هیچ جوابی به وکیل مدافعش نداد، بلکه به چشمانش خیره شد تا میزان خلوصش را بسنجد، چیزی نبود که او بتواند به عنوان تکیه‌گاه از آن بهره ببرد. نه اینکه او به تام اعتقادی نداشته باشد، بلکه اولین بار در عمرش بود که سرنوشتش در دست فرد دیگری قرار می‌گرفت. قد تام به نسبت پیرمردهای هفتاد و یک‌ساله بلند بود. موهایش هم سفید شده بود. لباس پوشیدنش هم بیشتر شبیه رجل سیاسی ایالات متحده بود. بوی عطر همراه با لبخند توأمان، از ویژگی‌های دائمی تام بود.

وقتی خانم کلارک شخصاً هیچ کاری برای خودش در زندان انجام نمی‌داد، قاضی سیمز یک وکیل جوان برای او استخدام کرد، اما وقتی تام میلتن این خبر را شنید، اصلاً فراموش کرد که بازنشسته شده است و به صورت داوطلبانه و رایگان، درخواست وکالت کلارک را داد. مثل بقیه، او ماجراهایی از دختر مرداب شنیده بود، و در طول این سال‌ها، او را به صورت منقطع در روستا می‌دید، چه در آب‌های نزدیک خشکی‌های روستا و چه مواقعی که برای خرید مواد غذایی، همچون راکونی که به سمت سطل آشغال حمله‌ور می‌شود، به پیگلی و یگلی می‌رفت.

وقتی او برای اولین بار، دو ماه پیش، با کیا ملاقات کرد، به یک اتاق تاریک هدایت شد، جایی که کیا پشت صندلی نشسته بود. او به تام نگاه نمی‌کرد. حتی وقتی وکیل مدافع، خودش را معرفی کرد، کیا نه یک کلمه حرف می‌زد و نه حتی سرش را بالا

می‌آورد. تام می‌خواست دست کیا را لمس کند، اما او خودش را عقب می‌کشید. تام حتی خودش را خم می‌کرد و زاویه سرش را تغییر می‌داد تا با کیا چشم در چشم شود، اما به توفیقی دست پیدا نمی‌کرد. او در ابتدا، فرآیندهای مرتبط با دادگاه را برایش شرح داد و سپس چند سؤال پرسید. اما او هرگز پاسخ نداد، حتی ذره‌ای تکان نخورد و به طرف مقابلش نگاه نکرد. وقتی کیا را از آن اتاق تاریک بیرون آوردند، او سرش را چرخاند و به پنجره کوچکی که آسمان را به او نشان می‌داد، نگریست. پرنده‌های دریایی بر فراز لنگرگاه روستا به پرواز درآمده بودند و به نظر می‌رسید که کیا به آوازشان گوش می‌دهد.

وقت ملاقات بعدی تام با کیا فرارسید. پیرمرد، این بار یک کیف در دستانش داشت؛ او کتاب کم‌یاب‌ترین صدف‌های دنیا را بیرون آورد و صفحه‌ای که یک نقاشی رنگ روغن از صدف‌های نقاط دورافتاده دنیا داشت، باز کرد. کیا این بار دهانش را کمی باز کرد، صفحات را به آرامی ورق زد و با دیدن گونه‌های خاصی، سرش را تکان می‌داد. تام به او زمان داد. سپس، سر صحبت را با کیا باز کرد، او این بار، سرش را بالا آورده بود و تام را نگاه می‌کرد. تام هم با صبر زیاد، برخی از فرآیندهای قضائی را برای کیا شرح داد و حتی تصویری از یک دادگاه کشید و قسمت قرارگیری هیأت منصفه، میز قاضی و جایی را که وکیل و او باید بایستند، را نشان داد. او سپس به تشریح وظایف قاضی، ضابط قانون و مسئول بایگانی پرداخت.

تام در ملاقات اول، سعی کرد شواهدی که علیه مؤکلش است، شرح دهد و از کیا پرسید که شب قتل چیس، کجا بوده، اما کیا با هر سؤالی که روبه‌رو می‌شد، خودش را مشغول صدف‌های داخل کتاب می‌کرد. وقتی تام از سرجایش بلند شد و خواست برود، کیا کتاب را بست و به سمت او هل داد، اما تام گفت: «نه، اینو برای تو آوردم. برای خودته.»

کیا لباسش را گاز می‌گرفت و پلک می‌زد.

و اکنون برای اولین بار در دادگاه، تام سعی می‌کرد با اشاره به ویژگی‌های یک دادگاه در قالب همان نقاشی، توجهش را از جمعیتی که پشت سرش نشسته بودند، پرت کند. اما چنین شیوه‌ای برای پرت کردن حواس، کارگر نشد. ساعت ۹:۴۵ شده بود. اتاق دادگاه هر لحظه توسط اهالی روستا پرتر می‌شد، هر کدام درباره شواهد و مجازات کیا با یکدیگر گفت‌وگو می‌کردند. آن قدر ازدحام جمعیت زیاد بود که مسئولین دادگاه مجبور شدند بیست عدد صندلی در بالکن قرار دهند.

نکته‌ای که هیچ‌کس از آن حرف نمی‌زد، ولی مثل روز، روشن بود: آمدن سفیدپوست‌های بیشتر، نسبت به چند سیاه‌پوست حاضر در اتاق دادگاه. همه می‌دانستند که سیاه‌پوست‌ها نمی‌توانند به سمت صندلی‌های بالکن بروند. البته طبیعی هم بود تعداد سفیدپوست‌ها بیشتر باشد، چون پرونده مرتبط با این قشر از اهالی روستا بود. چند خبرنگار از خبرگزاری‌های معروف آتلانتا و بکلی روی صندلی‌های جلویی نشسته بودند تا تمام لحظات مهم را ثبت کنند.

افرادی که صندلی برای نشستن نصیب‌شان نمی‌شد، به دیوار تکیه می‌دادند یا از پشت پنجره، همه‌چیز را نظاره می‌کردند.

گرچه معروف دادگاه- پشت سیاه، صورت سفید و چشمان سبز - هم در محاکمه روز یکشنبه حاضر بود و در زیر نور خورشید، پشت یکی از پنجره‌ها، جا خوش کرده بود. این حیوان، مدت‌ها بود که در دادگاه زندگی می‌کرد، چون کف آنجا را از وجود موش‌های خانگی و صحرایی پاکسازی می‌کرد.

از آنجا که بارکلی کو اولین روستا در سواحل کارولینای شمالی به حساب می‌آمد، اهالی‌اش توانستند تمام ارکان اداری یک شهر را به آنجا بیاورند؛ از این رو، دادگاه این منطقه در سال ۱۷۴۵ تأسیس شد. اما بعدها، حتی زمانی که سی اوکز خودش را به عنوان یک شهر پرجمعیت و توسعه‌یافته به بقیه شناساند، بارکلی کو قطب اداری شهرها و روستاهای اطراف باقی ماند.

رعدو برق سال ۱۹۱۲، آسیبی جدی به ساختمان دادگستری روستا زد، اما در عرض کمتر از یک سال، ساختمان جدید در همان مکان قبلی احداث شد. از مشخصات فنی آن می‌توان چنین برشمرد: ساختمان آجری دو طبقه، با پنجره‌های قالب‌دار گرانیتی دوازده فوتی. در دهه ۱۹۶۰، تغییرات جانبی برای فضای بیرونی و راهروی منتهی به اتاق‌های دادگستری ایجاد کردند؛ از کاشت چند رأس گیاه لونی و درخت نخل گرفته تا ایجاد فواره آب در بخشی از پیاده‌روی روبه‌روی آن.

فضای داخلی اتاق دادگاه نیز دل‌فریب بود. میز بلند قاضی از جنس چوب ماهون تیره با خاتم‌کاری مهر ویژه ایالت، زیر چندین پرچم، از جمله پرچم ایالات مؤتلفه آمریکا^{۱۷}، جا خوش کرده بود. جایگاه هیئت منصفه از چوب ماهون ساخته و چوب سرو قرمز نیز به طرز هنرمندانه‌ای در آن‌ها به کار گرفته شده بود. پنجره‌ها نیز منظره زیبایی از دریا به حضار نشان می‌دادند.

وقتی مقامات مسئول برگزاری جلسه محاکمه وارد اتاق شدند، تام به شخصیت‌های داخل نقاشی اشاره کرد و به کیا توضیح داد که هر کدام از آن‌ها چه کسانی هستند: «این پلیس یا همون ضابط دادگاهه، هانک جونز». یک مرد قدبلند حدوداً شصت ساله با موهای تاس، از جلوی اتاق وارد شد. او یک لباس خاکستری به تن داشت و کمربند بزرگش که یک رادیو، چراغ‌قوه، چند دسته کلید و یک کلت داخل جلد چرمی به آن متصل بودند، توجه کیا را به خود جلب می‌کرد.

آقای جونز خطاب به جمعیت گفت: «دوستان، معذرت می‌خوام، اما شما با قوانین آشنايید. اگه کسی سر جای خودش نایستاده باشه، باید بره بیرون.»

تام به یک خانم جوان اشاره کرد که به بلندی و لاغری پدرش بود و گفت: «این خانم هنریتا جونزه، دختر ضابط، که مسئول ثبت اتفاقات و گفت‌وگوهای داخل دادگاهه.» هنریتا نیز خیلی آرام روی جایگاهش، نزدیک میز قاضی، نشست. دادستان، آقای اریک کستین، که از قبل روی صندلی نشسته بود، یک سری دفترچه یادداشت از کیفش بیرون آورد. اریک یک مرد چهارشانه، موقرمز، با قد حدود شش فوت بود، لباس آبی به تن داشت. کراوات بلند روشنش که از فروشگاه سبزرز شهر آشویل خریده بودش، بدجوری خودنمایی می‌کرد.

جونز با صدای بلند گفت: «قیام کنید. جلسه دادگاه رسمیه. قاضی محترم، هورالد سیمز، وارد می‌شود.» ناگهان تمام اتاق را

سکوت فراگرفت. درب مخصوص ورود قاضی باز شد و سیمز وارد شد و با تکان دادن سر، از همه خواست که سر جای خودشان بنشینند. او سپس از دادستان و وکلای مدافع خواست که کنار میزش بیایند. یک مرد با استخوان بندی درشت، صورت گرد و خط ریش ضخیم سفید؛ او در سی اوکز زندگی می کرد، اما نه سال بود که پرونده های روستای بارکلی کو را نیز به عهده می گرفت. سیمز داوری منصف بود. دارای قضاوت صحیح و معقول به نظر می رسید. صدایش در سرتاسر اتاق پیچیده بود.

«آقای میلتون، شما درخواست داده بودید که این محاکمه به دادگستری شهر دیگه ای منتقل بشه، چون اینجا نسبت به خانم کلارک هیچ گونه عدالتی رعایت نمی شه، چون جامعه روستایی بارکلی کو نسبت به اون، تبعیض قائل می شن. من این نکته رو قبول دارم که خانم کلارک در شرایط خاصی زندگی کرده و بعضاً نسبت بهش تبعیضاتی روا داشته شده، اما هیچ مدرکی دال بر اینکه تبعیض های نسبت به خانم کلارک از بقیه اهالی روستا بیشتر بوده، پیدا نکردم. ما تمام کارها رو همین جا انجام خواهیم داد.» در حالی که تام و دادستان به سمت جایگاه خودشان باز می گشتند، مردم نیز حرف های قاضی را با تکان دادن سر، تأیید می کردند.

او در ادامه صحبت هایش گفت: «کاترین دنیل کلارک، ساکن شهرستان بارکلی، کارولینای شمالی، شما متهم درجه اول قتل چیس لوارنس آندروز در منطقه بارکلی کو هستید. متهم درجه اول، در این نوع پرونده ها، بدین معناست که شاکی می تواند درخواست اعدام دهد. دادستان اعلام کرده است که اگر شما گناهکار شناخته بشید، این کار انجام خواهد شد.» با این جملات، در دادگاه همه به راه افتاد.

تام خودش را به کیا نزدیک تر کرد، اما او خیلی آرام به نظر می رسید.

قاضی سیمز رو به دو ردیف از اعضای هیأت منصفه کرد و گفت: «انتخاب هیأت منصفه رو شروع می کنیم.» در حالی که او مشغول خواندن فهرست قوانین و شرایط بود، گربه دادگستری از پنجره وارد شد و به سمت میز قاضی رفت. سیمز نیز در حین قرائت قوانین، سر گربه را نوازش می کرد.

«در پرونده های جنایی که به اعدام ختم می شوند، ایالت کارولینای شمالی به اعضای هیئت منصفه اجازه می ده که اگه به اعدام اعتقادی ندارن، عذر خودش رو بخوان. لطفاً اگه کسی نمی خواد یا نمی تونه حکم اعدام رو در صورت رسیدن حکم هیئت منصفه، تأیید کنه، اعلام کنه.» هیچ دستی بلند نشد.

«اعدام» این تمام چیزی که بود کیا شنید.

قاضی در ادامه صحبت هایش گفت: «قانون دیگه می گه که اگه عضوی از هیئت منصفه در زمان حال یا گذشته با خانم کلارک یا آقای آندروز رابطه نزدیک داشته یا داره، نمی تونه توی هیئت منصفه بمونه. لطفاً اگه چنین موردی داریم، بهم بگید.»

از وسط ردیف دوم اعضای هیئت منصفه، خانم سالی کالپر دستش را بالا آورد و اسمش را اعلام کرد. او موهای تیره‌اش را از عقب بسته بود و کلاه، لباس و کفش‌هایش، همگی، به رنگ قهوه‌ای کم‌رنگ بود.

قاضی گفت:

- بسیار خب، سالی، هرچی توی ذهنت می‌گذره، بهم بگو.

- همون طور که می‌دونید، من حدود بیست و پنج سال توی شهرستان بارکلی، مسئول آوردن بچه‌هایی به مدرسه بودم که از سن قانونی‌شون گذشته بود و هنوز توی مدرسه ثبت‌نام نکرده بودن. خانم کلارک هم یکی از پرونده‌هام بود، به خاطر همین باهاش ارتباط داشتم، بهتره بگم سعی‌ام رو می‌کردم که باهاش ارتباط داشته باشم.

کیا نمی‌توانست خانم کالپر یا هر کسی را که پشت سرش بود، ببیند، مگر اینکه سرش را برمی‌گرداند، که او هرگز نمی‌خواست چنین کاری بکند. اما کیا، کالپر را آخرین باری که سوار بر خودرو، با رانندگی آن مردی که کلاه نمدی به سر داشت، به خوبی به یاد می‌آورد. آن موقع، کیا آن پیرمرد را خیلی اذیت می‌کرد، چون از روی عمد، از داخل بوته‌های بلند، صدا درمی‌آورد که به او نشانه دهد، سپس دور می‌زد و به نزدیک درختان کنار خودرو می‌رفت. اما آن مرد کلاهی به مسیرش، یعنی ساحل، ادامه می‌داد!

کیا که آنجا خودش را خم کرده بود، یک شاخه گیاه خاس به شیشه عقب خودرو می‌مالید و خانم کالپر هم مستقیماً از داخل به او نگاه می‌کرد. کیا هربار فکر می‌کرد که خانم مدرسه‌ای به او لبخند می‌زند. وقتی هم که راننده برمی‌گشت، تلاشی برای گرفتن کیا انجام نمی‌داد و مستقیماً از خانه دور می‌شدند.

حالا، خانم کالپر به قاضی می‌گفت:

- خب، چون باهاش سروکار داشتم، نمی‌دونم آیا بدین معناست که از هیئت منصفه کنار گذاشته می‌شم یا نه.

قاضی سیمز لبخندی زد و گفت:

- سالی، ممنونم. شاید بعضی از شما توی مغازه و دفترتون با کیا معامله یا صحبت کرده باشید، مثل خانم کالپر. نکته اینه: آیا شما می‌تونید به شهادت‌های علیه خانم کلارک گوش بدید و بر اساس شواهد، نه از روی احساسات یا تجربه‌های گذشته، مشخص کنید که اون گناهکاری یا بی‌گناهه؟

- بله، مطمئنم که می‌تونم.

- سالی، ممنونم. می‌تونم بمونی.

ساعت ۱۱:۳۰ شده بود؛ هفت زن و پنج مرد در جایگاه هیئت منصفه نشسته بودند. کیا می‌توانست بدون تکان دادن زیاد سرش، آن‌ها را دزدکی ببیند. بیشترشان اهالی روستا بودند و کیا چند تن از آن‌ها را به اسم می‌شناخت. مشاهده خانم کالپر به

او آرامش می داد. اما کنار او، ترزا وایت نشسته بود، همان خانم موطلایی که همسر واعظ کلسیای متدیسم بود، همان کسی که سال ها پیش از مغازه کفش فروشی بیرون آمد و دخترش را برای بازی کردن با دختر مرداب، دعوا کرد. خانم وایت که روزی به کیا لقب کثیف داده بود، حالا روی کرسی هیئت منصفه نشسته بود.

قاضی سیمز تا ساعت ۱:۰۰ اعلام تنفس کرد تا در اتاقی دیگر به خوردن غذا پردازد. همیشه غذای دادگاه را از بیرون می آوردند که معمولاً هات داگ، میگو، چیلی یا ساندویچ لازانیا بود. آن ها همیشه یک چیزی هم برای گربه می آوردند. ناهار یکشنبه محاکمه، ساندویچ لازانیا بود.

در یک صبح مه‌آلود اوت ۱۹۶۹، کیا راهی شبه‌جزیره‌ای دورافتاده شد که بومیان به آن لقب سایپرس کو^{۹۸} داده بودند، منطقه‌ای که در آن قارچ‌های چتری کم‌یابی پیدا می‌شد. ماه اوت برای قارچ‌ها دیر بود، اما چون سایپرس کو خنک و مرطوب بود، شاید او می‌توانست دوباره گونه‌های کم‌یاب را بیابد. بیش از یک ماه از دورانی که تیت یک قطب‌نما برای او روی تنه درخت گذاشته بود، می‌گذشت، و اگرچه کیا تیت را در مرداب می‌دید، اما هیچ‌گاه برای قدردانی از او بابت هدیه‌اش، خیلی نزدیک نمی‌شد. البته کیا از قطب‌نما استفاده نمی‌کرد و آن را در یک جای امن، داخل کوله‌اش گذاشته بود.

اطراف او را خزه فراگرفته بود، و شاخه‌های خم‌شده آن‌ها همچون یک غار، بالای سر کیا، ناظر جستجوی او برای پیدا کردن قارچ‌های نارنجی‌رنگ کوچک بودند. و بالأخره چشمش به جمال آن‌ها روشن شد؛ درخشان و برجسته. آن‌ها در کنار یک کنده قدیمی جا خوش کرده بودند. کیا پس از قرار دادن قایقش در خشکی، به سمت آن‌ها روانه شد.

ناگهان از لابه‌لای سبزه‌ها، صدای پایی به گوش رسید، که سپس تبدیل به صدای یک انسان شد: «به به، ببین کی اینجاست. دختر مرداب من.» کیا، چیس رو را روبه‌روی خودش می‌دید.

چیس گفت: «کیا، سلام.» او چطوری اینجا را پیدا کرده بود؟ کیا که صدای هیچ قایقی را نشنیده بود. اما گویی چیس این سؤال ذهن کیا را خواند و اینگونه پاسخ داد:

- داشتم ماهیگیری می‌کردم، تو رو دیدم که از اینجا رد می‌شی، به خاطر همین خودمو از اون‌ور رسوندم اینجا.

- فقط برو

در همین حین، کیا سراغ کوله‌اش رفت تا یک مداد و دفترچه یادداشت بیرون بیاورد. اما چیس دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت: «کیا، یالا، برای اتفاقی که افتاد، منو ببخش.» او سپس جرعه‌ای از نوشیدنی‌ای که در دست دیگرش بود، نوشید.

- بهم دست زن!

- هی، گفتم که ببخشید. تو می‌دونستی که ما نمی‌تونستیم با هم ازدواج کنیم. تو هیچ‌وقت نزدیک روستا نبودی. اما من همیشه مراقبت بودم. من به پات موندم.

- به پای من موندی! این حرفت اصلاً معنی نمی‌ده. تنهام بذار.

کیا یک بند از کوله‌اش را روی شانه‌اش انداخت و راهی قایقش شد، اما چیس بازوانش را گرفت و از انجام این کار ممانعت کرد.

«کیا، هیچ وقت، هیچ کسی مثل تو پیدا نمی شه، هیچ وقت. و من می دونم که عاشقمی.» کیا، به زور، دست چیس را از روی بازوانش برداشت و گفت:

- داری اشتباه می کنی. مطمئن نیستم که اصلاً اون زمان هم عاشقت بودم یا نه. اما تو از ازدواج باهام حرف زدی، یادته؟ تو از ساختن یه خونه برای خودم و خودت حرف زدی. در عوضش، توی روزنامه عکست رو دیدم که با یه نفر دیگه نامزد کردی. چرا این کارو کردی؟ چیس، چرا!

- کیا، این طور نگو. ازدواج من و تو، غیرممکن بود. خودت باید می فهمیدی که نمی شه. چی می شه اگه به همون دوران خوش خودمون برگردیم.

چیس دست روی شانه های کیا گذاشت و او را به خودش نزدیک کرد.

«ولم کن!» کیا در تقلا بود تا از دست او فرار کند، اما چیس با دو دستش او را نگه داشته بود و نمی گذاشت حرکت کند. او با زور، بوسه ای به کیا زد. دختر مرداب سریع سرش را عقب کشید و گفت:

- تو حق نداری این کارو بکنی.

- گربه جنگلی خودمی، وحشی تر از همیشه.

در حالی که چیس بازوان کیا را در دستانش داشت، با پای راستش، به پشت زانوی او ضربه ای زد تا روی زمین بیفتد. سر کیا به کثافت ها مالیده شده بود. چیس با نگاه هایی شهوتناک گفت:

- می دونم که منو می خوای.

- نه، بس کن.

کیا جیغ می کشید. چیس یکی از زانوهایش را روی قفسه سینه کیا گذاشت و می خواست شلوارش را در بیاورد.

کیا با هر دو دستش، چیس را هل می داد تا او را پس بزند. اما او ناگهان با دست راست، مشتی به صورت کیا زد. صدای بلندی از صورت کیا برخاست. گردنش کج شد و بدنش چند سانتی متر به داخل زمین فرو رفت. درست همان طور که پدر مادر را کتک می زد بود. ذهن او برای لحظه ای معطوف به درد تیرکشنده آن مشت بود؛ کیا سپس زیر بدن چیس، خودش را تکان می داد تا بتواند از زیر بدن تنومندش روزه ای برای فرار بیابد، اما واقعاً زورش به او نمی رسید. چیس در حالی که مشت های فراوان از کیا دریافت می کرد، خودش را هر لحظه، بیشتر آماده تجاوز می کرد. کیا جیغ می کشید، اما کسی نبود که به دادش برسد. او برای آزاد کردن خودش در تقلا بود، اما چیس روی شکمش نشسته بود و او نمی توانست کاری بکند.

چیس گفت: «این دفعه نمی ذارم بری. چه بخوای چه نخوای، تو مال منی.»

کیا با قدرتی که نمی دانست از کجا آمده، موفق شد مقداری خودش را بالا بیاورد و در همان زمان، با آرنج، ضربه ای به فک

چیس زد. همین که چیس کمی به عقب رانده شد، کیا با مشت‌های وحشیانه‌اش باعث شد که او تعادلش را از دست بدهد و نقش بر گل‌ولای شود. کیا سپس چند لگد محکم به کشاله‌ران چیس زد.

کیا که نقطه ضعف پسرها را خیلی خوب بلد بود، یه لگد بسیار محکم با نوک پایش به بیضه‌های چیس زد تا آن پسر، با بدن تنومندش، از شدت درد، روی زمین غلت بخورد. حال نوبت به بخش پایانی تصفیه حساب کیا رسیده بود؛ او از کتاب‌ها یاد گرفته بود که کلیه‌ها کجا هستند. بنابراین چندین لگد نیز نثار پشت کمر چیس کرد.

او خیلی سریع سعی کرد لباسهایش را مرتب کند و دوان دوان، به سمت قایقش رفت. در حالی که نخ مخصوص موتور قایق را می‌کشید، نگاهی به پشت سرش انداخت و دید که چیس بلند شده و غرش کنان به سمتش می‌آید. تا وقتی موتور به راه افتاد، کیا بدوبیراه می‌گفت. او که از چیس توقع داشت تعقیبش کند، راه فرار را در پیش گرفت. دستانش می‌لرزیدند. وقتی به دریا نگریست، چشمش به چند قایق ماهیگیری خورد؛ دو مرد به او خیره شده بودند.

بعد از صرف ناهار، قاضی سیمز از دادستان پرسید: «اریک، آماده‌ای که اولین شاهد رو فرابخونی؟»

«با کسب اجازه از قاضی دادگاه، بله.» در پرونده‌های قتل که در گذشته به دادگاه می‌رسید، اریک معمولاً از مسئول پزشکی قانونی به عنوان اولین شاهد استفاده می‌کرد، چون شهادت او درباره چند مدرک ابرازی مثل اسلحه، زمان و مکان مرگ، عکس‌هایی از صحنه وقوع جنایت بود که همگی تأثیر به‌سزایی روی هیئت منصفه می‌گذاشتند. اما در این پرونده، هیچ اسلحه، اثر انگشت یا ردپایی در کار نبود، بنابراین اریک با انگیزه، کارش را شروع کرد.

«با اجازه قاضی، از آقای راندی هورن می‌خوام که به جایگاه تشریف بیارن.»

همه در دادگاه به راندی که در حال رفتن به سمت جایگاه شاهد بود نگاه می‌کردند. اگرچه کیا او را فقط چند بار، آن هم فقط برای چند ثانیه، دیده بود، اما راندی را می‌شناخت. کیا نیز سرش را برگرداند تا او را ببیند. یک مکانیک بازنشسته که بیشتر وقتش را صرف ماهیگیری، شکار یا بازی پوکر در بار روستا می‌کرد. او مثل همیشه، لباس کار جین خودش را به تن داشت که زیر آن، یک لباس چهارخانه تمیز پوشیده بود و به قدری یقه‌اش را محکم بسته بود که توجه همه را به خودش جلب می‌کرد. او یک کلاه نیز در دست راستش داشت و وقتی در جایگاه شهود نشست، آن را روی زانوش گذاشت.

اریک با حالتی رسمی، به سمت جایگاه شهود رفت و گفت:

- راندی، صبح به خیر.

- صبح تو هم به خیر، اریک.

- خب، راندی. فک کنم در صبح ۳۰ اوت ۱۹۶۹، توی سایپرس کو مشغول ماهیگیری بودی. درسته؟

- دقیقاً درسته. من و دنی داشتیم ماهیگیری می‌کردیم. تا غروب هم اونجا بودیم.

- چون می‌خوایم توی پرونده ثبت کنیم می‌پرسم، دنی اسمیت رو می‌گی؟

- بله، من و دنی.

- بسیار خب. ازت می‌خوام هرچی اون صبح دیدی رو به دادگاه بگی.

- خب، همون طور که گفتم، من تا غروب اونجا بودم و فک کنم حول و حوش ساعت یازده بود. وقتی یه سری صدا و تحرکات

توی درختای جنگل حس کردیم، کنجکاو شدیم ببینیم چه خبره.

- چه نوع تحرکاتی؟

- خب، صدا می‌اومد. اولش خیلی کم بود، اما یواش‌یواش زیاد شد. یه مرد و یه زن. اما ما نمی‌تونستیم اونا رو ببینیم، فقط

صدای بدویبراه گفتن شون رو می شنیدیم.

- بعدش چی شد؟

- خب، زنه شروع کرد به سروصدا کردن، به خاطر همین، جلوتر رفتیم تا ببینم چه خبره و اون توی مخصمه افتاده یا نه.

- و چی دیدین؟

- خب، وقتی نزدیک تر شدیم، یه زنو دیدیم که کنار یه آقا ایستاده بود و داشت کتکش می زد...

رانندی نگاهی به قاضی کرد.

قاضی سیمز گفت:

- به کدوم قسمت از بدنش کتک می زد؟ می تونی بگی.

- به پهلوش و بیضه هاش می زد. خیلی هم فریاد می کشید. بعدش به پشت کمرش چند تا لگد زد. انگار که رم کرده بود و حواسش سر جاش نبود.

- تونستی اون زن رو شناسایی کنی؟ الان توی دادگاه حضور داره؟

- آره، همه می شناسیمش. همونی که اونجا نشسته، اهالی بهش می گن دختر مرداب.

- آقای هورن، اسم متهم، خانم کلارکه. لطفاً اسم دیگه ای نیارید.

- بسیار خب. اون خانم کلارک بود.

اریک از هورن پرسید:

- آیا تونستید اون مردی که اون داشت کتکش می زد، رو شناسایی کنید؟

- خب، وقتی که داشت روی زمین غلت می خورد و درد می کشید، ما نتونستیم بفهمیم کیه. اما چند دقیقه بعد، وقتی که از جاش بلند شد، متوجه شدیم که چیس آندروزه.

- بعدش چی شد؟

- اون زنه اومد نزدیک قایقش، سرآسیمه بود و لباس هاش هم نامرتب شده بود. اون در حین فرار، سعی می کرد لباساش رو درست کنه. همه اش هم داشت فریاد می کشید. وقتی به قایقش رسید، به پشت سرش نگاهی انداخت و هنوز داشت لباسش رو درست می کرد. وقتی از مون رد شد، نگاهی هم به ما کرد. برای همین فهمیدم که اون، کی بود.

- شما گفتید که اون داشت بر سر مقتول فریاد می کشید و به سمت قایقش می اومد. آیا شنیدید که دقیقاً داشت چی می گفت؟

- بله. به روشنی روز. چون خیلی نزدیکش بودیم.

- لطفاً به دادگاه بگو که چی شنیدی.

- اون داشت با صدای بلند می گفت: «منو ولم کن، حرومزاده! اگه یه بار دیگه مزاحمم بشی، می کشمت!»
با این جمله، همهمه در سالن دادگاه پیچید. قاضی سیمز با چکش روی میزش زد و گفت: «بسیار خب، همه را به سکوت دعوت می کنم.»

اریک به شاهدش گفت: «راندی، ممنونم. دیگه سؤالی ندارم.»

تام از کنار اریک گذشت و خودش را به نزدیکی جایگاه شهود رساند. حال، نوبت سؤالات وکیل مدافع کیا بود:
- خب، راندی، اولش شهادت دادی که وقتی اون صداها می میهم، اما بلند رو شنیدی، نتونستی ببینی که چی داره بین خانم کلارک و آقای آندروز می گذره. درسته؟

- درسته. تا وقتی که اون عقب بودیم و جلو نرفتیم، نتونستیم چیزی ببینیم.
- و شما گفتید که اون زن، که به عنوان خانم کلارک شناسایی اش کردید، طوری هوار می کشید که انگار توی مخمسه ای گرفتار شده. درسته؟

- بله.

- هیچ بوسه و رفتار جنسی بین این دو بالغ ندیدی. فقط صدای فریاد یه زن رو شنیدی؛ طوری فریاد می کشید که انگار داره بهش تجاوز می شه. درست نیست؟

- بله.

- بنابراین، نمی تونیم این طوری بگیم که وقتی خانم کلارک داشته آقای آندروز رو می زده، داشته برابر یه مرد قوی هیکل از خودش دفاع می کرده؟ تازه اون هم تنها، توی جنگل.

- آره، فکر می کنم که ممکنه.

- سؤال دیگه ای نیست.

اریک که نزدیک میز شاهد ایستاده بود، گفت: «بله. متشکرم.»

- خب، راندی، جدا از این که رفتارها بر اساس رضایت یا عدم رضایت انجام شده، می تونیم دقیقاً بگیم که متهم، خانم کلارک، نسبت به متوفی، چیس آندروز، رفتاری با عصبانیت بسیار از خودش نشان داده؟

- بله، خیلی عصبانی.

- اون قدر عصبانی که با جیغ و فریاد می گفت اگه یه بار دیگه بهش نزدیک بشه، اونو می کشه. درسته؟

- بله، همین طوره.

- سؤال دیگه‌ای ندارم.

کیا با دستانی لرزان به پشت سرش نگاه می انداخت تا ببیند که آیا چیس از سایپرس کو به سراغش می آید یا نه. او سریع به تالابش آمد و لنگ لنگان، با زانوهای دردمند، به سمت کلبه رفت. او در آشپزخانه، خودش را روی زمین انداخت، گریه می کرد، چشمان متورمش را لمس می کرد و آب دهانش را بیرون می ریخت. سپس منتظر شنیدن صدای آمدن چیس ماند.

کیا هنوز آن گردنبد صدفی که برایش درست کرده بود را روی گردن چیس می دید. چطور ممکن است؟ «تو مال خودمی.» چون کیا او را زده بود، الان خیلی عصبانی بود. شاید امروز می آمد. شاید شب.

دختر مرداب نمی توانست چیزی به بقیه بگوید. جامپین حتما اصرار می کرد که به پلیس زنگ بزنند، اما قانون، چیس آندروز را به دختر مرداب ترجیح می داد. او مطمئن نبود که ماهیگیران چه صحنه هایی را دیده اند و کدام صحنه ها از دستشان در رفته است، اما آن ها هیچ گاه از او دفاع نمی کردند.

صدای زوزه باد از جانب دریا می آمد و کیا نگران بود که صدای موتور قایقش را نشنود، به خاطر همین، کمی بیسکویت، پنیر و آجیل داخل کوله پشتی اش ریخت و در حالی که سرش را به خاطر طوفان شدید، پایین گرفته بود، سریع از بین کانال ها به دل بوته ها زد و راهی کلبه مطالعه شد. پیاده روی او حدود چهل و پنج دقیقه طول کشید، و با هر صدایی که به گوشش می رسید، به خود می لرزید و بوته های اطرافش را واری می کرد. او بالاخره، کلبه چوبی قدیمی را مقابل دیدگانش دید. در لابه لای سبزه و بوته های بزرگی که تمام نیم تنه پایینی بدنش را فرا گرفته بودند، صدای باد کمتری به گوش می رسید. او هیچ گاه درباره مخفی شدنش چیزی به چیس نگفته بود، ممکن بود که او به ماجراهایی پی برده باشد. اما کیا از چیزی مطمئن نبود.

دیگر بوی موش جنگلی آمریکایی^{۹۱} نمی آمد. بعد از اینکه آزمایشگاه بوم شناسی اقدام به استخدام تیت کرد، او و اسکوپر تصمیم گرفتند که این کلبه قدیمی را تعمیر کنند تا او بتواند شب ها نیز آنجا بماند و به تحقیقاتش ادامه دهد. آن ها دیوار داخلی کلبه مطالعه را نو کرده، اقداماتی برای قدرت بخشیدن به سقف انجام داده و آلات موسیقی نیز در گوشه ای از آن قرار داده بودند. قابلمه و ماهی تابه از سقف آویزان بود. روبه روی کیا، یک میز قرار داشت و میکروسکوپی گران قیمت روی آن دیده می شد که روی آن پلاستیک کشیده شده بود تا خاک نگیرد. در گوشه دیگری از کلبه، یک طاقچه چوبی ساخته بودند و یک قوطی لوبیا داخلش قرار داده بودند. هیچ چیزی که توجه خرس ها را جلب کند وجود نداشت.

اما کیا داخل کلبه احساس در تله افتادن می کرد، چون نمی توانست آمدن چیس را ببیند، بنابراین لب نهر نشست و زمین های سبز و پر آب را نگاه می کرد چشم چپش متورم شده بود و دید زیادی نداشت، به خاطر همین، همه چیز را با چشم راستش بررسی می کرد.

از کمی پایین‌تر، صدای یک گله گوزن مشتمل بر پنج ماده گوزن به گوش می‌رسید که مشغول گاز زدن برگ‌های درختان بودند و به حضور او اهمیتی نمی‌دادند. اگر کیا نظرشان را جلب می‌کرد، می‌توانست عضو گله شود. کیا این را می‌دانست که گله با عدم حضور یکی از گوزن‌هایش ناقص نمی‌شود، بلکه هر یک از آن گوزن‌ها، بدون گله، هیچ‌اند. آن گوزن‌ها که با هم رقص پا می‌رفتند، کیا را مجذوب خود کرده بودند و او نیز شروع کرد به درآوردن ادایشان. کیا با آن چشم سالمش به بوته‌ها و سبزه‌ها خیره بود تا ببیند اثری از چیس یا هر موجود دوپای دیگری می‌یابد یا نه، چون صداهایی به گوشش رسیده بود. اما همه‌جا امن و امان بود. شاید نسیم بود که می‌خواست خودنمایی کند. گوزن‌ها پای کوفتن را متوقف کردند و به سوی بوته‌های بلند جنگل رفتند و کیا را تنها گذاشتند.

او دوباره به علفزارهای اطراف نگریست، اما گوش فرادادن و گشتن، خسته‌اش کرد، به خاطر همین دوباره به داخل کلبه رفت. یک پنیر شیرین از کیفش بیرون آورد. خودش را روی کف کلبه انداخت و با بی‌حوصلگی، شروع به خوردن کرد و همزمان گونه کوفته‌اش را می‌مالید. در قسمت‌هایی از صورت، بازو و ساق پاهایش، از بس روی زمین کشیده شده بودند، لکه و لخته‌های خون دیده می‌شد. پوست زانویش نیز خراش برداشته بود. او گریه می‌کرد و سعی داشت بر شرمش غلبه کند، به یکباره، پنیر را روی زمین انداخت.

چیس احتمالاً از کارهایی که با هم کرده بودند، پیش بقیه لاف می‌زد، بدون توجه به اینکه با این حرف‌ها مردم از کیا دوری می‌کنند و او را فردی ناباب و نفرت‌انگیز می‌پندارند.

از لابه‌لای ابرهائی که سریع در حال حرکت بودند، ماه نیمه کاملاً به چشم می‌خورد، کیا این منظره را از داخل پنجره کوچک کلبه می‌دید. روی تخت تیت خزیده بود و از لحافش استفاده می‌کرد. گاهی از جایش برمی‌خاست، گوش می‌کرد که ببیند صدای پای می‌آید یا نه و سپس دوباره به سراغ تخت می‌رفت تا استراحت کند.

بیشتر پنیرهایی که آورده بود، فاسد شده بودند. نقاط آسیب دیده صورتش به رنگ سبز و بنفش درآمده و چشمش همچون تخم‌مرغ آب‌پز پف کرده بود. بخشی از لب بالایی‌اش به طرز مضحکی متورم شده بود. او نیز مثل مادرش از ترس هیولا نمی‌توانست به خانه برود. کیا به وضوح حس می‌کرد که مادرش چه‌ها کشیده و چرا مجبور شده قید ماندن در خانه را بزند. او زیر لب گفت: «مامان، مامان، فهمیدم. آخرش فهمیدم چرا مجبور شدم از پیشم بری و هیچ‌وقت به خونه برنگستی. ببخشید که نمی‌دونستم و نتونستم بهت کمک کنم.» کیا سرش را پایین انداخت و شروع به گریه کرد. او بعد از چند ثانیه، سرش را بالا گرفت و گفت: «من هیچ‌وقت اون‌طوری زندگی نمی‌کنم؛ زندگی‌ای که ندونی مشت بعدی رو از کجا می‌خوری.»

او مسیر خانه را در پیش گرفت، اما با وجود اینکه گرسنه‌اش بود و نیاز به خرید مواد غذایی داشت، به مغازه جامپین نرفت.

ممکن بود که چیس او را ببیند. به علاوه، او دیگر نمی‌خواست کسی را ببیند، به خصوص جامپین را، نمی‌خواست او صورت داغانش را ببیند.

بعد از خوردن صبحانه ماهی دودی و نان خشک، روی لبه تخت خواب نشست و به شیشه‌ها خیره شد. حشره‌ای روی شیشه بالا سر کیا بود و یک بید در دهانش داشت. کیا به خویی می‌دانست که حشره‌های ماده بلدند با عشق‌شان چطور رفتار کنند.

بعد از گذشت چند روز، او راهی مرداب شد و از مناطقی عبور می‌کرد که چیس بلد نبود، اما گوش به‌زنگ و هوشیار بود. چشم چپش پف کرده بود و یک شکاف کوچک در آن به چشم می‌خورد، و کبودی، رنگ‌های منزجرکننده‌ای در نیمه‌ای از صورتش شکل داده بود. در بیشتر نقاط بدنش، درد می‌کشید. او ناگهان با صدای جیرجیر سمورچه^{۱۰}، تکانی خورد و بعد از آن، با اشتیاق، به صدای غارغار کلاغ‌های گوش سپرد؛ این زبانی قبل از آغاز کلمات بود، وقتی که ارتباط برقرار کردن، ساده و واضح بود. او هرجایی که می‌رفت، یک نقشه فرار در ذهنش حک می‌کرد.

پرتوهای کم‌سویی از نور، وارد پنجرهٔ کوچک سلول کیا می‌شد. او به گرد و خاکی که در گوشهٔ سلول به آرامی در هوا می‌رقصیدند می‌نگریست، و نگاهش را در سکوت، از آن تاریکی به سمت نور معطوف می‌کرد. وقتی نور بر آن ذرات می‌افتاد، از نظر ناپدید می‌شدند اما وقتی سایه بر آن‌ها غلبه می‌کرد، ذرات دوباره خودنمایی می‌کردند. بدون خورشید و امید، هیچ چیز نبود.

تنها میز قابل‌استفاده یک جعبه چوبی هفت‌فوتی بود که زیر پنجره جای گرفته بود. کیا که یک لباس زندان تیره‌رنگ پوشیده بود و کلمه «زندانی» پشت آن درج شده بود، روی آن جعبه چوبی ایستاد، و از پشت میله‌های ضخیم و شیشه‌های ظریف، به دریا خیره شد. امواج سفیدرنگ به‌هم‌پیوسته دریا، پلیکان‌ها و ماهیگیران به دنبال صید، چیزهایی بودند که او می‌توانست ببیند. اگر کیا به خودش زحمت می‌داد و گردنش را به سمت راست خودش کش می‌داد، می‌توانست مرزهایی از مرداب را مشاهده کند. او دیروز، عقابی را دیده بود که به سمت یک ماهی شیرجه زد و آن را صید کرد.

زندان شهر دارای دوازده سلول بود که با بلوک‌های سیمانی از هم جدا شده بودند، زندانی یک طبقه پشت دفتر کلانتر، در حومهٔ روستا. سه طرف دیوارهای زندان از بلوک سیمانی ساخته شده بود، و در طرف چهارم، از دربی فلزی و میله‌هایی محکم بهره گرفته بودند. هر سلول دارای یک تخت چوبی با تشک‌های نخی برآمده، بالش پر، ملافه، یک پتوی پشمی خاکستری، جعبه‌ای چوبی به همراه یک توالت بود. بالای سینک دستشویی، به جای آینه، عکس مسیح قرار داده شده بود. تنها اختیاری که به او داده شد، این بود که یک پرده پلاستیکی خاکستری برایش نصب کنند تا او بتواند مواقعی که در توالت یا کنار سینک دستشویی است، آن را بکشد.

او دو ماه قبل از محاکمه‌اش به زندان افتاد، به خاطر تلاش‌هایی که برای فرار از دست کلانتر در قایقش انجام داده بود، نمی‌توانست به قرار وثیقه آزاد شود. کیا خیلی مشتاق بود که بداند چه کسی برای اولین بار از لغت «سلول» به جای «قفس» استفاده کرده. او معتقد بود که حتماً زمانی فراخواهد رسید تا انسانیت، آن کلانتر را مؤاخذه کند. کیا مدت‌های طولانی را روی تخت خوابش می‌نشست، به موهایش نگاه می‌کرد و مثل مرغان دریایی که پرها را می‌کنند، بعضی از موهای زائد سرش را می‌کند.

او یک‌بار روی میز چوبی ایستاد و گردنش را دراز کرد تا مرداب را ببیند. در همین حین، شعری از آماندا همیلتون را برای خودش زمزمه کرد:

مرغ دریایی دل‌شکسته ساحل

با پر روجت، در میان آسمان پرواز کن
و با فریاد بلندت، لرزه بر اندام سپیده دم بینداز.
تو راه بادبان کشتی را در پیش گرفتی و از دریا نترسیدی،
در نهایت، باد را برایم سوغات آوردی.
بالت را شکستی، روی خشکی انداختی
و علامتی از خودت، روی شن های ساحل، ثبت کردی.
وقتی پری می شکند، تو نمی توانی پرواز کنی،
اما کسی چه می داند زمان مرگ را؟
..

تو محو شدی، من نمی دانم کجا.
اما هنوز جای بالت می درخشد.
یک قلب شکسته نمی تواند پرواز کند،
اما کسی چه می داند زمان مرگ را؟

زندانی ها نمی توانستند یکدیگر را ببینند. تنها مهمانان آنجا، دو مرد بودند که با سلول کیا فاصله زیادی داشتند و بیشتر اوقات روز را به وراجی می گذراندند. هردوشان تشنه جنگ بودند، جنگی که به فرار از زندان ختم شود و شکستن استخوان و میله های زندان، بخشی از آن باشد. آن ها بیشتر اوقات روی تخت خوابشان می نشستند، همدیگر را از سلول های کنار هم، صدا می زدند و با هم شروع به صحبتی پر سرو صدا مثل دهل می کردند. بیشتر شوخی هایشان هم مربوط به پرونده کیا بود که از ملاقاتی هایش باخبر شده بودند. بیست سال بود که هیچ کسی در روستا اعدام نشده بود و از ابتدای تاریخ تا آن زمان در آنجا هیچ زنی بالای چوبه دار نرفته بود.

کیا تمام حرف هایشان را می شنید. مردن، او را آزار نمی داد؛ آن ها نمی توانستند تهدیدی برای پایان دادن به زندگی تاریکش محسوب شوند. اما فرآیند کشته شدن به دست یک نفر دیگر، در یک تاریخ مشخص، چیزی بود که او نمی توانست برای مرگش متصور شود.

در اوایل سپتامبر، بیش از یک هفته بعد از زمانی که چیس قصد تجاوز به کیا داشت، دختر مرداب راه ساحل را در پیش گرفت. به امید آمدن نامه جودی، او ابتدا صندوق پستی خانه را بررسی کرد. ویراستار کتاب، او را به گریویل دعوت کرده بود و برایش نوشت که می‌داند کیا اغلب اوقات در مرداب می‌ماند، اما از او خواست که قرار ملاقاتی با هم ترتیب دهند تا علاوه بر دیدار یکدیگر، ناشر بقیه طلبش را به او بپردازد.

او سپس قایق را روشن کرد و به دل مرداب زد. در پایانه یک مصب باریک، او تیت را دید که روی دو زانویش نشسته بود و نمونه‌ها را از روی زمین برمی‌داشت و داخل ظرف نمونه می‌گذاشت. او قایق تحقیقاتی بزرگش را به تنه درخت بسته و راه کانال باریک را سد کرده بود. کیا موتور قایقش را خاموش کرد. بعضی از کبودی‌ها و تورم‌ها از روی صورتش محو شده بودند، اما آن قسمت‌های سبز و بنفش زشت هنوز جولان می‌دادند. بیم، وجودش را فرا گرفت. او نمی‌توانست به تیت اجازه دهد که صورت داغانش را ببیند و سعی می‌کرد قایقش را سریعاً از آن حوالی دور کند.

اما تیت سرش را بالا آورد و برای او دست تکان داد: «کیا، بیا. یه میکروسکوپ دارم که می‌خوام بهت نشون بدم.» این جمله‌ها شیهه حرف‌های مسئولین مدرسه برای دعوتش به خوردن ناهار پای مرغ بودند. کیا کمی خودش را خم کرد، اما جوابی نداد.

«ایلا. اصلاً نمی‌تونی باور کنی چه بزرگ‌نمایی فوق‌العاده‌ای داره. اینجا می‌تونی پای کاذب آمیب‌ها^{۱:۱} رو ببینی.» او تابه‌حال خود آمیب‌ها را ندیده بود، چه برسد به پاهای کاذب‌شان! دیدن تیت برایش آرامش به ارمغان آورده بود. او با این نقشه که رویش را از تیت برگرداند تا صورت کبودش را نبیند، قایقش را در خشکی گذاشت و می‌خواست در زمین مرطوبی که به تیت منتهی می‌شد، شروع به قدم زدن کند. کیا شلوار جین کوتاه و تی‌شرت سفیدش را به تن کرده بود و موهایش باز بود. اما قبل از اینکه کیا بخواهد به سمتش برود، خودش آمد و دست دختری را که رویش را برگردانده بود، گرفت تا از قایقش پایین آید. قایق تحقیقاتی خاکی‌رنگ تیت در مرداب، خودنمایی می‌کرد. کیا، تابه‌حال، سکان برنجی و عرشه از جنس چوب ساج^{۱:۲} به آن خوبی ندیده بود. تیت گفت: «ایلا، بیا بالا.» او دوباره دستان کیا گرفت و این‌بار، او را سوار قایق تحقیقاتی باشکوهش کرد. کیا مشغول بررسی جایگاه کاپیتان قایق بود؛ آشپزخانه‌اش حتی از آشپزخانه کلبه‌اش هم بهتر بود. در اتاقکی نیز وسایل آزمایشگاهی و میکروسکوپ قرار داشت.

تیت سراغ بزرگ‌ترین میکروسکوپ رفت و نمونه را زیر آن تنظیم کرد. «یه دقیقه صبر کن.» او دستش را داخل نمونه‌ای کرد که با آب مرداب ترکیب شده بود و روی لام^{۱:۳} میکروسکوپ گذاشت.

عدسی چشمی اش را تنظیم کرد و گفت: «حالا بیا نگاهی کن.»

کیا طوری به سمت میکروسکوپ خم شد که گویی می‌خواهد یک بچه را ببوسد. در حین اینکه نور میکروسکوپ به مردمک تیره چشمش می‌خورد، او با تصویری شبیه رقصندگان قدیمی مراسم ماردی گرا^۴ روبه‌رو شد که روی لام، مشغول چرخیدن بودند. تاج‌سرهای غیرقابل‌تصوری روی سرشان خودنمایی می‌کرد و آن‌ها را مشتاق به زندگی نشان می‌داد. انگار در چادر سیرک بودند نه در یک قطره آب.

کیا دست راستش را روی قلبش گذاشت و گفت: «نمی‌دونستم که اینا این قدر زیاد و قشنگن.»
تیت می‌دانست که آن گونه‌های عجیب و غریب چه هستند، برای همین، چند قدم عقب رفت تا کیا را زیر نظر بگیرد. با خودش گفت: «اون دختر، نبض زندگی رو درک می‌کنه. چون هیچ فاصله‌ای بین اون و طبیعت وجود نداره.»
او لام‌های بیشتری برای کیا زیر میکروسکوپ قرار داد.

کیا زیر لب گفت: «مثل اینه که یه مشت ستاره، یه دفعه‌ای، روبه‌روت سبز بشن.»
تیت با صدای آهسته از او پرسید: «قهوه می‌خوری؟»

کیا سرش را بالا آورد و گفت: «نه، نه، ممنونم.» او سپس چند قدم از میکروسکوپ دور شد و به سمت گالری داخل همان اتاقک رفت، در طول همه این مدت، حواسش بود که چشم سبز و بنفش شده‌اش را از تیت دور نگه دارد.
تیت به حالت‌های تدافعی کیا عادت کرده بود، اما رفتار او بیش از حد عجیب به نظر می‌رسید، چون در تمام مدت سرش را به یک سمت نگه می‌داشت.

«کیا، یالا. فقط یه فنجان قهوه بزن.» تیت سپس به داخل آشپزخانه کوچک قایق رفت و داخل دستگاهی که بخارش بوی عجیبی به راه انداخته بود، آب ریخت. کیا کنار نردبان نزدیک عرشه کشتی ایستاده بود، و تیت یک فنجان قهوه به او داد و در حالی که از نردبان بالا می‌آمد، او را می‌نگریست. تیت از کیا خواست که روی نیمکت نرم عقب قایق بنشیند، اما او ترجیح داد که همان جا بایستد. زمین درخشان سد ساحلی، زیر درختان بلوط، به آن‌ها چشمک می‌زد.

«کیا...» تیت می‌خواست ادامه سؤالش را بپرسد، اما ناگهان با کبودی روی گونه کیا روبه‌رو شد و زبانش بند آمد.
«صورتت چی شده؟» تیت به سمت او رفت، اما همین که خواست دست روی صورتش بکشد، عقب کشید.

«هیچی، نصفه شب رفتم توی در.» تیت می‌دانست که آن کبودی ربطی به برخورد صورت با درب ندارد. یک نفر او را زده بود. نکته چیس بوده؟ آیا کیا هنوز حتی بعد از عروسی چیس هم با او رابطه دارد؟ تیت از شدت خشم، دندان قروچه می‌کرد. کیا فنجانش را کف قایق گذاشت، گویی که می‌خواهد برود.

تیت بحث را عوض کرد تا فضا آرام شود:

- کتاب جدیدت رو شروع کردی؟

- اونی که درباره قارچ‌ها داشتم می‌نوشتم، تقریباً تموم شده. ویراستارم معمولاً آخرای اکتبر به گرینویل میاد و ازم می‌خواد که باهاش قرار ملاقات بذارم. اما مطمئن نیستم.

- باید بری. بهتره اونو ببینی. هرروز یه اتوبوس از بارکلی به گرینویل می‌ره، شب‌ها هم یکی هست. خیلی هم طول نمی‌کشه. شاید یه ساعت و بیست دقیقه.

- نمی‌دونم از کجا باید بلیط بگیرم.

- راننده همه‌چی رو می‌دونه، فقط باید توی ایستگاه اتوبوس خیابون مین باشی؛ اون بهت می‌گه چی کار کنی. فکر کنم جامپین زمان راه افتادن اتوبوس‌ها رو بدونه.

همین که تیت می‌خواست به او بگوید که بارها با اتوبوس به چپل هیل رفته، زبانش را گاز گرفت، چون نمی‌خواست کیا به یاد دوران مشقت‌باری که روزها در ساحل منتظرش می‌ماند، بیفتد.

برای مدتی، سکوت تمام بخش‌های قایق تیت را فرا گرفته بود، آن‌ها چای می‌نوشیدند و به صدای فریاد شاهین‌ها در دل ابرها گوش می‌دادند.

تیت جرأت نمی‌کرد قهوه بیشتری به او تعارف کند چون در این صورت، کیا از قایقش خارج می‌شد. بنابراین پای کتاب قارچ کیا را وسط کشید و درباره تک‌یاختگانی که مطالعه کرده بود، شروع به حرف زدن کرد. تیت از هر نکته‌ای بهره می‌برد تا او را یک ثانیه بیشتر نزد خودش نگه دارد.

از شدت نور بعدازظهر کاسته شده بود و باد خنکی، روح را نوازش می‌داد. کیا فنجانش را زمین گذاشت و گفت:
- باید برم.

- تازه می‌خواستم برات شراب باز کنم. یکم می‌خوری؟
- نه، ممنون.

- قبل از اینکه بری، چند ثانیه صبر کن.

تیت به داخل آشپزخانه رفت و با بیسکویت و خورده نان بازگشت:

- لطفاً سلام منو به پرنده‌ها و مرغ‌ها برسون.

- ممنونم.

کیا این جمله را گفت و از نردبان پایین رفت.

وقتی به سمت قایقش می‌رفت، تیت با صدای بلند گفت:

- کیا، هوا داره سردتر می شه، کاپشنی، چیزی، نمی خوای؟

- نه، خوبه.

- بیا، حداقل کلاهمو بگیر.

و یک کلاه قرمز به سمتش پرتاب کرد. کیا آن را گرفت و به سمت تیت، پرت کرد. اما دکتر بوم شناس دست بردار نبود و دوباره آن را برایش پرت کرد. کیا در خشکی قدم می زد و خودش خم می کرد تا کلاهی که تیت پرت می کرد، به او برخورد نکند. آن ها به نوعی با این کار، داشتند بازی می کردند و بلند بلند می خندیدند. حتی وقتی که کیا موتور قایقش را روشن کرد و آرام آرام می خواست راه بیفتد، باز هم کلاه را به داخل قایق های همدیگر می انداختند. آن ها سپس خندیدن را متوقف کردند و به چشم های هم خیره شدند و کلاه را برای یکدیگر پرتاب می کردند. این کار تا زمانی که کیا قایق را به راه انداخت تا برود، ادامه پیدا کرد. او که روی قایقش نشسته بود، دست روی دهانش گذاشت و گفت: «نه، دوباره نمی تونم عاشق کسی بشم. دیگه نمی خوام از کسی ضربه ببینم.»

تیت روی قسمت عقبی قایقش ایستاده بود و با تصور کردن کسی که کیا را کتک زده بود، دستش را مشت کرد. کیا راه جنوب را در پیش گرفت. در این مسیر، او می بایست از ساحلش می گذشت تا به کانالی برسد که راه مرداب و کلبه را به او نشان می داد. او معمولاً در ساحلش توقف نمی کرد، بلکه از پیچ و خم راه های آبی به سمت تالابش می رفت، و سپس راه کلبه را در پیش می گرفت.

اما همین که می خواست از آن مسیرها عبور کند، مرغ ها و پرندگان دریایی دیدندش و دور قایقش جمع شدند. قرمزی روی قسمت جلویی قایق نشست و شروع به تکان دادن سریع سرش کرد. کیا هم با خنده به او گفت: «باشه، تو بُردی.» او خرده نان هایی که تیت داده بود را برای پرنده ها پشت بوته های جوی دریایی می ریخت.

در حالی که هنوز خورشید در آسمان قدرت نمایی می کرد، او روی شن های ساحل نشست و تمام پرنده ها و مرغ ها دورش جمع شدند. ناگهان، صدای قایقی به گوشش رسید و وقتی چشمانش را تیز کرد، قایق چیس را دید که به سمت کانال منتهی به کلبه اش می رفت. چیس نمی توانست قایق او را از پشت بوته زارها ببیند، اما خود کیا روی زمینی مسطح نشسته بود، برای همین، خیلی سریع به حالت درازکش درآمد و به گوشه ای خزید تا ببیند که او چه می کند.

او روی قایقش ایستاده بود، موهای سرش به این سو و آن سو تکان می شدند و اخمی بسیار زشت در صورتش به چشم می خورد. اصلاً به جایی که کیا دراز کشیده بود، نگاه نکرد و مستقیماً راه خانه او را در پیش گرفت.

وقتی که چیس دیگر از دید خارج شد، کیا از جایش برخاست. اگر دختر مرداب کنار این موجودات معصوم دریایی نشسته بود، چیس او را به راحتی در کلبه اش به دام می انداخت. کیا این نکته را از پدرش یاد گرفته بود: اینکه مردها باید مشت نهایی را

بزنند. اما کیا موفق شده بود چیس را نقش گل‌ولای جنگل کند و کتکش بزند، طوری که دو مرد ماهیگیر هم این کارش را دیده بودند.

به محض اینکه چیس متوجه شد خبری از کیا در کلبه نیست، با پای پیاده به ساحل آمد. کیا نیز سریع به سمت قایقش دوید، موتورش را روشن کرد و به سمت تنها پناهگاهش، تیت، رفت. کیا نمی‌خواست به تیت بگوید که چیس با او چه کار کرده و شرم دلیل اصلی بود. تنها کاری که از دستش برمی‌آمد، این بود که سرعت قایقش را کم کند، در گوشه‌ای پنهان شود و منتظر رفتن چیس بماند. اگر کیا رفتن او را نمی‌دید، متوجه نمی‌شد که چه موقع باید به خانه بازگردد.

کیا دوباره به سمت کانال رفت، هر لحظه ممکن بود که چیس در مسیرش سبز شود. موتور قایق کیا به قدری فرسوده و قدیمی بود که او بتواند از میان سر و صدایش صدای موتور نوی قایق چیس را بشنود. او به سمت مرداب کوچکی رفت که مشرف به علفزار و درختان تنومند بود. کیا همان جا حالتی تدافعی به خودش گرفت و سعی می‌کرد خودش را لابه‌لای طبیعت بکر آنجا استتار کند تا تاریکی شب فرا برسد و ببیند چه پیش می‌آید.

کیایی که نفس کشیدن برایش سخت شده بود، هنوز منتظر شنیدن صدای قایق چیس بود. بالاخره در سکوت محض غروب صدای غرش موتور قایق چیس بلند شد. وقتی او نزدیک‌تر شد، کیا سرش را خم‌تر کرد و ناگهان این ترس به دلش افتاد که نکند او ردی از قایقش بباید. صدا خیلی نزدیک شده بود و در عرض چند ثانیه، از کنارش گذشت. کیا حدود سی دقیقه سرجایش نشسته بود، و هنگامی که هوا کاملاً تاریک شد، با کمک نور ستاره‌ها، راه خانه را درپیش گرفت.

او تصمیم گرفت شبش را در کنار مرغان دریایی بگذراند و همان جا بخوابد. آن‌ها توجهی به کیا نداشتند، فقط می‌خواستند قبل از اینکه مثل یک پر روی تکه‌سنگ جا بگیرند، جای امنی برای پاک کردن بال‌هایشان با نوک منقار داشته باشند. هنگامی که آن‌ها در هنگام رسیدن شب، سر خود را می‌جنبانند، کیا سعی می‌کرد تا حد امکان، خودش را به آن‌ها نزدیک کند. ولی حتی در میان آواز و صدای آرام‌شان، دختر مرداب نمی‌توانست بخوابد. او مدام موقعیت خوابیدنش را تغییر می‌داد و با هر صدایی که با باد می‌رسید، مثل فنر از جایش برمی‌خاست.

امواج سیپده‌دم همگام با نسیم ملایمی که به صورت کیا بوسه می‌زد، در ساحل خطی کف‌آلود می‌کشیدند. او در میان پرندگان نشسته بود. گویا قرمزی - با چشمان درشت و گردن کج - جالب‌ترین چیز دنیا را زیر پرهایش پیدا کرده بود و با کارهایش باعث خنده کیا می‌شد. اما پرنده‌های دریایی هیچ دلخوشی‌ای برایش ایجاد نمی‌کردند.

او لب آب رفت. چیس اجازه نمی‌داد اوضاع خوب پیش برود. منزوی بودن یک چیز بود؛ زندگی در ترس، چیز دیگر. او با خودش تصور می‌کرد که پا در دریای خروشان بگذارد، در سکوت زیر موج‌ها فرو رود، موهایش در آب مثل رنگ سیاه، در دریای آبی معلق بمانند، انگشتان و دستان بلندش به سمت فروغ سیاه امواج دراز شوند. رؤیای فرار - حتی از طریق مرگ - او

را به سمت روشنایی سوق می‌داد. پاداش دلپذیری به اسم آرامش، تا زمانی که جسمش زیر خروارها خاک قرار می‌گرفت، خارج از دسترس بود.

به راستی، چه کسی زمان مرگ را تعیین می‌کند؟

کیا وسط سلولش ایستاده بود. اینجا، در زندان. اگر آن‌هایی که او عاشقشان بود، یعنی جودی و تیت، ترکش نمی‌کردند، الان اینجا نبود. وابستگی به بقیه، شما را زمین گیر می‌کند.

قبل از به زندان افتادن، دوباره کمی به تیت متمایل شده بود و شاید می‌خواست اعماق قلبش را به او بسپارد. اما هر بار که او در زندان به ملاقاتش می‌آمد، کیا درخواستش را رد می‌کرد و حتی زحمت رفتن به اتاق ملاقات را نیز به خودش نمی‌داد. او واقعاً نمی‌دانست که چرا زندان، قلبش را سنگ‌تر از قبل کرده. چرا کیا آرامشی را که تیت در این قفس می‌توانست به او بدهد، رد می‌کرد؟ به نظر می‌رسید که کیا حتی نسبت به قبل، آسیب‌پذیرتر شده و به همین دلیل، کمتر از گذشته می‌توانست به بقیه اعتماد کند. او در شکننده‌ترین دوران زندگی‌اش قرار داشت و در پیلۀ خودش بود.

افتادن پشت میله‌های زندان بدون هیچ وثیقه‌ای نشان می‌داد که او چقدر تنه‌است. حتی کلانتر می‌خواست این فرصت را به او بدهد که با یک نفر تماس برقرار کند، اما واقعاً هیچ‌کس نبود. تنها شماره تلفنی که او بلد بود، به جودی تعلق داشت، اما چطور می‌توانست به بردارش زنگ بزند و بگوید که به اتهام قتل، داخل زندان افتاده؟ بعد از این همه سال، او چگونه می‌توانست به خودش اجازه دهد که برادرش را با آن مشکلات برنجانند؟ و شاید شرم، نقش مهمی ایفا می‌کرد.

همه او را روزی رها کرده بودند، بنابراین فقط خودش می‌توانست از خودش دفاع کند و برای بقا بجنگد.

کیا یک بار دیگر سراغ کتابی درباره صدف‌ها رفت که تام میلتن به او داده بود. برخی از کتاب‌های زیست‌شناسی روی زمین افتاده بودند. زندان‌بان می‌گفت که تیت آن‌ها را برایش آورده، اما خواندن آن کتاب با جملات ثقیل، برایش دشوار بود. به خاطر همین، او به دیدن تصاویر بسنده می‌کرد.

صدای پای کسی روی کف سرامیکی زندان به گوش می‌رسید. جاکوب، زندان‌بان قدکوتاه سیه‌چرده آنجا، روبه‌روی سلول کیا، با یک بسته کاغذی قهوه‌ای بزرگ، سبز شد و گفت:

- خانم کیا، ببخشید مزاحم می‌شم، اما شما یه ملاقاتی دارید. باید باهام بیاید.

- کیه؟

- وکیل شماست، آقای میلتن.

وقتی جاکوب درب سلول کیا را باز کرد، بسته‌اش را نیز تحویلش داد و گفت: «و این از طرف جامپینه.» کیا بسته را روی تختش قرار داد و همراه با جاکوب به سمت اتاقی که کوچک‌تر از سلول خودش بود، به راه افتاد. وقتی کیا وارد شد، تام میلتن از سرجایش برخاست. کیا سرش را برای او تکان داد و سپس به فضای بیرون از پنجره نگرست، جایی که توده بزرگی از ابرهای

متراکم جمع شده بودند.

- غروبت به خیر، کیا.

- آقای ملیتون.

- کیا، لطفاً منو تام صدا کن. راستی، بازوت چی شده؟ به خودت آسیب رسوندی؟

کیا دستش را پس کشید تا کارهایی که موقع بیکاری با خاراندن بازوهایش انجام می داد، پنهان بماند. او در پاسخ وکیلش گفت:

- فک کنم فقط جای نیش پشه باشه.

- با کلانتر صحبت می کنم، نباید توی اتاقت پشه داشته باشی.

کیا سرش را پایین انداخت و گفت:

- لطفاً، نه. اوضاع خوبه. من با حشره ها مشکلی ندارم.

- باشه، بسیار خب، من کاری که تو نخوای، انجام نمی دم. کیا، اینجا اومدم تا درباره گزینه ها، باهات صحبت کنم.

- چه گزینه هایی؟

- الان بهت توضیح می دم. الان واقعاً سخته تشخیص بدیم که هیئت منصفه دادگاه چه رویکردی داره. دادستان، شواهد خوبی ارائه داد. البته خیلی دلایل محکمی نیستن، اما از اونجایی که مردم این روستا خیلی متعصبن، باید بدونی که برنده شدن ما اصلاً راحت نیست. اما گزینه ای به اسم اقرار مصلحتی روبه روی خودمون می بینیم. می دونی دارم درباره چی حرف می زنم؟

- دقیق نه.

- تو درخواست کردی که اسمت به عنوان متهم قتل درجه اول این پرونده ثبت نشه. اگه ما ببازیم، تو خیلی متضرر می شی: زندگی توی زندان، یا همون طور که می دونی، تقاضای اعدام می شه. گزینه پیش روی تو اینه که توی دادگاه چیزی بگی که جُرمِت کمتر بشه، مثلاً اینکه قتل شبه عمد مرتکب شدی. میشه بگی که اون شب به برج رفتی، اونجا با چیس ملاقات داشتی، باهاش جروبخت کردی و توی یه حادثه ناگهانی وحشتناک، اون پاش رو روی شبکه های آهنی که در اصل سرجای خودشون نبودن، گذاشته و فوت کرده، در این صورت، محاکمه خیلی سریع تموم می شه و دیگه مجبور نیستی این نمایش را تحمل کنی، و بعدش می تونیم با دادستان بر سر یه حکم، مذاکره کنیم. چون هیچ سوء سابقه ای نداشتی، اونا احتمالاً ده سال حبس برات بَرن و تو می تونی در عرض شش سال، خودت رو از زندان بیاری بیرون. می دونم این گزینه بد به نظر می رسه، اما بهتر از اینه که یه عمر رو توی زندان بگذرونی.

- نه، هیچ چیزی که بخواد بگه من مجرمم، به زبون نمیارم. به زندان هم نمی‌رم.

- کیا، درکت می‌کنم، اما لطفاً یکم وقت بذار و به این حرفم فکر کن. تو که نمی‌خواهی همه عمرت رو توی حبس بگذرونی؟
کیا دوباره به پنجره نگاه کرد و گفت:

- نیازی به فکر کردن نمی‌بینم. توی حبس هم نخواهم موند.

- خب، الان نمی‌تونیم چیزی رو مشخص کنیم. باید زمان بگذره. بذار ببینیم اوضاع چطور پیش می‌ره. قبل از اینکه برم، چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

- لطفاً منو از اینجا بیار بیرون.

- تمام سعیم رو می‌کنم که این کار رو بکنم. اما تسلیم نشو. و لطفاً بهم کمک کن. همون طور که قبلاً هم گفتم، باید از خودت اشتیاق نشون بدی. به هیأت منصفه نگاه کن ...

اما کیا وسط حرف‌های تام، او را ترک کرد و به سلولش بازگشت.

جاکوب او را به سلول برد، جایی که کیا بسته جامپین را برداشت، روکش کاغذی آن را با ملایمت باز کرد. داخلش یک سبد با چند کاغذ، آب‌رنگ و قلم‌مو بود. داخل سبد چند برگ بلوط، صدف، چند رشته لوثی^{۱-۵} و میوه کاج دیده می‌شد. کیا آب بینی‌اش را بالا کشید، لبش را گاز گرفت و گفت: «جامپین، مابل.»

خورشید در حال غروب بود؛ هیچ غباری در هوا نبود.

بعد از چند دقیقه، جاکوب با ظرف غذا آمد و گفت: «خانم کلارک، شما اصلاً غذا نمی‌خوری. اونا با لب‌ولوچه آدم بازی می‌کنن.» کیا لبخند ملایمی به او زد، سپس به صدای گام‌هایش که به انتهای سالن زندان می‌رفت، گوش کرد. او منتظر بود تا صدای درب فلزی ضخیم که با صدای زیادی بسته می‌شد، در فضای زندان طنین‌انداز شود.

یک چیزی روی زمین زندان حرکت می‌کرد؛ چشمان کیا به سمت صدایش رفت. گربه دادگاه با آن چشمان سبزرنگش به او نگاه می‌کرد.

قلیش تندتند می‌زد. کیا تمام این هفته‌ها را تنهایی گذرانده بود، و الان این مخلوق، مثل جادوگرها، بین میله‌های زندان تاب می‌خورد. او با کیا بود. گربه دادگاه نگاهش را از روی کیا برداشت و به سالن زندان رفت و به صحبت زندانی‌ها گوش فراداد. اما او دوباره نزد کیا آمد، خستگی از چشمانش موج می‌زد، و دوباره خودش را بین میله‌های زندان جا داد.

کیا نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: «لطفاً بمون.»

گربه که می‌خواست وقتش را بگذراند، اطراف سلول کیا چرخید، روی دیوارهای نمودار سیمانی رفت، سینک دستشویی و

لوله‌ها را بررسی کرد و در تمام این مدت، به دختر مرداب پی‌اعتنایی می‌کرد. ترک کوچک روی دیوار، جذاب‌ترین چیز برایش بود. او گشت زدنش را در کنار تخت‌خواب کیا به پایان رساند. سپس با آن پنجه‌های بزرگ سفیدش روی دامن کیا پرید. کیا هم بی‌حرکت نشست و دستانش را به آرامی بلند کرد تا مزاحم جولان گربه‌دادگاه نشود. سرانجام، مثل هرشب، به گوشه‌ای خزید. او به کیا نگاه می‌کرد. دختر مرداب شروع به نوازش دادنش کرد. صدای گربه مثل جریان آب، جاری می‌شد. کیا در همان آرامش، چشمانش را بست.

کیا که می‌ترسید تکان بخورد، مدتی طولانی را به یک حالت ماند تا آن که پاهایش درد گرفت و مجبور شد عضلاتش را کش بدهد. گربه‌دادگاه یا همان گربه‌محاکمه‌روزیکشنبه، بدون اینکه چشمانش را باز کند، خودش را به بدن کیا می‌مالید. کیا که به خوابیدن گربه نگاه می‌کرد، خودش هم به سرنوشتش دچار شد.

یک‌بار در نیمه‌شب، کیا چشمانش را باز کرد و گربه‌دادگاه را روی کمرش دید، پنجه‌های پای جلویش به یک سمت و پنجه‌های پای عقبش به سمتی دیگر قرار گرفته بودند. اما وقتی او دوباره هنگامه‌سپیده‌دم از خواب بیدار شد، گربه را ندید. یک ناله از ته دل محکم، در گلویش گیر کرده بود.

بعد از گذشت یکی، دو ساعت، جاکوب به دم درب سلولش آمد و در حالی که سینی صبحانه در یک دستش بود، با دست دیگر، قفل درب سلول را باز کرد: «خانم کیا، برات شوربای آرد جو دو سر آوردم.»

کیا سینی را از او گرفت و گفت:

- جاکوب، اون گربه سیاه و سفید دادگاه، دیشب اینجا بود.

- وای، متأسفم. اون گاهی وقتاً کنار منم میاد و چون سینی شام دسته‌می‌تونم ببینمش. این دفعه باید حواسم باشه که در رو به موقع ببندم.

- عیب نداره، اتفاقاً دوست داشتم اینجا باشه. لطفاً، امکانش هست که هروقت شام میاری یا هروقت که اینجا بود، اجازه بدی بیاد داخل؟

- البته که می‌تونم. این کارو حتماً واست انجام می‌دم، خانم کلارک؛ انگار همراه خوبی برات بوده.

- جاکوب، ازت ممنونم.

غروب همان روز، جاکوب دوباره بازگشت و گفت: «غذات الان اینجاست، خانم کلارک. مرغ سوخاری، سیب‌زمینی له‌شده با سس گریوی. امیدوارم امشب دیگه یکم ازش بخوری.»

کیا که به اطراف پای جاکوب می‌نگریست، سینی را از او گرفت و گفت:

- جاکوب، ازت ممنونم. گربه رو دیدی یا نه؟

- نه، اصلاً. اما حواسم هست که آگه اومد، بیارمش پیش تو.

کیا سرش را به نشانه تأیید پایین آورد. او روی تختش نشست، تنها جایی که می‌شد در سلولش نشست، و به بشقاب خیره شد. او در زندان، غذاهای بهتری گیرش می‌آمد تا در خانه. او کمی در مرغ کندوکاو کرد، سپس مقداری باقلا روی آن ریخت.

دوباره صدای باز کردن قفل درب به گوش رسید.

صدای جاکوب از انتهای راهروی زندان به گوش می‌رسید که می‌گفت: «بیا، اینم آقا گربه دادگاه.»

کیا بدون درنگ به زمین بیرون سلولش نگاهی انداخت و در عرض چند ثانیه، سروکله گربه دادگاه پیدا شد. او این بار بدون هیچ درنگی روی دامن کیا پرید. دختر مرداب نیز بشقاب مرغ را روی زمین گذاشت تا گربه از آن بخورد. حیوان ویژه دادگاه فقط لب به باقلاها نزد. کیا در تمام طول این مدت، فقط لبخند می‌زد و وقتی زمین کثیف می‌شد، آن را پاک می‌کرد.

او بعد از خوردن غذا روی تخت کیا پرید و با هم به خوابی شیرین رفتند.

روز بعد، جاکوب بیرون سلول سبز شد و گفت:

- خانم کلارک، ملاقاتی داری.

- کیه؟

- دوباره آقای تیت. تا حالا هزار بار اومده اینجا. هر دفعه هم یه چیزی همراه خودش میاره و می‌گه می‌خواد شما رو ببینه. خانم کلارک، امروز نمی‌خوای ببینیش؟ امروز هیچ دادگاهی یا اتفاق خاص دیگه‌ای هم نداری.

- بسیار خب.

جاکوب، او را به سمت همان اتاق تاریکی برد که کیا آنجا وکیلش را دیده بود. همین که کیا از درب وارد شد، تیت از صندلی‌اش برخاست و سریعاً به سمت او رفت، لبخندی روی لبانش ظاهر شد، اما چون کیا را در زندان می‌دید غم خاصی هم در چشمانش بود.

«کیا، انگار حالت خوبه. خیلی نگران بودم. ممنونم که اجازه دادی ببینمت.» آن‌ها روبه‌روی یکدیگر نشستند، جاکوب در گوشه‌ای از اتاق ایستاده بود یک روزنامه در دست داشت، اما در اصل تمام حواسش معطوف به آن‌ها، به خصوص کیا بود تا فرار نکند.

«تیت، سلام. برای کتابایی که آوردی، ازت ممنونم.» او آرام رفتار می‌کرد، اما در قلبش غوغایی بود.

- دیگه چه کار می‌تونم برات کنم؟

- آگه نزدیکای ساحل رفتی، به جای من، به پرنده‌ها غذا بده.

تیت لبخندی زد و گفت: «باشه، من الانش هم همین کارو می‌کنم. تقریباً یه روز در میون.» او هیچ‌گاه به کیا نگفت که هرروز، سپیددم، به سمت کلبه و ساحلش می‌رود و به مرغان و پرندگان دریایی غذا می‌دهد.

کیا گفت:

- ازت ممنونم.

- کیا، منم توی دادگاه بودم و درست، پشت سرت نشسته بودم. تو اصلاً سرت رو برنگردوندی، به خاطر همین، شک دارم که اینو بدونی.

کیا نگاهی به پنجره انداخت.

«کیا، تام میلتون خیلی وکیل خوبیه. می‌شه گفت بهترین وکیل در این بخش از ایالتیه. اون تو رو بیرون میاره، فقط صبر داشته باش.»

وقتی کیا دوباره به او جوابی نداد، تیت سکوت را شکست و گفت:

- و به محض اینکه از حبس بیای بیرون، دوباره مثل روزای قدیم می‌ریم توی تالاب‌ها.

- تیت، لطفاً بس کن، باید منو فراموش کنی.

- کیا، من هیچ‌وقت فراموش نکردم و هیچ‌وقت هم فراموش نخواهم کرد.

- تو می‌دونی من با همه فرق دارم. من با بقیه آدم‌ها جور نیستم. من نمی‌تونم بخشی از دنیای تو باشم. لطفاً، تو نمی‌فهمی، من اصلاً می‌ترسم دوباره با کسی رابطه نزدیک داشته باشم. نمی‌تونم.

- کیا، تو رو سرزنش نمی‌کنم، اما...

- تیت، بهم گوش کن. من سال‌ها سعی کردم با یکی باشم. من واقعاً به خودم تلقین کرده بودم که حداقل یه نفر هست که می‌تونه باهام باشه، اینکه می‌تونم کلی رفیق داشته باشم و حتی یه خانواده تشکیل بدم. بخشی از یه گروه باشم. اما هیشکی به پای من نموند. نه تو و نه اعضای خونواده‌ام. اما حالا یاد گرفتم که چطوری با این مشکل کنار بیام و از خودم محافظت کنم. اما الان نمی‌تونم درباره‌اش حرف بزنم. اومدنت به اینجا رو واقعاً تحسین می‌کنم. و شاید یه روز دوباره بتونیم با هم دوستای خوبی باشیم، اما واقعاً نمی‌دونم کی. البته که اینجا نه.

- باشه، درکت می‌کنم، واقعاً می‌فهمم چی می‌گی.

بعد از سکوتی مختصر، تیت گفت: «اون پرنده‌های بزرگ دارن صدات می‌زنن.»

کیا سرش را تکان داد و لبخند نیمه‌کاره‌ای روی لبانش پدید آمد.

«راستی، باورت نمی‌شه وقتی دیروز رفتم سمت خونه‌ات، یه شاهین کوپر درست روی پله‌اولی خونه‌ات نشسته بود.»

بالآخره لبخند به لبان کیا آمد و به یاد خاطرات خصوصی که با آن داشت، افتاد و گفت: «چرا، باور می کنم.»
ده دقیقه بعد، جاکوب گفت که وقت شان تمام است و تیت باید برود. کیا دوباره برای آمدنش تشکر کرد.
«کیا، خیالت بابت غذای پرنده ها و مرغ ها راحت باشه. چند تا کتاب هم برات میارم.»
کیا سرش را تکان داد و همراه جاکوب به راه افتاد.

در یک صبح دوشنبه، بعد از ملاقات تیت، کیا توسط نماینده دادگاه به جلسه دادگاه مربوط به پرونده قتل چیس آندروز هدایت شد؛ او نگاهش را از تماشاگرانی که نگاهش می کردند، مخفی می کرد، درست مثل قبل، و به درختان بیرون که بر زمین های اطرافشان سایه افکنده بودند، می نگریست. اما صدای آشنایی به گوشش می رسید، شاید صدای یک سرفه، و بالاخره سرش را برگرداند. در ردیف اول صندلی ها، در کنار تیت، مابل و جامپین نشسته بودند. مابل کلاهی بی لبه به سر کرده بود که یک گل رز مصنوعی در گوشه چپش خودنمایی می کرد. حاضرین در جلسه دادگاه نسبت به اینکه دو سیاهپوست در «جایگاه سفیدپوستان» نشسته اند، معترض بودند. ناظر دادگاه این موضوع را با قاضی سیمز که هنوز در اتاقش بود، در میان گذاشت، اما به صورت قاطعانه اعلام شد که هیچ تفاوتی بین جایگاه سفیدپوستان و سیاهپوستان وجود ندارد و هرکس که نسبت به این موضوع معترض است، می تواند جلسه را ترک کند.

دیدن جامپین و مابل به کیا قدرتی مضاعف داد، و مطمئن شد که حامیان پشت سرش هستند.

شاهد بعدی دادستان، دکتر استوارد کُن، مسئول پزشکی قانونی، که موهای کوتاه تیره و عینک داشت و در انتهای سالن دادگاه نشسته بود، به جایگاه شهود آمد. هنگامی که او مشغول پاسخ دادن به سؤالات اریک بود، ذهن کیا به سمت مرغان دریایی رفت. طی ماه هایی که او در زندان می گذراند، در حق آن پرنندگان معصوم نیز بی مهری می شد، اما جای شکرش باقی بود که تیت غذایشان را فراهم می کرد. او به قرمزی فکر می کرد، اینکه همیشه چطور با انگشت های پایش روی شانه یا دامانش جا خوش می کرد و هر وقت خرده نان برایش می ریخت، دورش می چرخید.

مسئول پزشکی قانونی مشغول تنظیم کردن عینکش بود، در همین حین، حواس کیا دوباره متوجه دادگاه شد.

- با توجه به خلاصه ای که از سوی پزشکی قانونی ارائه شده، شما شهادت می دید که چیس آندروز در شب ۲۹ اکتبر، حوالی ساعت دو بامداد، یا صبح سی ام اکتبر ۱۹۶۹ به قتل رسیده. علت مرگ، صدمات شدیدیه که به مغز و نخاع، به علت سقوط از فضای خالی برج دیده بانی که محفظه های توری روی اون ها قرار داده نشده بود، وارد شده. فاصله برج تا زمین، شصت و سه فوت بوده. وقتی اون می افته، پشت سرش به ستون های زیرین می خوره، نکته ای که از روی خون و نمونه های موی روی ستون می شه بهش پی برد. آیا این گفته ها، با توجه به نگاه کارشناسانه شما، صحیحه؟

- بله.

- خب، دکتر کن، چرا یه آدم تنومند و باهوش مثل چیش آندروز باید به فضای خالی برج قدم بگذاره و حکم مرگش رو با دستای خودش امضاء کنه؟ آیا الکل یا هر نوع ماده مخدر دیگه توی خونش دیده شده که معادلات قضاوت رو بهم برزنه؟

- نه، هیچ موردی یافت نشد.

- شواهد و گزارش‌های گذشته نشون می‌ده که پشت چیس آندروز به ستون خورده، نه پیشانی‌اش.

اریک روبه‌روی هیئت منصفه قرار گرفت، یک گام بلند برداشت و گفت:

- اما وقتی من پاهام رو رو به جلو می‌گذارم، سرم همراه با قسمت جلویی بدنم به سمت پایین پرتاب می‌شه. یعنی از صورت به

سمت پایین پرت می‌شم. از نظر علم فیزیک، وقتی کسی از جلو توی یه گودال می‌افته، به خاطر نیروی حرکت آبی و وزن سر،

به سمت جلو پرت می‌شه. درسته؟ اگه چیس آندروز به سمت جلو راه می‌رفته، باید از پیشانی به ستون برخورد می‌کرد، نه از

پشت جمجمه. پس این صحیح نیست. دکتر کن، شواهد نشون می‌ده که چیس موقع پرت شدن، از پشت افتاده؟

- بله، شواهد نتیجه‌گیری شما رو تأیید می‌کنه.

- پس می‌تونیم این نتیجه رو هم بگیریم که اگه چیس آندروز، پشتش به گودال برج بوده و توسط یه نفر هل داده شده، از پشت

افتاده، نه از جلو؟

قبل از اینکه تام بخواد اعتراضش را اعلام کند، اریک خیلی سریع گفت:

- من ازت نمی‌خوام که بگی شواهد نهایی نشون می‌دن که چیس از پشت به دامان مرگ رفته. من فقط دارم به سادگی این

موضوع رو روشن می‌کنم که اگه کسی چیس را از پشت به سمت گودال برج هل داده، زخم‌های روی سرش از ستون می‌تونه

با اونایی که واقعاً توی شواهد پیدا شده، همزمان ایجاد شده باشه. درسته؟

- بله.

- بسیار خب، دکتر کن. وقتی شما جسد چیس آندروز رو توی پزشکی قانونی معاینه کردید، یعنی صبح ۳۰ اکتبر، گردنبند

صدفی روی گردنش بود؟

- خیر.

کیا که آن موقع حالت تهوع گرفته بود، برای سرکوب این حس، نگاهی به گربه‌دادگاه انداخت که روی طاقچه کنار پنجره بود.

این حیوان موقعیتی عجیب و غریب به خود گرفته بود؛ یک پایش را به سمت هوا برده بود و نوک دُمش را لیس می‌زد. حمام

شخصی، او را کاملاً به خود مشغول کرده بود.

چند دقیقه بعد، کیا دوباره توجهش را به دادستان معطوف کرد که ادامه سؤالاتش را از مسئول پزشکی قانونی می‌پرسید:

- آیا درسته که چیس آندروز در شب مرگش یه ژاکت جین پوشیده بود.

- بله، درسته.

- و با توجه به گزارش رسمی خودتون، دکتر کن، آیا شما نخ پشمی قرمز رنگ روی ژاکت چیس آندروز پیدا نکردید؟ نخ‌هایی که

از جنس نخ ژاکت چیس نبود؟

- چرا.

اریک یک پلاستیکی که مخصوص نگه داشتن نمونه‌های جنایی بود، بالا آورد و نخ قرمز را به همه نشان داد:

- آیا اینا همون نخ‌های قرمزی هستن که روی ژاکت چیس آندروز دیده شد؟

- بله.

اریک سپس یک پلاستیک بزرگ‌تر از میزش بیرون آورد و گفت: «و آیا درست نیست که اون نخ‌های پشمی که روی ژاکت

چیس پیدا شدن، با نخ‌های این کلاه پشمی قرمز یکسان هستن؟» او پلاستیک حامل کلاه را به شاهد داد.

دکتر کن در جواب اریک گفت:

- بله. اینا نمونه‌هایی هستن که خودم نشانه‌گذاری شون کردم، و نخ‌های کلاه دقیقاً مشابه چند عدد نخي بودن که روی ژاکت

پیدا شدن.

- این کلاه از کجا پیدا شد؟

- کلانتر اینو از خونه خانم کلارک پیدا کرد.

این خبر، جدید بود و باعث همهمه در میان حضار شد.

- آیا شواهدی مبنی بر اینکه خانم کلارک اون کلاه رو سر کرده، وجود داره یا نه؟

- بله، چند تار موی خانم کلارک توی کلاه پیدا شد.

تماشای گربه محاکمه روز یکشنبه در دادگاه باعث شد که کیا به یاد این موضوع بیفتد که آیا خانواده‌اش حیوان خانگی نگه

می‌داشت یا نه. آن‌ها هیچ‌گاه سگ یا گربه نزد خود نگه نمی‌داشتند. تنها موجودی که به آن‌ها نزدیک می‌شد، یک گُندراسو^{۱۰۶}

ماده - خوش‌رُست، پشمالو و گستاخ - بود که زیر کلبه زندگی می‌کرد. مادر، او را شنل^{۱۰۷} می‌نامید.

آن‌ها بعد از گذشت مدت اندکی با شنل رفیق شده بودند. او خیلی مؤدبانه رفتار می‌کرد و فقط زمانی که بچه‌ها خیلی

دادوبیداد می‌کردند، سلاحش را به کار می‌انداخت! او گاهی اوقات روی پله‌های آجری کلبه می‌ایستاد و از هرکسی که به خانه

می‌آمد، استقبال می‌کرد و دور پایش می‌چرخید.

پدر، البته، همیشه تهدید می‌کرد که آن حیوان را دور می‌اندازد، اما جودی، بلوغ والایش را به پدر نشان می‌داد و با حالتی سرد

و بی‌روح به او می‌گفت: «یکی دیگه میاد تو، و من فکر می‌کنم همیشه بهتره بدونیم این موجود داره گول‌مون می‌زنه، تا اینکه

بدونیم و غافلگیر بشم.» او به یاد آن دوران، لبخند زد. سپس خودش را جمع کرد و به دادگاه توجه کرد.

- پس دکتر کن، توی شی که چیس آندروز به قتل رسید، همون شی که اون از پشت، توی حفره افتاد - با حالتی که انگار یه

نفر اونو هل داده - یه نخ روی ژاکت مقتول پیدا شد، نخ‌ی که متعلق به کلاهی بود که توی خونه خانم کلارک پیدا کردن. و چند تار موی خانم کلارک هم توی کلاه پیدا شد.

- بله.

- دکتر کن، ممنونم. دیگه سؤالی ندارم.

تام میلتون نگاهی به کیا انداخت، کیایی که به آسمان خیره شده بود. تمام اعضای اتاق به داستانی گوش می‌دادند که می‌خواست سرنوشت کیا را مشخص کند، اما او خودش، کاملاً وارسته، در دنیایی دیگر سیر می‌کرد. تام دستی به موهای سفیدش که روی پیشانی‌اش ریخته بودند کشید و به سمت میزی رفت که رئیس پزشکی قانونی پشت آن ایستاده بود.

- صبح به خیر، دکتر کن.

- صبح به خیر.

- دکتر کن، شما شهادت دادید که زخم روی پشت سر چیس آندروز با نوع افتادنش از پشت بدن به داخل اون حفره برج، یکسان بوده. آیا این درسته که اون به صورت تصادفی از پشت، از بالای برج بزرگ افتاده، و باعث شده که دقیقاً اون خراش‌ها روی پشت سرش به وجود بیاد؟

- بله.

- آیا هیچ‌گونه کبودی روی قفسه‌سینه یا بازوهایش دیده شده که نشون‌دهنده هل دادن مقتول باشه؟

- خیر، فقط کبودی‌های بزرگ در قسمت‌های مختلف بدنش دیده شده که حاکی از افتادن چیس آندروز از ارتفاع بوده. بیشتر روی بدن و ساق پاهاش. هیچ مدرک و نشونه‌ای به صورت اختصاصی نمی‌تونه ثابت کنه که مقتول رو هل دادن.

- درواقع، آیا این درسته که هیچ مدرکی نداریم که ثابت کنه کسی چیس آندروز به داخل گودال توخالی برج دیده‌بانی هل داده؟

- درسته. هیچ مدرکی نمی‌تونه بهم اثبات کنه که چیس آندروز رو هل دادن.

- خب، دکتر کن، پس هیچ مدرکی از معاینه حفره‌ای بدن چیس آندروز نداریم که ثابت کنه با یه پرونده قتل روبه‌رو هستیم، نه یه اتفاق تصادفی؟

- نه.

تام اندکی مکث کرد و به هیئت منصفه اجازه داد که سؤالاتش را برای خود حلاجی کنند، سپس در ادامه پرسش‌هایش گفت:

- خب، حالا بیاید درباره اون نخ‌های پشمی قرمز که روی ژاکت مقتول، توی برج، پیدا شدن، حرف بزنیم. آیا راهی وجود داره که بهمون بگه اون نخ‌ها چه مدت روی ژاکت چیس آندروز بودن؟

- خیر. می‌تونیم بگیم از کجا اومدن، اما زمانش رو هرگز.

- به عبارت دیگر، اون نخ‌ها می‌تونستن به مدت یه سال، اصلاً بگیم چهار سال، روی ژاکت چیس چسبیده باشن؟
- درسته.

- حتی اگه ژاکت شسته شده باشه؟
- بله.

- پس هیچ مدرکی وجود نداره که ثابت کنه اون نخ‌ها دقیقاً همون شب فوت چیس، به ژاکتش چسبیدن؟
- خیر.

- شواهد نشون می‌دن که متهم چهار سال بوده که چیس آندروز رو می‌شناخته. پس شما دارید می‌گید که ممکنه توی هر موقع در طول این چهار سال، هر وقت با هم ملاقات کردن و اون کلاه و ژاکت رو پوشیدن، نخ کلاه به ژاکت چسبیده باشه.
- تا اونجا من دیدم، بله.

- پس نخ‌های قرمز ثابت نمی‌کنن که خانم کلارک در شب حادثه با چیس آندروز بوده. آیا هیچ مدرکی وجود داره که نشون بده خانم کلارک، در اون شب، در نزدیکی چیس آندروز بوده؟ مثلاً، تکه‌ای از پوست خانم کلارک روی بدن مقتول یا زیر ناخن‌های چیس باشه، یا احیاناً اثر انگشتی که روی دکمه یا کمر بند چیس پیدا بشه؟ یا حتی تار موهاش روی پوشاک یا جسد چیس آندروز؟
- نه.

- پس، چون اون نخ‌های قرمز می‌تونستن از چهار سال پیش روی ژاکت مقتول باشن، هیچ مدرکی نیست که ثابت کنه خانم کاترین کلارک در شب فوت چیس آندروز، نزدیک مقتول بوده؟
- با توجه به معاینات و تحقیقاتی که انجام دادم، بله درسته.
- سپاسگزارم. سؤال دیگه‌ای ندارم.
قاضی سیمز اعلام تنفس کرد.

تام به آرامی، به آرنج کیا زد و زیر لب به او گفت که اوضاع خوب پیش می‌رود. دختر مرداب نیز سرش را به نشانه تأیید پایین آورد، مردم نیز در همین زمان از جایشان برمی‌خاستند یا عضلات بدن‌شان را کش می‌دادند. تقریباً همه حضار دیدند که کیا با دست‌بند از اتاق به سمت بیرون هدایت شد.

وقتی جاکوب، او را در سلولش گذاشت، کیا روی تختش دراز کشید. روزهای اول که او زندانی شده بود، اجازه بردن کوله‌پشتی‌اش را به داخل سلول نداشت، اما به او اجازه می‌دادند برخی از وسایلیش را از آن بیرون بیاورد و کیسه کاغذی

قهوه‌ای نیز برای قرار دادن وسایل به او داده بودند. او دوباره سراغ همان کیسه رفت و شماره تلفن و نشانی خانه جودی را از آن بیرون آورد. او تقریباً هر روز به کاغذی که شماره و آدرس روی آن نوشته شده بود، نگاه می‌کرد و حسی در درونش، او را به زنگ زدن به برادرش تشویق می‌کرد. کیا می‌توانست از او بخواهد در زندان به ملاقاتش بیاید. می‌دانست که جودی می‌آمد و جاکوب هم گفته بود که هر وقت دلش خواست، می‌تواند تلفن بزند. اما کیا این کار را نمی‌کرد. او چطور می‌توانست پشت گوشی بگوید: لطفاً بیا؛ من به اتهام قتل تو زندانم.

کیا دوباره کاغذ را داخل پاکت گذاشت و قطب‌نمای مربوط به زمان جنگ جهانی اول که تیت به او داده بود را بیرون آورد. گذاشت عقربه‌اش به سمت شمال برود و نحوه عملکردش را ببیند. آخر، قطب‌نما در این چهاردیواری تاریک به چه دردش می‌خورد؟

کیا سپس جملاتی از امیلی دیکینسون ^{۱۰۸} زمزمه کرد:

قلب‌ت را بزدا،

و عشق را کنار بگذار

ما دوباره از آن استفاده نخواهیم کرد

تا روز قیامت

آسمان و دریای ماه سپتامبر زیر نور خورشید به رنگ آبی کم‌رنگ درآمده بودند. در همین حین، کیا سوار بر قایق کوچکش، راهی مغازه جامپین شد تا ساعت‌های حرکت اتوبوس گرینویل را از وی بپرسد. فکر سفر با مردم غریبه به مقصدی ناشناخته، او را می‌ترساند، اما می‌خواست هر طور که شده، با ویراستار کتابش، رابرت فوستر ملاقات کند. بیش از دو سال، آن‌ها نامه‌های متعددی درباره شیوه نگارش و نقاشی‌های داخل کتاب با هم ردوبدل می‌کردند. اما این مکاتبات، که معمولاً به زبانی شاعرانه و زیست‌شناختی نوشته می‌شدند، در نوع خودش، کیا را به تفکر وامی‌داشت. او می‌خواست در آینده‌ای دور یا نزدیک، با ویراستار کتاب‌هایش دیدار کند، کسی که طعم دیدن پرهای رنگین‌کمانی و گلوی طلایی و قرمز مرغ مگس‌خوار^۱ را زیر لام میکروسکوپ تجربه کرده بود. و تنها او بود که می‌توانست به تشریح این رنگ‌های خارق‌العاده بپردازد.

وقتی کیا وارد مغازه شد، جامپین با او گرم گرفت و پرسید که آیا نیازی به گازوئیل دارد یا نه.

- نه، ممنونم، این بار، نه. می‌خوام برنامه حرکت اتوبوس رو داشته باشم. یه نسخه ازش داری، درسته؟

- باید باشه. باید روی طاقچه‌های سمت چپی باشه. خودت برو ببین.

بعد از اینکه کیا تمام ساعت‌ها را برای خودش یادداشت کرد، جامپین از او پرسید:

- خانم کیا، می‌خواهی بری سفری جایی؟

- شاید. ویراستارم منو به گرینویل دعوت کرده تا باهاش ملاقاتی داشته باشم. هنوز مطمئن نیستم.

- خب، خوب به نظر می‌رسه. یکم دوره، اما مطمئنم سفر خوبی خواهی داشت.

وقتی کیا به سمت قایقش می‌رفت، جامپین را تیزبینانه‌تر به سمت او نگاه کرد و پرسید: «خانم کیا، صورت و چشمت چی شده؟ انگار ضربه خورده.» کیا خیلی سریع رویش را برگرداند. کبودی‌هایی که چیس روی صورتش گذاشته بود، الان یک‌ماهه شده و به رنگ زرد کم‌رنگ درآمده بودند. و او فکر می‌کرد که هیچ‌کس از وجود آن‌ها روی صورتش مطلع نخواهد شد.

کیا کمی مکث کرد و در پاسخ، به جامپین گفت: «هیچی، حواسم نبود، یه دفعه رفتم توی در و بعدش...»

پیرمرد وسط حرف‌هایش پرید و گفت: «خانم کیا، داستان تحویلیم نده. من از پشت کوه نیومدم. کی صورتتو این‌جوری کرده؟» او ساکت ایستاده بود.

- کار آقای چیس بوده؟ خودتم می‌دونی که می‌تونی بهم بگی. ما همین جا می‌مونیم تا بهمون بگی.

- آره، کار چیس.

کیا نمی‌توانست کلماتی را که از دهانش بیرون می‌آمدند را باور کند. او هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که این راز را بالاخره به کسی بگوید. دختر مرداب در حالی که رویش سمت دیگری بود، نتوانست جلوی گریه‌اش را بگیرد.

جامپین صورتش را دَر هم کرد. برای چند ثانیه سکوت کرد، سپس پرسید:

- دیگه چی کار کرد؟

- هیچی، قسم می خورم. خیلی سعی کرد، اما کنارش زدم و فرار کردم.

- این مرد باید مثل سگ شلاق بخوره و بعدش از شهر پرت بشه بیرون.

کیا دو دستش را کنار هم گذاشت، به نزدیکی صورتش آورد و گفت:

- جامپین، نه لطفاً. تو نباید به کسی بگی. می دونی که نباید به کلانتر یا هرکس دیگه ای بگی. اونا منو می برن کلانتری و ازم می خوان بگم که چی شده. نمی تونم چنین چیزی رو تحمل کنم.

- خب، یه کارایی باید انجام بشه. اون نمی تونه هر کاری دلش خواست، بکنه و بعدش سوار اون قایق گرون قیمتش بشه و راست راست بچرخه. مگه پادشاه دنیاست؟

- جامپین، تو از همه چی خبر داری. همه طرف اونو می گیرن. اونا بهونه میارن که من دارم فضا رو متشنج می کنم. شاید، به زور، بتونن یکم پول از پدر و مادرش بگیرن. فکر کن یه دختر از منطقه پایین بگه که چیس می خواسته بهش تجاوز کنه. اونا هیچ کاری انجام نمی دن. هیچ. صدای کیا هر لحظه ضعیف تر می شد: تازه، کلی مشکل هم برای اون دختره به وجود میاد. روزنامه ها به این موضوع می پردازن و انگ فاحشه بودن به اون دختر بیچاره زده می شه. خب، منم همین طوریم، و تو هم اینو خوب می دونی. لطفاً بهم قول بده چیزی به هیشکی نمی گی.

کیا آخرین جمله اش را با بغض به پایان رساند.

جامپین در پاسخ گفت:

- باشه، خانم کیا. می دونم حق با تو هست. لازم نیست نگران باشی، من چیزی نمی گم که شرایط بدتر بشه. اما از کجا معلوم که اون دوباره سراغت نیاد؟ تو هم که همیشه اونجاها تنهایی.

- مثل قبلاً، خودم از خودم دفاع می کنم؛ اون دفعه هم غفلت کردم که صداش رو نشنیدم. جامپین. اگه بخوام برم گرینویل هم مواظبم، وقتی هم برگشتم، شاید بتونم یه مدت توی کلبه مطالعهام باشم. فک نکنم چیس، چیزی در این مورد بدونه.

- بسیار خب. اما سعی کن بیشتر بیای اینجا و از وضعیت من رو مطلع کنی. خودت هم می دونی که هر وقت خواستی، می تونی بیای پیش من و مابل.

- جامپین، ممنونم، آره، می دونم.

- کی می خوای بری گرینویل؟

- مطمئن نیستم. ویراستار توی نامه اش گفته بود اواخر اکتبر. هنوز برنامه نریختم و دعوتش رو قبول نکردم.

کیا می دانست که تا خوب شدن کامل کبودی های پای چشم و روی گونه اش، نمی تواند جایی برود.
جامپین گفت:

- خب، هروقت خواستی بری اونجا و برگردی، بهم بگو. باشه؟ وقتی اینجا نیستی، باید با خبر باشم. چون اگه بدونم اینجا نیستی، دیگه نگران نمی شم و سمت کلبه ات نمیام.

- باشه، حتماً. جامپین، ممنونم.

دادستان اریک از کلانتر درباره آن دو پسر بچه‌ای که جسد چیس آندروز را پایین برج دیده‌بانی در تاریخ ۳۰ اکتبر یافتند، معاینه پزشکی و تحقیقات کلانتری، سؤالاتی پرسید:

- کلانتر، لطفاً بهمون بگید چی باعث شد که شما به این موضوع مشکوک بشید که افتادن چیس آندروز از بالای برج دیده‌بانی یه حادثه نبوده. چی باعث شد که شما فکر کنید با یه پرونده جنایی طرف هستید؟

- خب، یکی از چیزایی که توجهم رو خیلی به خودش جلب کرد، این بود که هیچ ردپایی دور و بر جسد چیس نبود، حتی ردپای خودش. البته باید ردپای اون دو تا پسر بچه رو ندید بگیریم. من نتیجه گرفتم که یه نفر به صورت عمدی، تمام ردپاها رو پاک کرده تا اثری از صحنه جرم باقی نمونه.

- کلانتر، آیا درسته که هیچ اثر انگشت و جای لاستیک وسیله نقلیه‌ای هم دیده نشده؟
- بله، درسته. گزارش پزشکی قانونی می‌گه که هیچ اثر انگشت جدیدی داخل برج پیدا نشده. حتی روی میله‌هایی که باز یا بسته کردن شبکه‌های توری کف برج رو کنترل می‌کنن. من و معاونم خیلی دنبال جای لاستیک وسیله نقلیه بودیم، اما هیچی دستگیرمون نشد. اینا نشون می‌ده که یه نفر به صورت عمدی در صحنه جرم دست برده.
- پس وقتی گزارش‌های آزمایشگاهی ثابت کردن که اون شب، نخ‌های پشمی قرمز از کلاه خانم کیا روی لباس چیس پیدا شد، شما...

تام وسط حرف دادستان پرید و گفت: «اعتراض دارم. شاهد داره به سمت یک نتیجه‌گیری هدایت می‌شه. و در کنار این موضوع، شواهد قبلاً نشون دادن که نخ‌های قرمز می‌تونستن قبل از ۲۹ و ۳۰ اکتبر از کلاه خانم کلارک، به لباس آندروز چسبیده باشن.»

قاضی در جواب تام گفت: «اعتراض وارد است.»

اریک گفت: «سؤال دیگری ندارم. شاهد در اختیار شما است» اریک می‌دانست که شهادت کلانتر برای ادامه بحث به جایی نخواهد رسید. چون واقعاً نمی‌شد با قتل بدون اسلحه، اثر انگشت و ردپا کاری کرد، اما اریک هنوز شواهدی در چنته داشت تا نظر هیئت منصفه را به خودش جلب کند.

تام میلتون به جایگاه شهود نزدیک شد و سؤالاتش را آغاز کرد:

- کلانتر، آیا شما یا هر کس دیگه از یه متخصص خواسته که دنبال اثر انگشت بگرده یا متخصصی بوده که مدرکی مبنی بر پاک کردن ردپا پیدا کرده باشه؟

- این کار لزومی نداشت. من خودم متخصصم. بررسی ردپا بخشی از شرح وظایف فنی منه. به هیچ متخصص دیگه‌ای احتیاج نداشتم.

- متوجه شدم. پس، آیا مدرکی وجود داشت که بگه ردپاها از روی زمین محو شدن؟ منظورم اینه، مثلاً، آیا نشانه‌ای از یه شاخه یا علف هرزه پیدا کردید که نشون بده در کف جاده دست‌کاری شده؟ یا آیا گل، روی گل ریخته شده بود؟ آیا هرگونه مدرک یا تصویر برای ارائه به دادگاه در این زمینه، در اختیار دارید؟

- خیر. من به عنوان یه متخصص، شهادت می‌دم که جای هیچ ردپایی زیر برج، به غیر از ردپای خودمون و اون دو تا پسر، دیده نشده. بنابراین، یه نفر اونا رو پاک کرده.

- بسیار خب. اما، کلانتر، یکی از مشخصه‌های فیزیکی مرداب اینه که وقتی جریان جزر و مد شکل می‌گیره، تمام مناطق رو برای لحظه‌ای خشک نگه می‌داره، بعد از چند ساعت هم آب تمام بخش‌ها رو پر می‌کنه. در بسیاری از جاها، وقتی آب تمام یه منطقه رو فرا بگیره، جای هرگونه علامت، از جمله ردپا، در گل‌ولای از بین می‌ره. دوباره روز از نو، روزی از نو. آیا درست نیست؟

- خب، بله، می‌تونه مثل اینی باشه که شما گفتید. اما هیچ مدرکی نیست که ثابت کنه یه چیزی مثل اون اتفاق افتاده.

- من جدول جزر و مد شب ۲۹ اکتبر و صبح ۳۰ اکتبر رو دارم، و کلانتر جسکون، ببین، شواهد نشون می‌ده که در حوالی نیمه‌شب، جزر و مد شدت نداشته. بنابراین، زمانی که چیس آندروز به برج رسیده و از پله‌ها بالا رفته، ردپاهاش ثبت شده، اما وقتی جزر و مد شدت می‌گیره، تمام ردپاها از بین می‌ره. این دلیلیه شما و اون دو تا پسر، ردپاهای عمیقی از خودتون به جا گذاشتید، درست مثل چیس، اما بعدش دوباره همه‌چی از بین می‌ره. آیا موافقید که چنین چیزی محتمله؟

کیا سرش را به آرامی پایین آورد؛ از زمان آغاز محاکمه، این اولین واکنش او نسبت به شهادت بود. او بارها در آب‌های مرداب چنین پدیده‌ای را مشاهده کرده بود. اثر پنجه‌های یک گوزن در نزدیکی لاشه گوزنی ماده، به زیر آب می‌رفت و ناپدید می‌شد.

کلانتر در جواب تام، چنین پاسخی داد:

- خب، من هیچ‌وقت ندیدم اثر چیزی به صورت کامل محو بشه؛ به خاطر همین، چیزی نمی‌دونم.

- اما، کلانتر، همون طور که شما گفتید، یک متخصص هستید و تشخیص اثر انگشت‌ها بخشی از شرح وظایفتونه. و حالا، شما می‌گید که نمی‌دونید چنین پدیده آشکاری رخ می‌ده یا نه.

- خب، اثبات کردنش کار سختی نیست، هست؟ فقط کافیه موقعی که جزر و مد شدت نگرفته، لب برج برید و یکم ردپا از خودتون رو زمینش به جا بگذارید، و بعدش ببینید که آیا جزر و مد محوش می‌کنه یا نه.

- بله، کاملاً درسته. اثباتش کار سختی نیست، پس چرا انجام نشده؟ ما الان توی دادگاه هستیم، و شما هیچ مدرکی دال بر این موضوع ندارید که کسی ردپاها رو برای پوشش جنایتش پاک کرده یا نه. بیشتر می‌تونیم بگیم این خود چیس آندروز بوده که

شواهد رو زیر برج رها کرده و اونا هم به خاطر بالا اومدن سطح آب، محو شدن. و اگه رفیقی هم همراهش بوده که برای سرگرمی باهاش بالا رفته باشه، تمام ردپاهاشون پاک شده. تحت این شرایط بسیار محتمل، هیچ مدرکی وجود نداره که نشون بده بایه پرونده جنایی روبه‌رو هستیم. کلانتر، آیا درست نیست؟

چشمان اد ابتدا به سمت چپ، و سپس به سمت راستش نشانه رفت، گویی پاسخ روی دیوار حک شده بود. مردم نیز وانمود می‌کردند که نگاهشان طرف دیگری است.

تام دوباره گفت:

- کلانتر؟

- اگه نظر حرفه‌ای منو بخواید، به نظر نمی‌رسه که چرخه معمولی بالا اومدن سطح آب بتونه به طور کامل، باعث از بین رفتن ردپای کسی بشه. با این وجود، هیچ علامتی از پنهان کاری و رد پا وجود نداره که معلوم کنه بایه پرونده جنایی روبه‌رو هستیم. اما...

- ممنونم.

تام به سمت هیئت منصفه چرخید و این جمله کلانتر را تکرار کرد:

- هیچ علامتی از پنهان کاری و رد پا وجود نداره که معلوم کنه بایه پرونده جنایی روبه‌رو هستیم. خب، آقای کلانتر، حالا می‌ریم سراغ میله‌های فلزی مخصوص باز و بسته کردن کف توری شکل برج. آیا اثر انگشت خانم کلارک روی آن‌ها کشف شده؟

- ما بررسی کردیم، اما اثر انگشتی از خانم کلارک پیدا نکردیم. به خاطر همین...

قاضی وسط حرف کلانتر پرید و گفت: «اد، فقط به سؤالات جواب بده.»

تام سؤال بعدی‌اش را پرسید: «درمورد مو چی؟ خانم کلارک موهای مشکی بلند داشته؛ فرض می‌گیریم که اون از پله‌های برج بالا رفته و میله فلزی ذکرشده رو هم کشید تا کف برج باز بشه؛ در این صورت، باید اثر انگشتی یا حداقل چند تار مو ازش پیدا بشه. آیا چیزی پیدا کردید؟»

کلانتر، ابرویش را بالا برد و گفت:

- نه.

- مسئول پزشکی قانونی شهادت داد که بعد از معاینه جسد چیس، هیچ مدرکی دال بر نزدیک شدن خانم کلارک به آقای آندروز در شب فوت او پیدا نشده. حالا هم نوبت اون نخه‌هاست که ثابت شد ممکنه از چهار سال قبل روی لباس چیس مونده باشه. و حالا، شما دارید بهمون می‌گید که هیچ مدرکی مبنی بر حضور خانم کلارک در برج دیده‌بانی، در شب وقوع حادثه، وجود نداشته. آیا این گفته، درسته؟

- بله.

- پس هیچ مدرکی نداریم که ثابت کنه خانم کلارک توی شب افتادن و مرگ چیس آندروز، توی برج دیده‌بانی بوده.

- درسته.

- کلانتر، آیا درست نیست که بگیم اون میله‌های فلزی در قسمت بالایی برج توسط بچه‌هایی که اون اطراف بازی می‌کردن، دستکاری شده باشه و اونها قسمتی از کف برج رو باز گذاشته باشن؟

- بله، اونا گاهی اوقات باز گذاشته می‌شدن. اما همون طور که قبلاً هم گفتم، برای دستکاری توی اون میله، شما می‌بایست قد نسبتاً بلندی داشته باشید.

- اما آیا این کف توری، همون کفی نیست که همه می‌گفتن خطرناکه و حتی دفتر شما، به سازمان جنگل‌داری ایالات متحده نامه زد که نسبت به اصلاح سریع اون، اقدام مناسبی بکنه؟

تام یک سند از کیفش بیرون آورد و روبه‌روی صورت کلانتر نگه داشت. او بعد از گذشت چند ثانیه گفت:

- آیا این درخواست رسمی شما به سازمان جنگل‌داری در تاریخ ۱۸ ژوئیه نیست؟

- چرا، خودشه.

- چه کسی دقیقاً این درخواست رو نوشت؟

- خودم.

- پس فقط سه ماه قبل از افتادن چیس آندروز از گودال برج، شما این نامه رو به سازمان جنگل‌داری نوشتید و ازشون

خواستید که برج رو ببندن تا کسی آسیب نبینه. درسته؟

- بله.

- کلانتر، می‌شه جمله آخر این سند رو که برای سازمان جنگل‌داری نوشتید، برامون بخونید؟ فقط جمله آخر، اینجا.

تام سند را به کلانتر داد و به خط آخرش اشاره کرد.

کلانتر هم با صدای بلند شروع به خواندن آن کرد:

- باید تکرار کنم، این کف‌های توری خیلی خطرناک هستن و باید اقدامی مناسب برایشان انجام داد، در غیر این صورت، باید شاهد صدمات جدی یا حتی مرگ باشیم.

- من دیگه سؤال ندارم.

در ۲۸ اکتبر سال ۱۹۶۹، کیا به مغازه جامپین رفت تا با او خداحافظی کند و از همان جا، راه اسکله شهر را در پیش بگیرد، جایی که ماهیگیران با دیدن او، از کار دست می کشیدند و به دختر مرداب خیره می شدند. اما کیا هیچ گاه به آنان توجهی نمی کرد. او که یک چمدان رنگ و رو رفته - یادگاری مادر - در دست داشت و هیچ خبری از کیف زنانه نبود. مثل همیشه، کوله اش نیز همراهش بود و تمام کتاب هایش را به همراه مقداری بیسکویت و پول نقد داخل آن گذاشته بود. ظاهرش معمولی بود؛ یک دامن قهوه ای و بلوز آبی رنگ که از سیرز خریداری شده بود. وقتی کیا داخل پیاده رو قدم می زد، تمام مغازه داران، مشتری هایشان را رها می کردند و به جلوی درب فروشگاه های خود می آمدند تا او را نگاه کنند.

کیا گوشه ای از ایستگاه اتوبوس ایستاد و منتظر اتوبوس تریل ویز^{۱۱} ماند. قبل از اینکه وارد ایستگاه شود، از دکه کنار ایستگاه یک بلیط اتوبوس به مقصد گرینویل خرید. وقتی کیا زمان برگشت را پرسید، مردی که به نظر می رسید راننده اتوبوس نیز باشد، یک برنامه چاپ شده به او تحویل داد و سپس چمدانش را بست. کیا که کوله اش را محکم در بغلش گرفته بود، با رسیدن اتوبوسی که به نظر می رسید طولی به اندازه تمام بارکلی کو دارد، سوارش شد.

دو روز بعد، در ساعت ۱:۱۶ بعد از ظهر، کیا از اتوبوس گرینویل پیاده شد. حالا حتی روستایی های بیشتری به دختری می نگریستند که موهایش را روی شانه اش انداخته بود و چمدانش را از راننده می گرفت. کیا از خیابان به سمت اسکله رفت، سوار قایقش شد و مستقیماً راه منزل را در پیش گرفت. او می خواست در وسط راه، سری هم به جامپین بزند و مطابق قولش، خبر بازگشتش را به او بدهد، اما چندین قایق در نزدیکی مغازه او روی آب شناور بودند و می خواستند گازوئیل تهیه کنند. به خاطر همین، کیا با خودش گفت که شاید بهتر باشد فردا سراغ پیرمرد بیاید. از طرف دیگر، مرغان و پرندگان دریایی گرسنه نیز منتظرش بودند.

به خاطر همین، صبح روز بعد، یعنی ۳۱ اکتبر، همین که او به لنگرگاه جامپین رسید، اسمش را بلند صدا کرد و پیرمرد نیز سریع از مغازه کوچکش بیرون آمد.

«به، سلام جامپین. خواستم بهت بگم که رسیدم. همین دیروز.» جامپین که به او نزدیک می شد، هیچ چیزی به زبان نیاورد.

به محضی که او پایش را روی لنگر گذاشت، به کیا گفت: «خانم کیا. من...»

کیا دو، سه قدمی به او نزدیک تر شد و پرسید: «چی شده؟ مشکل چیه؟»

جامپین که به کیا خیره شده بود، گفت:

- کیا، خبر جدید رو درباره آقای چیس شنیدی؟

- نه، چه خبری؟

جامپین سرش را تکان داد و گفت:

- چیس آندروز مُرده. نیمه شب، وقتی تو توی گرینویل بودی.

- چی؟

هم کیا و هم جامپین، عمیقاً به چشمان هم خیره شدند.

«دیروز صبح، جسدش رو پایین برج پیدا کردن. انگار از بالای برج پایین افتاده. پلیسا می گن گردن و جمجمه اش آسیب دیده.»

دهان کیا از تعجب بازمانده بود.

جامپین در ادامه صحبت هایش گفت:

- همه شهر توی تعجب فرو رفته. بعضی ها می گن که این فقط یه حادثه بوده، اما کلانتر چنین نظری نداره. مادر چیس هم می گه دسیسه ای توی کار بوده.

- چرا می گن دسیسه...؟

- یکی از اون میله های فلزی که کف یه قسمت از برج رو باز و بسته می کرد، به صورت باز دیده شده و چیس هم دقیقاً از همون جا نقش زمین گلی زیر برج شده. به خاطر همین، اونا فکر می کنن که با یه پرونده مشکوک طرف هستن. اما بعضی ها می گن که بچه ها همش توی برج هستن و با اون میله ها بازی می کنن و شاید آقای چیس حواسش نبوده و از همون جا پرت شده پایین.

کیا ساکت بود و برای همین، جامپین صحبت هایش را ادامه داد: «یه دلیل این بوده که وقتی جسد آقای چیس پیدا شده، اون گردنبندی که سال ها گردن می گرده، مفقود شده و همسرش می گه هروقت چیس از خونه بیرون می رفت، اونو هم گردن می کرد.»

وقتی کیا اسم گردنبند را شنید، دهانش خشک شد.

- بعدش، وقتی اون دو تا بچه جوون جسد چیس رو پیدا کردن، شنیدن که کلانتر گفته هیچ ردپایی توی صحنه دیده نمی شه. حتی یه دونه. انگار که یه نفر شواهد جرم رو پاک کرده باشه. اون دو تا پسر توی تموم شهر درباره چنین چیزی صحبت می کردن.

جامپین زمان خاکسپاری را به کیا گفته بود، اما دختر مرداب جایی نمی رفت. قطعاً فکر و خیال ها و شایعات به سمت کیا نیز منحرف می شد. جامپین با خودش گفت: به لطف خدا، زمان مرگ چیس، اون توی گرینویل بوده، والا اونا کیا رو هم جزء

مظنونین پرونده قرار می‌دادن.

کیا دستش را برای جامپین بلند کرد و راهی خانه شد. او در حالی که کنار تالاب نشسته بود، یکی از اشعار همیلتون را برای خودش می‌خواند.

هیچ‌گاه قلب را دست‌کم نگیر

چون توانایی انجام کارهایی را دارد

که ذهن حتی نمی‌تواند آن‌ها را برای خود تصور کند.

قلب آنچه را که حس می‌کند، باید انجام دهد.

تو دیگر چگونه می‌توانی راهی را که من رفته‌ام، شرح دهی؟

شاهد بعدی، آقای لاری پرایس - فردی با موهای فر سفید، قد کوتاه با لباسی آبی - بود که رانندگی اتوبوس‌های متعددی را در این منطقه از کارولینای شمالی به عهده داشت. بعد از سؤالات اریک، آقای اریک اذعان داشت که می‌توان در عرض یک روز، دوبار سوار اتوبوس گرینویل به بارکلی یا بالعکس شد. او هم‌چنین بیان کرد همان شی که چیس فوت کرد، او راننده اتوبوس بارکلی کو به مقصد گرینویل بود، و هیچ یک از مسافران شبیه خانم کلارک نبودند.

اریک گفت:

- خب، آقای پرایس، شما به کلانتر گفتید که یه مسافر لاغر توی اون اتوبوس بوده که می‌تونسته یه خانم بوده باشه که خودشو به شکل یه مرد درآورده. آیا این گفته درسته؟ لطفاً مشخصات این مسافر رو بهمون بگید.

- بله، درسته. یه مرد سفید جوون. فک کنم کفش فایو تن^{۱۱۱} به پا کرده بود و شلوارش به بدنش چسبیده بود. اون یه کلاه لبه‌دار ضخیم بزرگ روی سرش داشت. نگاهش هم به زمین بود و به کسی نگاه نمی‌کرد.

- و حالا که شما خانم کیا رو دیدین، می‌شه بگیم که اون مرد لاغر توی اتوبوس، خانم کیا بوده که تغییر چهره داده؟ آیا می‌شه موهای بلندش رو توی اون کلاه لبه‌دار قایم کرده باشه؟

- بله. جواب سؤال اولتون هم اینه که باید خانم کیا رو ببینم.

اریک از قاضی تقاضا کرد که درخواست قیام به کیا دهد، و دختر مرداب هم که تام میلتن را کنار خودش می‌دید، از دستور قاضی پیروی کرد.

اریک رو به کیا کرد و گفت: «حالا می‌تونین بشینین، خانم کیا.»

او سپس دوباره به آرامی به سمت جایگاه ویژه شهود حرکت کرد و گفت:

- می‌شه بهم بگید که اون مرد توی اتوبوس، قد و بدنی مثل خانم کلارک داشت یا نه؟

- باید بگم که هردوشون مثل هم بودن.

- آیا می‌شه بگیم که اون مرد لاغر که ۲۹ اکتبر ساعت ۱۱:۵۰ شب سال گذشته از گرینویل به سمت بارکلی کو می‌رفت، در واقع مشتکی عنه، خانم کلارک بوده؟

- بله، احتمالش خیلی زیاده.

- آقای پرایس، خیلی ممنونم. دیگه سؤالی ندارم. شاهد در اختیار شماست.

تام از جایش بلند شد و روبه‌روی جایگاه شهود ایستاد. بعد از پنج دقیقه سؤال از آقای پرایس، او چنین جمع‌بندی‌ای کرد:

«چیزی که شما گفتید، اینه: یک، هیچ زنی در ۲۹ اکتبر ۱۹۶۹ شبیه خانم کیا توی اتوبوس گرینویل به مقصد بارکلی کو دیده نشد؛ دو، یک مرد قدبلند و لاغر توی اتوبوس بوده، اما در زمان مشابه، گرچه صورتش رو هم از نزدیک دیدی، هرگز با خودتون نگفتی که اون می‌تونه یه زن باشه؛ سه، ایده تغییر چهره زمانی به ذهن شما رسید که کلانتر بحثاش رو باز کرد.»

قبل از اینکه شاهد بخواد جوابی بدهد، تام صحبت‌هایش را ادامه داد:

- آقای پرایس، بهمون بگید که از کجا مطمئنید که این مرد توی اتوبوس ساعت ۱۱:۵۰ شب ۲۹ اکتبر بوده؟ آیا این موضوع رو جایی یادداشت کرده بودید؟ شاید یه روز قبل یا بعدش بوده. آیا صد درصد مطمئنید که ۲۹ اکتبر بوده؟

- خب، می‌دونم منظور شما چیه. و وقتی کلانتر با ذهنم بازی کرد، با خودم گفتم که شاید اون خانم همون مرد توی اتوبوس بوده، اما الان، فک می‌کنم که نمی‌تونم صد درصد مطمئن باشم.

- راستی، آقای پرایس، اون اتوبوس خیلی دیر نکرده بوده؟ بیست و پنج دقیقه تأخیر داشته و تا ساعت ۱:۴۰ بامداد هم به بارکلی کو نرسیده. آیا درسته؟

- بله.

پرایس نگاهی به اریک انداخت و در ادامه صحبت‌هایش گفت: «من فقط می‌خوام کمک کنم و کار درست رو انجام بدم.»

تام به اطمینان خاطر به او گفت: «آقای پرایس، بیشترین کمک رو بهمون کردی. خیلی ممنونم. سؤال دیگه‌ای ندارم.»

اریک شاهد بعدی را صدا کرد، راننده ساعت ۲:۳۰ بامداد اتوبوس بارکلی کو به مقصد گرینویل در صبح تاریخ ۳۰ اکتبر ۱۹۶۹: آقای جان کینگ. او شهادت داد که خانم کلارک در آن اتوبوس نبوده، اما یک خانم مسن‌تر دیده شده بود:

- قدش مثل خانم کلارک بلند بود، موهای تیره‌فرو کوتاه داشت، مثل یه موج دائم.

- آقای کینگ، لطفاً به متهم نگاه کنید و بگید که آیا ممکنه خانم کلارک خودش رو به عنوان یه زن پیرتر جا زده باشه؟

- خب، تصورش سخته. شاید.

- آیا ممکنه؟

- فک کنم آره.

تام از جایش برخاست و گفت:

- ما توی پرونده‌های قتل چیزی به اسم فک کنم نداریم. آیا شما خانم کلارک رو توی اتوبوس ساعت ۲:۳۰ بامداد بارکلی کو به مقصد گرینویل در تاریخ ۳۰ اکتبر ۱۹۶۹ دیدید یا نه؟

- نه.

- و آیا اون شب، اتوبوس دیگه ای هم به مقصد گرینویل بوده؟
- نه.

وقتی کیا روز بعد به دادگاه مشایعت شد، نگاهی به تیت، جامپین و مابل انداخت و با آن لباس زندان، نفس عمیقی کشید و لبخند ملایمی به آنها زد. اما یک نفر دیگر نیز کنار این سه نفر بود که توجه کیا را بیشتر از همه به خود جلب می کرد. جودی. او چطور می فهمیده بود؟ احتمالاً از طریق روزنامه آتلانتا. کیا سرش را از خجالت پایین انداخت.

اریک از جایش برخاست و صحبت هایش را آغاز کرد: «جناب قاضی، اگه دادگاه اجازه می ده، از خانم سام آندروز بخوایم که تشریف بیارن به جایگاه.» همین که مادر داغدار، پتی لاو، به سمت جایگاه می رفت، در سالن دادگاه همه های بر پا شد. کیا به زنی که فکر می کرد روزی مادرشوهرش خواهد شد، می نگریست، اما مرور زمان، خیلی از شرایط را تغییر داده بود.

حتی در آن شرایط جدی، پتی لاو بهترین لباس ابریشمی مشکی خودش را به تن کرده بود و به نظر می رسید که شیفته ظاهر و اهمیت خودش شده. او با کیف زنانه براقی که روی زانویش گذاشته بود، در جایگاه نشست. موهای تیره اش از کلاه بیرون زده بودند و توری ها اجازه خودنمایی کامل چشمانش را نمی دادند. او هرگز نمی توانست یک پاپتی ساکن مرداب را به عنوان عروسش بپذیرد.

- خانم آندروز، می دونم که حرف زدن براتون سخته، به خاطر همین، سریع حرفامو تموم می کنم. آیا درسته که پسر شما، چیس آندروز، همیشه یه گردنبند صدفی شکل گردن می کرد؟

- بله، درسته.

- و چه موقع و هر چند وقت یکبار اون رو گردنش می انداخت؟

- همیشه. هیچ وقت بیرونش نمی آورد. چهار سال آخر عمرش، حتی یه بار هم ندیدم که اون گردنبند رو درآورده باشه.

اریک یک دفترچه چرمی به خانم آندروز داد و گفت: «می تونین اینو به دادگاه توضیح بدین؟»

نگاه کیا به زمین بود و به لب هایش ور می رفت و از اینکه دادستان دفترچه شخصی اش را در معرض دید همگان قرار می داد و به حریم به حریم شخصی اش تجاوز می شد خشمگین شده بود. او اوایل آشنایی اش با چیس، آن را درست کرده بود. کیا بیشتر اوقات عمرش از نعمت دریافت هدیه محروم بود. محرومیتی که کمتر کسی درک اش می کند بعد از روزها و شب ها کار روی دفترچه، کیا آن را با روکشی قهوه ای و سرخس های سبز و پرهای سفید غاز برفی تزئین کرده بود.

وقتی چیس از قایقش بیرون آمد و برای اولین بار با دفترچه در دستان کیا روبه رو شد، از دختر مرداب پرسیده بود: «این چیه؟»

کیا نیز با لبخند جواب داده بود: «یه چیزی از طرف من.»

دفترچه، داستانی مصور از رابطه آنها بود. در برگ اول آن، طرح جوهری از کیا و چیس به چشم می خورد که به یک

تخته چوبی تکیه داده بودند و پسر ساز دهانی می زد. اسم لاتین جواهری و صدف ها روی دستان کیا به تصویر کشیده شده بودند. یک نقاشی آب رنگ، تصویر قایق چیس را زیر نور ماه نمایش می داد. صفحه بعدی تصویری انتزاعی از گراز ماهی ها بود که اطراف قایق حرکت می کردند.

هروقت که چیس با نقاشی های جدید روبه رو می شد، انگشتانش را به آرامی روی نقاشی ها می کشید، به برخی از آنان می خندید، اما بیشتر اوقات ساکت بود و فقط سرش را تکان می داد.

چیس گفت: «کیا، ازت ممنونم. من تا حالا چیزای این جور نداشتم.» بعد از تشکر چیس، آن ها مدتی را روی شن های ساحل نشستند، دست در دست یکدیگر گذاشتند و شروع به صحبت کردند.

کیا هنوز هم به یاد می آورد که قلبش موقع تحویل هدیه چه تندتند می زد و هیچ وقت فکر نمی کرد که دفترچه روزی به دست کسی بیفتد. قطعاً در مخیله اش هم نمی گنجید که دفترچه وارد یک پرونده قتل شود.

وقتی پتی لاو به سؤال اریک جواب می داد، کیا نگاهش را طرف دیگری می انداخت تا با او چشم در چشم نشود. «این مجموعه نقاشی های خانم کلارک که به چیس هدیه داده.» پتی لاو در حین تمیز کردن اتاق چیس آن را زیر یک مشت آلبوم پیدا کرده بود. ظاهراً از مادر مخفی شده بود. پتی لاو، همان جا، روی تخت پسرش نشسته بود و شروع به ورق زدن صفحات دفترچه کرده بود. او آشکارا دیده بود که پسرش با آن دختر به درختان جنگل تکیه داده بود. دختر مرداب. چیسش با یک زیاله. در آن لحظه نفس کشیدن برای پتی لاو سخت شده بود. آگه مردم می فهمیدن، چی می شد؟ بدن پتی لاو سرد شده بود و عرق سرد بر تنش نشسته بود.

- خانم آندروز، می شه لطفاً بهمون توضیح بدین که توی این نقاشی که خانم کلارک کشیده، چی دیدین؟

- نقاشی چیس و خانم کلارک توی برج دیده بانی.

با این جواب، همه های در اتاق پیچید.

- بین اونا چه اتفاقی داشت می افتاد؟

- بین دستاشون، دختره داشت اون گردنبند صدف رو به چیس می داد.

پتی لاو با خودش گفت:

- و دیگه اونو درنیارود. فکر می کردم چیس همه چی رو بهم گفته. همیشه با خودم می گفتم بیشتر از هر مادر دیگه ای به پسرم نزدیکم. اما فهمیدم که سخت در اشتباه بودم.

- خب، پس هم چون چیس به شما گفته بود و هم به خاطر این دفترچه، شما می دونستید که پسرتون با خانم کلارک قرار می ذاره، و شما می دونستید که اون گردنبند، هدیه ای از طرف خانم کلارک بوده؟

- بله.

- وقتی چیس در شب ۲۹ اکتبر برای شام به خونه اومد، گردنبند به گردنش بود؟

- بله، اون تا حول و حوش ساعت یازده توی خونه بود و گردنبند هم به گردنش بود.

- وقتی روز بعد به پزشکی قانونی رفتید تا جسد چیس رو شناسایی کنید، اثری از گردنبند پیدا کردید؟

- خیر.

- آیا فکر می کنید به غیر از خانم کلارک، رفیقای دیگه چیس یا هر کس دیگه، ممکنه اون گردنبند رو برداشته باشه؟

- خیر.

تام سریع از جایش برخاست و گفت:

- جناب قاضی، اعتراض دارم. اینجا یه شبهه به وجود اومده. ایشون نمی تونن درباره بقیه افراد استدلال بیان.

- اعتراض وارده. اعضای محترم هیئت منصفه، سؤال و جواب آخر رو باید نادیده بگیرید.

قاضی سپس سرش را پایین آورد و گفت: «اریک، مراقب باش. به خاطر خدا! تو بهتر از هر کسی این رو می دونی.»

اریک نیز بدون اینکه واکنش خاصی از خود نشان دهد، گفت:

- بسیار خب، ما از نقاشی های خانم کلارک متوجه می شیم که ایشون حداقل یه بار با چیس از برج دیده بانی بالا رفته؛ از طرف

دیگه، اینو هم می دونیم که ایشون، گردنبند رو به چیس داده. بعد از اون، تا شب وقوع حادثه، مقتول همیشه گردنبند رو به

گردنش می انداخت. اما دیگه اثری ازش پیدا نشد. درسته؟

- بله.

- ممنونم. سؤال دیگه ای ندارم. شاهد در اختیار شماست.

تام گفت: «من هم سؤالی ندارم.»

زبان دادگاه مثل مرداب، شاعرانه نبود. با این حال، کیا شباهتهایی در طبیعت هر دوی آن‌ها مشاهده می‌کرد. قاضی، خیلی آرام، روی کرسی‌اش جا خوش کرده بود که البته همچون گرازهای نر، بی‌آزار بود. تام میلتن نیز با اعتمادبه‌نفس و نظم خاصش، به کیا آرامش می‌داد. قوچ بهترین توصیف برایش بود. کمی آن‌سوتر، دادستان، با کراوات درخشان و کت اندامی‌اش خودنمایی می‌کرد. او صدایش را بالا می‌برد تا توجه همگان را به سمت خودش جلب کند. در قانون طبیعت، نرهای ضعیف مجبورند فریاد بکشند تا صدایشان شنیده شود. ضابط دادگاه ضعیف‌ترین جنس نر آنجا محسوب می‌شد و انگشتان شصتش به کمربندی که یک اسلحه و چندین کلید از آن آویزان بود، گره خورده بودند. آخرین حربه ضابط دادگستری برای نشان دادن قدرتش، توسل به بی‌سیم مستعمل‌اش بود. کیا با خودش گفت: سلسه مراتب سلطه^{۱۱۲} باعث افزایش ثبات توی جمعیت‌های طبیعی می‌شه. البته بعضی‌هاشونم خیلی طبیعی نیستن.

دادستان که یک کراوات قرمز زده بود، با گام‌هایی استوار روبه‌روی جایگاه شاهد قرار گرفت. شاهد بعدی، هال میلر بیست‌وهشت ساله با موهای قهوه‌ای تمیزش بود.

- آقای میلر، لطفاً بهمون بگید در شب ۲۹ الی ۳۰ اکتبر ۱۹۶۹، حوالی ساعت ۱:۴۵، کجا بودید و چی دیدید.
- من و آلن هانت توی قایق بودیم و می‌خواستیم به سمت لنگرگاه بارکلی کو بریم، که یه دفعه خانم کلارک رو تقریباً توی فاصله یک مایلی خودمون دیدیم. اون داشت به سمت شمال غرب می‌رفت.

- اون مسیر به کجا منتهی می‌شه؟

- دقیقاً به خشکی نزدیک برج دیده‌بانی.

قاضی سیمز، چکش‌ش را روی میز کوبید تا صداها پچ‌پچی که هر لحظه بیشتر می‌شد را فروبشانند.

- آیا ممکن نبود خانم کلارک در حال رفتن به یه جای دیگه باشه؟

- خب، باید بگم که تا مایل‌ها اون طرف‌تر، چیزی جز جنگل باتلاقی وجود نداره. من هیچ جای دیگه‌ای تو اون مسیر به غیر از همین برج دیده‌بانی بلد نیستم.

گرچه دادگاه که روی طاقچه کنار پنجره دراز کشیده بود، ناگهان روی زمین پرید و به سمت کیا رفت. برای اولین بار در دادگاه، او شروع کرد دور پاهای کیا چرخیدن، سپس روی دامانش پرید و جا خوش کرد. اریک حرف زدن را متوقف کرد و نگاهی به قاضی انداخت، شاید این حرکت اریک، اعتراضی به نمایش درآمدن جانبداری بود، اما هیچ رویه قضایی در کار نبود.

- از کجا مطمئن باشم که اون فرد، خانم کلارک بوده؟

- خب، ببینید، ما همگی قایقش رو می شناسیم. حدود چهارساله که با همین قایق، همه جا دیده می شه.

- نوری هم اطراف قایقش بود؟

- نه، خبری از نور نبود. شانس آوردیم دیدیمش، وگرنه یه تصادف درست و حسابی باهاش می کردیم.

- اما روندن قایق توی شب، بدون سیستم نوردهی، غیرقانونی نیست؟

- چرا.

- بنابراین، همون شی که چیس آندروز نزدیک برج دیده بانی به آغوش مرگ رفت، خانم کلارک دقیقاً توی همون مسیری که

گفتید، در حال حرکت بود، یعنی فقط چند دقیقه قبل از مرگ چیس آندروز. درسته؟

- بله، این چیزیه که ما دیدیم.

اریک سرجایش نشست.

تام به سمت شاهد رفت و گفت وگویش را آغاز کرد:

- صبح به خیر آقای میلر.

- صبح شما هم به خیر.

- آقای میلر، چقدر وقته که شما دارید برای شرکت تیمی نوئل، ماهی و میگو صید می کنید؟

- سه سالی می شه.

- و لطفاً بهم بگید، ماه شب ۲۹ اکتبر چه موقع سر از آسمون بیرون آورد؟

- اون شب، ماه خیلی کم فروغ بود و تا وقتی به بارکلی نرسیدیم، نتونستیم اونو ببینیم. فک کنم یه زمانی بعد از ساعت دو

بامداد بود.

- بسیار خب. پس وقتی اون شب، یه قایق کوچک رو دیدین که نزدیک بارکلی کو در حال حرکت بود، هیچ اثری از ماه، توی

آسمون دیده نمی شد. انگار خیلی تاریک بوده.

- بله، تاریک بود. نور ستاره ها یک کم بهمون روشنایی می دادن، اما آره، تقریباً تاریک بود.

- می شه لطفاً به دادگاه بگید که اون شب، خانم کیا چه لباسی به تن داشت؟

- خب، ما اون قدری بهش نزدیک نبودیم که ببینیم چی پوشیده.

- واقعاً؟ اون قدری بهش نزدیک نبودید که حتی لباسشو هم ببینید؟

تام نگاهی به هیئت منصفه دادگاه انداخت و صحبتش را ادامه داد:

- خب، بهم بگید چقدر ارزش دور بودید؟

- فک کنم حداقل شصت یارد^{۱۱۳} با هم فاصله داشتیم.

- شصت یارد.

تام مجدداً نگاهی به هیئت منصفه انداخت و سپس حرفش را ادامه داد:

- این فاصله برای شناسایی یه قایق کوچیک توی تاریکی شب، واقعاً زیاده. آقای میلر، بهم بگو، چه ویژگی‌هایی از این شخص باعث شد که مطمئن بشی اون کسی که توی قایقه، خانم کلارک؟

- خب، همون طور که قبلاً گفتم، تقریباً همه توی این شهر، قایق اونو می‌شناسن و حتی از دور هم مشخصه. ما شکل قایق و نحوه نشستن خانم کلارک رو از بر هستیم، یه دختر لاغر و قدبلند. یه حالت خیلی خاص.

- یه حالت خاص. پس هرکسی با این حالت، هر شخصی که قدبلند و لاغر باشه و توی قایق مثل اون نشسته باشه، خانم کلارک. درسته؟

- شاید افراد دیگه هم شبیه‌ش باشن، اما ما قایقا و مالکانشون رو خیلی خوب می‌شناسیم، چون بیست و چهارساعته توی قایقیم و همه چی رو از بر هستیم.

- اما، آقای میلر، بهتون یادآوری می‌کنم، این یه پرونده قتله. یعنی هیچ چیزی جدی‌تر از این نیست، و توی این شرایط، شما باید از صحت حرف‌هاتون اطمینان کامل داشته باشید. ما نمی‌تونیم به حالت بدن یه آدم که شصت یارد باهامون فاصله داره، اعتماد کنیم. بنابراین، لطفاً می‌تونین به دادگاه بگید که آیا مطمئنید اون فردی که در شب ۲۹ الی ۳۰ اکتبر ۱۹۶۹ دیدید، خانم کلارک بود؟

- خب، نه، من نمی‌تونم کاملاً مطمئن باشم. من قبلاً هم نگفتم که کاملاً از صحت حرف‌هام مطمئنم. اما من تقریباً... بسیار خب، آقای میلر. ممنونم.

قاضی سیمز گفت: «اریک، می‌خوای صحبت کنی؟»

اریک در حالی که روی صندلی‌اش نشسته بود، گفت:

- هال، تو شهادت دادی که به مدت حداقل سه سال، خانم کلارک رو توی قایقش دیدی و شناسایی کردی. بهم بگو، آیا تا به حال شده خانم کلارک رو توی قایقش از فاصله دور ببینی و وقتی بهت نزدیک شد، بفهمی که اشتباه کردی و اصلاً خانم کلارکی در کار نبوده؟ تا حالا چنین داستانی داشتی؟

- نه، حتی یه بار هم نه.

- نه حتی یه بار در این سه سال.

- بله.

- جناب قاضي مي ٿونن اعلام تنفس ڪنن.

قاضی سیمز وارد دادگاه شد، نگاهی به میز متهم انداخت و گفت:

- آقای میلتن، آماده‌اید اولین شاهدتون رو برای دفاع فرابخونید؟

- بله.

- بسیار خب.

بعد از اینکه شاهد قسم یاد کرد و نشست، تام گفت: «لطفاً اسمتون رو بگید و اعلام کنید که توی بارکلی کو چی کار می‌کنید.»
کیا به اندازه کافی سرش را بالا آورده بود تا نگاهش به یک زن مسن قد کوتاه با موهای سفید بخورد که همیشه از او می‌پرسید که چرا تنهایی به فروشگاه می‌آید. خانم سینگلتری خیلی فضول بود و همیشه ارباب منشانه رفتار می‌کرد، اما بعد از رفتن مادر، همیشه هوای کیا را داشت و حتی یک بار به مناسبت سال نو میلادی، جوراب کریسمس با یک سوت آبی، به او هدیه داده بود. این تمام چیزی بود که کیا از کریسمس به دست آورده بود.

- من سارا سینگلتری، فروشنده مغازه پیگلی ویگلی در روستای بارکلی هستم.

- سارا، آیا درسته که از پشت میز فروشنده پیگلی ویگلی می‌تونی ایستگاه اتوبوس رو ببینی؟

- بله، من همه چی رو به وضوح می‌بینم.

- توی تاریخ ۲۸ اکتبر سال گذشته، آیا موکل من، خانم کاترین کلارک، در ساعت ۲:۳۰ بعدازظهر در ایستگاه، منتظر اتوبوس، دیده شده؟

- بله. من خانم کلارک رو دیدم که اونجا ایستاده بود.

در همین لحظه، سارا نگاهی به کیا انداخت و به یاد آن دختر بچه کوچکی افتاد که با پای برهنه به بازار می‌آمد. هیچ کس نمی‌دانست، اما قبل از اینکه کیا بتواند پول بشمارد، سارا قیمت بعضی از اقلام را حساب نمی‌کرد تا به این شیوه، کمکی به دختر مرداب کرده باشد.

- چند وقت اونجا منتظر بود؟ و آیا شما به عینه دیدید که اون سوار اتوبوس ساعت ۲:۳۰ بعدازظهر شد یا نه؟

- اون حدود ده دقیقه صبر کرد. ما همه دیدیم که بلیط خرید، بعدش چمدونش رو به راننده داد و سوار اتوبوس شد. اون قطعاً سوار اتوبوس شد.

- و معتقدم که شما برگشتنش رو هم دیدید، یعنی دو روز بعد، در تاریخ ۳۰ اکتبر با اتوبوس ساعت ۱:۱۶ بعدازظهر. درسته؟

- بله، دو روز بعد، چند دقیقه بعد از ساعت ۱:۱۵، من با چشمای خودم دیدم که خانم کلارک از اتوبوس بیرون اومد. من حتی

اونو به بقیه همکارانم هم نشون دادم.

- بعدش چی کار کرد؟

- به سمت لنگرگاه روستا رفت، سوار قایقش شد و راه جنوب رو درپیش گرفت.

- سارا، ممنونم. همه چی رو گفتی.

قاضی سیمز گفت:

- اریک، سؤال داری یا نه؟

- نه خیر، جناب قاضی. هیچ سؤالی ندارم. درواقع، با دیدن لیست شاهدین متوجه می‌شم که وکیل مدافع محترم، اهالی زیادی از روستا رو فراخونده تا شهادت بدن که خانم کلارک سوار اتوبوس شده و بعدش دوباره توی همون تاریخ و ساعتی که خانم سینگلتری عرض کردن، به بارکلی کو اومده و رفته دنبال کارش. من این اظهارات رو رد نمی‌کنم. ما همگی بر سر زمان دیده شدن خانم کلارک، چه موقع رفتن و چه موقع برگشتن ایشون، اتفاق نظر داریم و اگه دادگاه محترم اجازه می‌ده، شاهد‌های دیگه این موضوع رو فرانخونیم.

- بسیار خب. خانم سینگلتری، شما می‌تونین سر جای خودتون بنشینید. آقای میلتن، نظر شما چیه؟ اگه دادستان این واقعیت رو قبول کنه که خانم کلارک سوار اتوبوس ساعت ۲:۳۰ بعدازظهر ۲۸ اکتبر ۱۹۶۹ شده، و حول و حوش ۱:۱۶ بعدازظهر ۳۰ اکتبر ۱۹۶۹ برگشته، آیا نیازی برای فراخوندن دیگه شاهدان در این زمینه می‌بینید یا نه؟

- نه، جناب قاضی.

صورت تام خیلی آرام نشان می‌داد، اما درونش چیز دیگری می‌گفت. این که ثابت شود در زمان مرگ چیس، کیا اصلاً داخل بارکلی کو نبوده، یکی از قوی‌ترین دفاعیات تام به حساب می‌آمد. اما اریک به طور موفقیت‌آمیزی توانست غیبت کیا در بارکلی کو را به‌وسیله پذیرش آن کم‌رنگ‌تر جلوه بدهد. دادستان حتی گفته بود که نیازی به شنیدن شهادت‌های مرتبط با رفتن کیا به گرینویل ندارد. چنین موضوعی برای اریک اهمیت نداشت، چون بر این باور بود که کیا شب‌هنگام به بارکلی بازگشته و قتل را مرتکب شده است. تام این خطر را پیش‌بینی می‌کرد، اما با خودش گفت که بهتر است هیئت منصفه به شهادت‌های دیگه گوش دهند تا تصویرسازی بهتری از رفتن کیا در روشنایی روز و بازنگشتنش تا بعد از وقوع حادثه در ذهن‌شان شکل بگیرد. اکنون این ذهنیت در آن‌ها به وجود می‌آمد که غیبت کیا در شهر هیچ اهمیتی ندارد.

«لطفاً به شاهد بعدی بگید بیاد.»

مردی تاس، چاق و قدکوتاه که دکمه‌های کُتش را نیز بسته بود، وارد جایگاه شهود شد؛ او آقای لُنگ فورلو، صاحب مسافرخانه تری مونتینز بود. او به بارکلی کو آمده بود تا شهادت بدهد که خانم کلارک از تاریخ ۲۸ الی ۳۰ اکتبر ۱۹۶۹ در

مسافرخانه‌اش اقامت داشته.

کیا از گوش دادن به حرف‌های آن مرد متنفر بود و آرزو می‌کرد دیگر او را نبیند، اما فورلو به دادگاه آمده بود و درباره‌اش صحبت می‌کرد. او درباره آمدن کیا، اینکه اتاق را به او نشان داده و چند دقیقه‌ای همراهش داخل اتاق بوده، اما با بی‌توجهی کیا بیرون رفته، حرف زد. وقتی تام از فورلو پرسید که چگونه می‌تواند از آمدن‌ها و رفتن‌های خانم کیا مطمئن باشد، او گفت که کیا آن دسته از زنانی است که توجه‌ها را به سمت خود جلب می‌کند. او هم چنین گفت که دختر مرداب چقدر عجیب بود و حتی نحوه استفاده از تلفن را هم نمی‌دانست.

- آقای فورلو، شب بعدش، یعنی ۲۹ اکتبر ۱۹۶۹، شبی که چیس آندروز فوت کرد، شما تمام وقت پشت میز پذیرش مسافرخانه بودید. درسته؟

- بله.

- بعد از اینکه خانم کلارک در ساعت ۱۰ شب، یعنی بعد از مهمانی شام با ویراستارش، به اتاق برگشت، آیا دوباره دیدید که از مسافرخانه بیرون بره؟ در هر زمان بین شب ۲۹ اکتبر و بامداد ۳۰ اکتبر، آیا شما دیدید که خانم کلارک از اتاقش بره بیرون یا دوباره به اونجا برگرده؟

- نه، من تمام شب پشت میز پذیرش مسافرخانه بودم و حتی یه بار هم ندیدم ایشون از اتاقش بره بیرون. همون طور که گفتم، اتاق خانم کلارک جایی قرار داشت که من بهش احاطه کامل داشتم و حتی اگه سرفه هم می‌کرد، متوجه می‌شدم. من هرگز ندیدم که ایشون از اتاقش بیرون بیاد.

- آقای فورلو، خیلی ممنونم. شاهد در خدمت شماست.

بعد از چندین دقیقه سؤال از شاهد، اریک گفت:

- بسیار خب، آقای فورلو. شما فرمودید که یه بار از مسافرخانه بیرون رفتید، یه بار هم رفتید پیتزافروشی نزدیک محل کارتون؛ چهار تا مسافر و دو تا خروجی هم داشتید. بین این همه کار، آیا ممکن نبوده خانم کلارک یواشکی از اتاقش اومده باشه بیرون، سریع از خیابون گذشته باشه و شما هم نتونسته باشید اونو ببینید؟ آیا چنین چیزی ممکنه یا نه؟

- خب، فک می‌کنم احتمال داره. اما من هیچی ندیدم. حرف من اینه که ندیدم اون خانم از اتاقش بیرون اومده باشه.

- آقای فورلو، می‌دونم چی می‌گید. حرف منم اینه که احتمال بیرون اومدن خانم کلارک از اتاق، سوار اتوبوس شدنش، به بارکلی رفتنش، و کشتن چیس آندروز و دوباره به اتاقش برگشتنش، خیلی زیاده. شما هم اون شب، در برهه‌هایی خیلی مشغول بودید. سؤال دیگه‌ای ندارم.

پس از اعلام تنفس برای صرف ناهار، وقتی همه، از جمله قاضی، سر جای خود نشستند، اسکوپر وارد اتاق دادگاه شد. تیت سرش را برگرداند تا پدرش را ببیند، او هنوز لباس کار و چکمه‌های زردرنگش را به تن داشت و در فضای بین صندلی‌های جلو و عقب در حال حرکت بود. اسکوپر تا آن موقع به دادگاه نیامده بود، چون کار زیادی سرش ریخته بود، اما این فقط بهانه‌اش بود و بیشتر به خاطر رابطه عاشقانه طولانی مدت پسرش با کیا، تن به حضور در دادگاه نمی‌داد. قبلاً به نظر می‌رسید که تیت هیچ حسی نسبت به دخترهای دیگر ندارد و حتی الان، در قامت یک مرد بالغ با تحصیلات دانشگاهی، او هنوز دل‌پسته این زن عجیب و مبهم بود. زنی که اکنون اتهام قتل برپیشانی‌اش خورده بود.

ظهر آن روز، اسکوپر که اطرافش را تورهای ماهیگیری فراگرفته بود، وقتی یادش آمد که او هم مثل بسیاری از اهالی روستا، نسبت به کیا غرض‌ورزی بی‌جهتی روا داشته، آن هم فقط به جرم اینکه در مرداب بزرگ شده، حس شرمساری به او دست داد و نفس عمیقی کشید. او یاد پسرش افتاد که اولین کتاب کیا را با افتخار نشان می‌داد. خود اسکوپر هم تحت تأثیر استعداد هنری و علمی فوق‌العاده دختر مرداب قرارگرفته بود. اسکوپر یک نسخه از تمام کتاب‌ها کیا خریده بود، اما این موضوع را با تیت در میان نگذاشته بود. چه مزخرف.

اسکوپر همیشه به پسرش افتخار می‌کرد، چون می‌دانست چه چیزی در این دنیا می‌خواهد و چگونه باید به آن رسید. کیا هم دقیقاً این کار را با مشقتی مضاعف انجام داده بود.

او چطور می‌توانست برای تیت به دادگاه نرود؟ هیچ چیز جز حمایت از پسرش اهمیت نداشت. او تور ماهیگیری را، معلق روی آب، رها کرد و با پای پیاده، خودش را به دادگاه رساند.

وقتی او وارد دادگاه شد، جودی، جامپین و مابل در ردیف اول، از جای خود برخاستند و طوری جا را برایش باز کردند که پدر و پسر، کنار هم بنشینند و اجازه ندادند او به ردیف‌های عقب‌تر برود. اسکوپر دست فرزندش را گرفت، هر دو سرشان را تکان می‌دادند؛ در همین لحظه، اشک از چشمان تیت سرازیر شد.

تام میلتون منتظر ماند تا اسکوپر سر جایش بنشیند، و سکوت فضای دادگاه را فرا بگیرد. وقتی این امور محقق شدند، او گفت: «جناب قاضی، با اجازه شما، از آقای رابرت فوستر می‌خوام که به جایگاه بیان.» آقای فوستر با قدمت و ظاهر و ظاهری اتوکشیده، با یک شلوار پارچه‌ای خاکی‌رنگ و کت پشمی همراه با کراوات، خودنمایی می‌کرد. تام قبل از هر چیز، اسم و حرفه‌اش را جویا شد.

«اسم رابرت فوستر، و ویراستار ارشد انتشارات هریسون موریس بوستون، در ماساچوست هستم.» کیا یک دست روی پیشانی‌اش گذاشته و به زمین خیره شده بود. آقای ویراستار تنها کسی بود که به چشم دختر مرداب به او نمی‌گریست و احترام زیادی برایش قائل بود. الان او در دادگاه بود و کیا را به عنوان یک متهم قتل در جایگاه مدعی علیه می‌دید.

- آیا شما ویراستار کتاب‌های خانوم کاترین کلارک هستید؟

- بله. ایشون یه نویسنده، هنرمند و طبیعت‌شناس با استعداد هستن. یکی از نویسندگان مورد علاقه‌ما.

- آیا شما تأیید می‌کنید که در تاریخ ۲۸ اکتبر ۱۹۶۹ به شهر گرینویل، واقع در ایالت کارولینای شمالی رفتید و ملاقات‌هایی با خانوم کلارک، هم در روز بیست‌ونهم و هم در روز سی‌ام داشتید؟

- درسته. اونجا یه همایش داشتم و با خودم گفتم بهتره توی اوقاتی که توی گرینویل بیکارم، از خانوم کلارک دعوت کنم که بیاد همدیگه رو ببینیم. چون خودم وقت نداشتم برم خونه‌اش. برای همین، ایشون رو به گرینویل دعوت کردم تا با هم ملاقاتی داشته باشیم.

- می‌تونید زمان دقیقی که در شب ۲۹ اکتبر سال گذشته به مسافرخانه‌اش رفتید، رو بهمون بگید؟

- بعد از ملاقات‌مون و خوردن شام، من کیا رو حوالی ساعت ۹:۵۵ شب، با ماشین، به مسافرخونه‌اش برگردوندم.

کیا به یاد سالن غذاخوری افتاد که پر از میزهای مجللی بود که با نور شمع، به وجود حضار روشنایی می‌دادند. لیوان‌های شراب‌خوری بلند روی رومیزی‌های سفیدرنگ جا خوش کرده بودند. حاضرین در رستوران هتل، لباس‌های خیلی شیکی به تن داشتند و آن بلوز و دامن ساده‌کی اصلاً با محیط آنجا جور در نمی‌آمد. او و رابرت، ماهی قزل‌آلای کارولینای شمالی، برنج وحشی^{۱۱۵}، خوراک اسفناج و نان رول سفارش دادند. کیا از گفت‌وگو با او احساس راحتی می‌کرد، چون درباره موضوعاتی صحبت می‌شد که بخشی از زندگی‌اش بودند.

اما حالا که او بیشتر فکر می‌کرد، می‌دیدد هر قدر هم که رستوران باشکوه باشد، به پای تفریحات خودش نمی‌رسد. وقتی پانزده سالش بود، هنگامه‌سحر، تیت با قایق به سمت خانه‌اش آمد و بعد از اینکه پتویی روی شانه‌ دختر مرداب انداخت، با هم به دل راه‌های آبی زدند و به سمت جنگلی رفتند که کیا تازه حال ندیده بود. آن‌ها یک مایل از کنار یک علفزار اشباع‌شده از آب که حالت سربالایی داشت، بالا رفتند و همان حوالی، تیت پتویی که روی شانه‌های کیا بود، زیر سرخس‌هایی که به بزرگی چتر بودند، انداخت.

تیت گفت: «باید صبر کنیم.» او چای داغ قمقمه‌اش را به داخل لیوان‌ها ریخت و پنیر چدار و ترکیبی از خمیر بیسکویت و سوسیس داغ به او تعارف کرد، یک وعده غذایی که تیت برای چنین موقعیتی آماده کرده بود. حتی در سرمای مطلق اتاق دادگاه، کیا هنوز گرمای تیت را حس می‌کرد.

دیگر نیازی نبود منتظر بمانند. چند ثانیه بعد، صدای محشری از ناحیه شمال به گوش رسید. تیت گفت: «خودشه، اومدن.» یک ابر سیاه کم‌فروغ در افق دیده و هر لحظه به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شد. ابرها به قدری در آسمان جولان می‌دادند که حتی ذره‌ای از آسمان آبی پیدا نبود. صدها گاز برفی^{۱۱۶} با بال‌های گشوده بر فراز آسمان به پرواز درآمدند. آن‌ها طوری در گردش

بودند که معلوم بود می‌خواستند در نقطه‌ای فرود آیند. شاید چیزی حدود نیم‌میلیون بال سفید با اتحاد، بازوبسته می‌شدند. یک بوران حقیقی را روی زمین شاهد بودیم، تا جایی که چشم کار می‌کرد، گازهای برفی جولان می‌دادند. ابتدا یکی، سپس ده تا، و دست آخر، صدها گاز در فاصله چند یاردی کیا و تیتی که زیر سرخس‌ها نشسته بودند، روی زمین فرود آمدند. آسمان تهی شد، اما علفزار مرطوب، پر شد از برف پرزدار.

هیچ رستوران مجللی با آن فضا قابل قیاس نبود و غذایی که تیت آورده بود، هزاران بار، طعم و عطر بهتری نسبت به ماهی قزل‌آلای شکم‌پر داشت.

- آیا شما دیدین که خانم کلارک به داخل اتاقش بره؟

- البته. من خودم در ماشین رو براش باز کردم و وقتی دیدم وارد مسافرخونه و اتاقش شد، به هتل محل اقامتم برگشتم.

- آیا شما خانم کلارک رو روز بعدش هم دیدین؟

- برنامه‌مون این بود که یه قرار صبحانه داشته باشیم، به خاطر همین، ساعت ۷:۳۰ صبح، دوباره سمت مسافرخونه رفتم و سوارش کردم. ساعت ۹:۰۰ صبح هم برگشتیم. از اون موقع تا حالا، این اولین باریه که ایشون رو می‌بینم.

او نگاهی به کیا انداخت، اما دختر مرداب، نگاهش را به سمت میز پایین پای آقای ویراستار سوق داد.

«آقای فوستر، ازتون ممنونم. دیگه سؤال ندارم.»

اریک از جایش برخاست و پرسید:

- آقای فوستر، در عجبم که چرا شما توی هتل پیمونت^{۱۱۷} موندین، هتلی که بهترین منطقه به حساب میاد، در حالی که انتشارات شما فقط پول یه مسافرخونه معمولی رو به خانم کلارک می‌داد، که طبق گفته شما، ایشون یکی از بااستعدادترین نویسندگان انتشاراتتون بودن؟

- خب، البته، ما به ایشون پیشنهاد کردیم که به هتل پیمونت تشریف بیارن، اما اصرار داشتن که توی همون مسافرخونه بمونن.

- که این طور؟ آیا ایشون اسم مسافرخونه رو می دونستن؟ آیا ایشون به طور ویژه درخواست کردن که توی تری مونتینز بمونن؟

- بله. ایشون یک نامه نوشتن که توش ذکر شده بود ترجیح می دن داخل تری مونتینز بمونن.

- آیا دلیلش رو هم ذکر کرد؟

- نه، نمی دونم چرا.

- خب، من یه ایده دارم. اینجا نقشه توریستی گرینویل رو همراه خودم آوردم.

اریک در حالی که به جایگاه شهود نزدیک و نزدیک تر می شد، نقشه را نیز در دستانش تکان می داد. او سپس گفت: «آقای فوستر، شما می تونین اینجا ببینید، که هتل پیمونت - یه هتل چهارستاره که به خانم کیا سفارش شده - در ناحیه مرکزی گرینویل واقع شده. از طرف دیگه، تری مونتینز، توی بزرگراه ۲۵۸ هست، یعنی نزدیک ایستگاه اتوبوس بارکلی کو. در واقع، اگه شما مثل من نگاهی به نقشه بکنید، خواهید دید که تری مونتینز نزدیک ترین مسافر خانه به ایستگاه اتوبوسه...»

ناگهان تام با صدای بلند گفت:

- آقای قاضی، اعتراض دارم. آقای فوستر یک فرد مسئول برای نظر دادن درباره مشخصات جغرافیایی شهر گرینویل نیستن.

- نه، اما نقشه هست. اریک، دارم می بینم کجا می ری. و بهت اجازه می دم. ادامه بده.

- آقای فوستر، اگه یه نفر بخواد نیمه شب، خودش رو به ایستگاه اتوبوس برسونه، منطقه که تری مونتینز رو به پیمونت ترجیح بده. تمام چیزی که ازتون می خوام بپرسم، اینه که آیا خانم کلارک به صورت ویژه ازتون درخواست کرد که توی مسافرخونه تری مونتینز بمونه.

- همون طور که گفتم، ایشون درخواست تری مونتینز رو دادن.

- سؤال دیگه ای ندارم.

قاضی سیمز از تام پرسید:

- شاهد رو برای سؤالات بیشتر می خواید؟

- بله. آقای فوستر، چند ساله که با خانم کلارک همکاری دارید؟

- سه سال.

- اگه حتی از ملاقات ایشون با شما در گرینویل صرف نظر کنیم، آیا باز هم می گید که خانم کلارک رو در طول این سال ها خیلی

خوب شناختید؟ اگه جواب تون مثبته، ایشون رو چطوری توصیف می کنید؟

- بله، ایشون را کامل می‌شناسم. کیا یه دختر خجالتی و نجیبه. اون ترجیح می‌ده وقتش رو تنهایی توی مناطق بکر بگذرونه. من به زحمت تونستم راضی‌اش کنم بیاد گرینویل. اون همیشه از دیدن جمعیت گریزانه.

- جمعیتی به اندازه کسانی که توی هتل پیمونت بودن؟
- بله.

- آقای فوستر، نمی‌شه گفت که انتخاب یه مسافر خونه خلوت به جای یه هتل مجلل که در حاشیه شهر قرار داره، بخشی از ویژگی شخصیتی ایشون رو نشون می‌ده؟

- بله، به نظرم همین طوره.

- هم‌چنین، به نظر شما قابل قبوله که خانم کلارکی که اصلاً با سیستم حمل‌ونقل عمومی آشنا نیست و حتی نمی‌دونه می‌شه چمدان رو داخل مسافر خونه گذاشت و از اون بیرون اومد، یه هتل یا مسافر خونه نزدیک ایستگاه اتوبوس انتخاب کرده باشه؟

- بله، به نظرم قابل قبوله.

- ممنونم. سؤالاتم تمام شد.

وقتی رابرت فوستر از جایگاه شاهد پایین آمد، در ردیف تیت، اسکوپر، جودی، جامپین و مابل، یعنی پشت سر کیا، نشست.

بعد از ظهر آن روز، تام، کلانتر بارکلی کو را به عنوان شاهد بعدی فراخواند.

کیا از لیست شاهدان تام می‌دانست که دیگر افراد زیادی در صف قرار گرفتن در جایگاه شهود نیستند و همین فکر، او را آزار می‌داد. بعد از آن، نوبت به جمع‌بندی و صدور رأی نهایی می‌رسید. شواهد زیادی به نفعش بودند و او می‌توانست امیدوار به تبرئه شدن یا حداقل، تعویق در صور حکم نهایی باشد. کیا سعی می‌کرد ذهنش را به سمت زمین‌های پوشیده از غاز برفی سوق دهد، اما گاهی تصاویر میله‌های زندان و دیوارهای ضخیم سیمانی‌اش آزارش می‌داد.

کیا ناگهان حس کرد که نمی‌تواند نفس بکشد، حتی نشستن هم برایش سخت شده بود، سرش روی بدنش سنگینی می‌کرد. او خودش را خم کرد، در همین حین، تام از کلانتر روی برگرداند و به کیا خیره شد. او سپس سریع به سمت دختر مرداب دوید.

- جناب قاضی، من تقاضای یک تنفس مختصر دارم. خانم کیا باید استراحت کنن.

- وارده. دادگاه وارده تنفس پانزده دقیقه‌ای می‌شه.

تام به کیا کمک کرد که کمرش را صاف کند و سپس او را به یک اتاق همایش کوچک برد، جایی که تعداد زیادی صندلی روی هم تلنبار شده بودند. وقتی کیا نشست، تام از او پرسید: «کیا، مشکل چیه؟»

کیا دو دستش را روی صورتش گذاشت و گفت: «چطور اینو می‌پرسی؟ معلوم نیست؟ مگه یه آدم چقدر طاقت داره؟ من دیگه از اینکه اونجا بشینم حالم بهم می‌خوره. مجبورم بشینم؟ نمی‌شه دادگاه بدون من ادامه پیدا کنه؟» او فقط می‌خواست به سلولش بازگردد و گربه دادگاه را نوازش کند.

- متأسفم، نمی‌شه. طبق قانون، توی پرونده‌های مهم، مثل همینی که گریبانت رو گرفته، حضور تو واجبه.

- اگه نتونم، چی؟ اگه نیام؟ تنها کاری که از دست‌شون برمیاد، اینه که منو بندازن تو زندان.

- کیا، قانون همینه. هر جور که شده، باید توی جلسات دادگاه شرکت کنی، برای خودت هم بهتره. هیئت منصفه خیلی راحت‌تر می‌تونه بدون حضور متهم، اونو محکومش کنه. اما، کیا، یکم دیگه طاقت بیار، دادگاه دیگه خیلی طول نمی‌کشه.

- این حرفا حال منو بهتر نمی‌کنن، نمی‌فهمی؟ چیزی که توی آینده اتفاق می‌افته، از الان بدتره.

- می‌دونیم. یادت نره، اگه اوضاع طبق خواسته‌مون پیش نرفت، می‌تونم درخواست تجدیدنظر بدیم.

کیا جوابی نداد. فکر تجدیدنظر، حالش را بدتر می‌کرد، چون لحظات بیشتری از مرداب دور می‌ماند و مجبور می‌شد دوباره به دادگاه بیاید. این یعنی آسمان بدون مرغ دریایی. تام از اتاق بیرون رفت و با یک لیوان چای یخ شیرین و مقداری بادام‌زمینی شور بازگشت. کیا محتویات داخل لیوان را کمی مزه کرد، اما از خوردن آجیل، سر باز زد. چند دقیقه بعد، مأمور دادگاه درب اتاق را زد و آن‌ها را به دادگاه بازگرداند.

تام گفت: «کلانتر جکسون، دادستان ادعا می‌کنه که خانم کلارک، نیمه‌شب، از اتاق مسافرخونه بیرون اومده و با پای پیاده از تری مونتنیز به ایستگاه اتوبوس رفته که حدود بیست دقیقه زمان می‌بره. بعدش سوار اتوبوس ساعت ۱۱:۵۰ شب گرینویل به مقصد بارکلی کو شده، اما اتوبوس دیر کرده، به خاطر همین، اون نتونسته تا ساعت ۱:۴۰ بامداد، خودش رو به بارکلی برسونه. اونا ادعا می‌کنن که خانم کلارک از ایستگاه اتوبوس روستا به لنگرگاه روستا رفته، اینم سه الی چهار دقیقه زمان می‌خواد. بعدش هم که خودش رو به خشکی نزدیک برج دیده‌بانی رسونده، اینم حداقل بیست دقیقه. دست آخر، با پای پیاده به سمت برج رفته که می‌گیم هشت دقیقه طول کشیده. بالا رفتن از برج، توی اون تاریکی، همراه با دستکاری میله‌های فلزی رو هم چهار الی پنج دقیقه در نظر می‌گیریم. اینو هم نمی‌دونیم که ایشون چقدر منتظر چیس مونده. حالا این زمان‌هایی رو که گفتم، برای برگشتن هم در نظر بگیریم.

این کارهایی که اینجا یکی‌یکی براتون گفتم، حداقل یک ساعت و هفت دقیقه طول کشیدن، تازه اون مقدار زمانی هم که خانم کلارک منتظر مقتول بوده، در نظر نگرفتیم. اما اتوبوس گرینویل که اون باید بعد از ارتکاب جرم بهش می‌رسیده، فقط پنجاه دقیقه بعد از رسیدنش به بارکلی کو، اونجا را ترک کرده. خیلی ساده‌اس: خانم کلارک زمان کافی نداشته که این جرم رو مرتکب بشه. کلانتر، آیا درسته؟»

کلانتر در پاسخ گفت:

- درسته. اما خانم کلارک می‌تونسته بخشی از مسیر رو با تمام سرعتش بدوه و با این شیوه، برای خودش زمان بخره.

- مگه چقدر می‌تونسته تو زمان صرفه جویی کنه؟ اون حداقل به بیست دقیقه زمان احتیاج داشته. آیا اصلاً ممکنه؟

- خب، شاید اون اصلاً سراغ قایقش نرفته؛ شاید با پای پیاده از ایستگاه اتوبوس به سمت برج دیده‌بانی دویده. مسیر پیاده برج از مسیر آبی، نزدیک‌تره.

اریک از روی صندلی‌اش به کلانتر خیره شده بود. او هیئت منصفه را متقاعد کرده بود که کیا زمان کافی برای ارتکاب قتل و بازگشت به ایستگاه اتوبوس را داشته. آن‌ها دیگر نیازی به قانع شدن نداشتند. علاوه بر این، آن‌ها یک برگ برنده دیگر نیز داشتند، همان ماهیگیر، که شهادت داد خانم کلارک را در حین رفتن به برج با قایق دیده.

- کلانتر، آیا شما مدرکی دارید که ثابت کنه خانم کیا از مسیر خشکی به برج دیده‌بانی رفته؟

- نه، مسیر خشکی فقط یه نظریه خوبه.

- نظریه!

تام سرش را به سمت هیئت منصفه برگرداند و ادامه داد: «نظریه مال قبل از دستگیر کردن خانم کلارک بود، قبل از اینکه ایشون رو به مدت دو ماه توی زندان بیندازید. جالبه؛ واقعیت اینه که شما نمی‌تونید ثابت کنید مؤکل من با پای پیاده از روستا، راهی برج دیده‌بانی شده، و از طرف دیگه، اگه اون از طریق دریا به برج رفته، زمان کافی برای قتل چیس آندروز رو نداشته. سؤال دیگه‌ای ندارم.»

این بار نوبت اریک بود تا از جایش برخیزد و سؤالاتش را از کلانتر بپرسد:

- کلانتر، آیا درسته که آب‌های نزدیک بارکلی کو تحت تأثیر مستقیم جریان اقیانوسی، جریان زیر دریایی و جزر و مد قرار دارن و مستقیماً روی سرعت قایق تأثیر می‌گذارن؟

- بله، درسته. هرکسی که اینجا زندگی می‌کنه، از چنین پدیده‌ای باخبره.

- یه نفر که می‌دونسته چطوری از چنین جریانی بهره ببره تا قایقش رو با حداکثر سرعت ممکن به برج برسونه، براش مثل آب خوردنه که زمان بیست دقیقه‌ای رو از همین طریق کاهش بده. آیا درسته؟

برای اریک خیلی سخت بود که یک نظریه دیگر مطرح کند، اما او می‌بایست مفهومی پذیرفتنی ارائه می‌کرد تا هیئت منصفه درگیرش شود.

- بله، درسته.

- ممنونم.

به محض اینکه اریک از جایگاه شهود دور شد، تام برای پرسیدن سؤالات بیشتر، جایش را گرفت:

- کلانتر، کاری به آخرین جواب بله یا خیرتون ندارم. آیا مدرکی دارید که ثابت کنه جریان آب یا طوفانی قوی در شب ۲۹ الی ۳۰ اکتبر اتفاق افتاده که بتونه زمان قایق‌رانی یه نفر رو از بارکلی کو به سمت برج دیده‌بانی کاهش بده، یا اصلاً این نه، آیا مدرکی دارید که ثابت کنید خانم کیا با پای پیاده به برج رفتن؟

- نه، اما مطمئنم...

تام وسط حرفش پرید و گفت:

- کلانتر، مطمئن بودن یا نبودن شما به حال دادگاه هیچ فرقی نمی‌کنه. آیا مدرکی دارید که ثابت کنه یه جریان دریایی قوی در شب ۲۹ اکتبر ۱۹۶۹ وجود داشته؟

- خیر، ندارم.

صبح روز بعد فرا رسید، تام فقط یک شاهد دیگر برای فراخواندن داشت. آخرین تیر.

او نام تیمی نوئل را گفت، کسی که به مدت سی و هشت سال در آب‌های بارکلی کو مشغول به کار بود. تیم که حدوداً شصت و پنج ساله بود، مردی قدبلند بود که هنوز اندامی متناسب داشت، و موهای قهوه‌ای رنگ انبوهش که رو به خاکستری شدن بود در هماهنگی با ریش تقریباً سفیدش خودنمایی می‌کرد. اهالی روستا او را به عنوان انسانی صادق و رئوف که احترام خاصی برای بانوان قائل بود می‌شناختند. آخرین شاهد، یکی از محترم‌ترین ساکنین بارکلی کو به حساب می‌آمد.

- تیم، آیا درسته که در شب ۲۹ الی ۳۰ اکتبر سال گذشته، حدوداً بین ساعت ۱:۴۵ الی ۲:۰۰ بامداد، شما توی بندرگاه بارکلی کو خودتون بودید؟

- بله.

- دو نفر از کارگران شما، آقای هال میلر که اینجا شهادت داد، و آقای آلن هانت که یه سوگندنامه امضاء کرده، هر دو ادعا داشتن در همون زمانی که چند لحظه پیش گفتم، خانم کلارک رو در حال رفتن به شمال دیدن. آیا شما از اظهارات این دو نفر آگاه هستید؟

- بله.

- آیا شما هم همون قایقی رو که آقای میلر و هانت دیدن، توی بندرگاه خودتون دیدید؟

- بله.

- و آیا شما با ادعا موافقید که خانم کلارک سوار بر اون قایق، به سمت شمال در حال حرکت بوده؟

- خیر.

- چرا خیر؟

- همه جا تاریک بود. اصلاً نور ماه هم نبود. قایق هم این قدر دور بود که اصلاً نمی‌شد با قاطعیت تشخیصش داد. من قایق تمام ساکنین بارکلی کو رو می‌شناسم، خانم کلارک هم از این قاعده مستثنی نیست و بارها ایشون رو سوار بر قایقش دیدم. اما اون شب، به قدری هوا تاریک بود که نمی‌شد قایق و صاحبش رو شناخت.

- تیم، ممنونم. دیگه سؤال‌ی ندارم.

اریک به جایگاه شهود نزدیک شد و سؤالش را پرسید:

- تیم، حتی اگه تو نمی‌تونستی اون قایق رو شناسایی کنی، یا اینکه بفهمی دقیقاً چه کسی داخلشه، آیا موافقی که یه وسیله به

همون اندازه و شکل قایق خانم کیا، حوالی ساعت ۱:۴۵ بامداد، همون شی که چیس آندروز به قتل رسید، به سمت برج دیده‌بانی بارکلی کو می‌رفت؟

- بله، می‌تونم بگم که قایق، هم‌اندازه و هم‌شکل قایق خانم کلارک بود.
- خیلی ممنونم.

تام مجدداً از جایش برخاست و از همان جایی که ایستاده بود، حرفش را زد:
- تیم، برای تأیید، تو شهادت دادی که بارها خانم کلارک رو توی قایقش دیدی و تونستی شناسایی‌اش کنی، اما اون شب، اصلاً هیچی ندیدی که بخوای قایق یا قایق‌سوار رو شناسایی کنی. درسته؟
- درسته.

- و می‌تونی بهمون بگی، آیا قایق‌های هم‌اندازه و هم‌شکل قایق خانم کیا توی این منطقه زیاده یا نه؟
- بله، قایقی که ایشون دارن، نوع خیلی معمولی هست. قایق‌های زیادی مشابه همونی که ایشون دارن، توی آب‌های منطقه در تردد هستن.

- بنابراین، فردی که اون شب دیدی، می‌تونسته یکی دیگه از اهالی روستا باشه که قایقی شبیه قایق خانم کلارک داشته؟
- دقیقاً.

- ممنونم. جناب قاضی، شاهد در اختیار شماست.

قاضی سیمز گفت: «به مدت بیست دقیقه، اعلام تنفس.»

به عنوان حسن ختام، اریک یک کراوات راه‌راه طلایی و شرابی زده بود. او به جایگاه هیئت منصفه نزدیک شد و عمداً به چشمان هر یک از آن‌ها خیره شد.

«خانم‌ها و آقایان عضو هیئت منصفه، شما عضوی از جامعه و یک شهر خاص و اصیل هستید. سال گذشته، شما یکی از پسران خودتون رو از دست دادید. یه مرد جوان، ستاره درخشانی که همسایه‌تون بود و امید به یه زندگی طولانی با»

کیا به سختی حرف‌های او را می‌شنید، اما می‌دانست که درباره شیوه قتل چیس آندروز صحبت می‌کند. او آرنجش را روی میز گذاشت و دستشش را زیر چانه‌اش گذاشت و سعی می‌کرد بفهمد که اریک چه می‌گوید.

«... دو تا مرد همین اجتماع، خانم کلارک و چیس رو توی جنگل دیدن... شنیدن که به چیس گفته تو رو می‌کشم! ... نخ قرمز کلاش روی ژاکت چیس... کی می‌خواسته اون گردنبند رو برداره... شما می‌دونین که جریان و بادهای دریایی می‌تونن سرعت قایق رو به طرز شگفت‌انگیزی زیاد کنن...»

ما از سبک زندگی‌اش متوجه می‌شیم که توانایی قایق‌رانی در شب رو داشته و می‌تونسته توی تاریکی از برج بره بالا. تمام این گفته‌ها مثل اجزای ساعت با هم کار می‌کنن. تک‌تک کارهایی که خانم کلارک اون شب انجام داده، مشخصه. شما می‌تونید و باید متوجه بشید که ایشون، متهم قتل درجه اول این پرونده هست. ممنون که وظیفه‌تون رو به بهترین شکل انجام می‌دین.»

قاضی سیمز اشاره‌ای به تام کرد تا به جایگاه هیئت منصفه نزدیک شود.

«خانم‌ها و آقایان عضو هیئت منصفه، من توی بارکلی کو بزرگ شدم، و وقتی جوون‌تر بودم، قصه‌های زیادی درباره دختر مرداب شنیدم. بیایید روراست باشیم. ما اسم دختر مرداب رو روی ایشون گذاشتیم. هنوز هم خیلی‌ها خانم کلارک رو با همین اسم صدا می‌زنن. خیلی‌ها می‌گفتن که ایشون یه گرگینه^{۱۸} یا حلقه گم‌شده بین انسان و میمونه. چون چشم‌هاش توی تاریکی می‌درخشه. اما اگه بخوایم به واقعیت برگردیم، حقیقت اینه که اون یه دختر تنه‌است که داره به زور توی مرداب دوام میاره و برابر گرسنگی و سرما از خودش مقاومت نشون می‌ده، اما دریغ از کوچک‌ترین کمک ما اهالی. به غیر از یکی از دوستانش به نام جامپین، هیچ کدوم از کلیساهای گروه‌های خاص روستا بهش لباس و غذا ندادن. در عوض ما چه کردیم؟ هر بار مهر متفاوت بودن روی پیشانی‌اش زدیم و قبولش نکردیم. اما، خانم‌ها و آقایون محترم، ما خانم کلارک رو نپذیرفتیم، چون متفاوت بود، یا چون ما ایشون رو نپذیرفتیم، نسبت به بقیه متفاوت شده؟ فکر می‌کنم اگه ما اون رو می‌پذیرفتیم و بهش غذا و لباس می‌دادیم، محبت‌مون رو ازش دریغ نمی‌کردیم و به خانه و کلیساهای روستا دعوتش می‌کردیم و این‌طوری نسبت بهش تعصب و قضاوت بی‌جا نداشتیم، اون دیگه امروز به عنوان متهم، توی دادگاه نمی‌نشست.

«تعیین سرنوشت این خانم جوان خجالتی و مطرود روی دوش شما افتاده، اما شما باید قضاوت‌تون رو بر اساس واقعیت‌هایی پایه‌ریزی کنید که توی این دادگاه و این پرونده ارائه شده، نه اینکه ذهن‌تون به سمت شایعات و احساسات بیست و چهار سال گذشته بره.

واقعیت‌های صحیح چی‌ها هستن؟ جناب دادستان محترم حتی ثابت نکردن که این واقعه، یه قتل بوده و نه یه حادثه غم‌انگیز معمولی. خبری از اسلحه، زخم ناشی از هل دادن، شاهد یا اثر انگشتی نیست...

«یکی از واقعیت‌های مهم و ثابت‌شده اینه که خانم کلارک در هنگام فوت آقای چیس آندروز، اصلاً یه جای دیگه بوده. ما همه می‌دونیم که ایشون اون شب توی گرینویل بودن... هیچ مدرکی ثابت نکرد که مؤکل من خودش رو به شکل یه مرد درآورده و سوار اتوبوس آخر وقت گرینویل به مقصد بارکلی کو شده... یعنی دادستان نتونست ثابت کنه که اون شب، خانم کلارک توی بارکلی کو بوده و راهی برج دیده‌بانی شده. دوباره می‌گم: حتی یه دونه مدرک هم وجود نداره که ثابت کنه خانم کلارک توی برج دیده‌بانی بارکلی کو بوده یا چیس آندروز رو به قتل رسونده.

«... و آقای تیم تیمی نوئل، کسی که بیست و هشت ساله سروکارش با قایق‌های ماهیگیریه، شهادت داد هوا به قدری تاریک بود که نمی‌شد قایقی رو تشخیص داد.

«... نخ روی ژاکت چیس آندروز می‌تونسته از چهار سال پیش بوده باشه... اینا واقعیت‌های بدون تردید هستن... هیچ‌کدوم از شاهدین جناب دادستان از چیزی که دیده بودن، مطمئن نبودن، حتی یه نفر. اما تمام شاهدان مدافع خانم کلارک، صد در صد از همه چی مطمئن بودن.»

تام به همین صحبت‌ها بسنده نکرد و چند دقیقه دیگه هم روبه‌روی جایگاه هیئت منصفه بود: «من بیشتر شما رو خیلی خوب می‌شناسم، و می‌دونم که هرگونه تعصب و نفرتی که در گذشته علیه خانم کلارک داشتید، رو کنار می‌گذارید. اگرچه ایشون فقط یه روز به مدرسه رفته - چون بقیه بچه‌ها مسخره‌اش می‌کردن - اما تونسته با همت و استعداد خودش، سواد خوندن و نوشتن رو به دست بیاره و تبدیل به یکی از نویسندگان و طبیعت‌شناسان برجسته بشه. ما اسم دختر مرداب رو روش گذاشتیم؛ اما مؤسسه‌های علمی، خانم کلارک رو به عنوان متخصص مرداب می‌شناسن.

معتقدم که شماها می‌تونین تمام شایعات و قصه‌بافی‌ها رو کنار بگذارین. من باور دارم که شما براساس واقعیت‌هایی که توی این دادگاه شنیدید، قضاوت خواهید کرد، نه با تکیه بر حرف‌های پوچ سالیان گذشته.

حالا وقتش رسیده که با دختر مرداب به صورت عادلانه برخورد کنیم.»

در لابه‌لای صدها صندلی که به صورت نامنظم در اتاق کوچک کنفرانس جای گرفته بودند، تام از تیت، جودی، اسکوپر و رابرت فوستر خواست که روی صندلی‌هایی که دور میز مستطیل شکل چیده شده بودند، بنشینند. گچ‌های دیوار آنجا پوسته‌پوسته شده بودند. قسمت بالایی دیوار به رنگ سبز لیمویی و پایینش نیز سبز تیره بود. رایحه‌ی رطوبتی که کیا همیشه از مرداب حس می‌کرد، از دیوارهای آنجا نیز به مشام می‌رسید.

تام در حالی که درب اتاق را می‌بست، گفت: «می‌تونین اینجا منتظر بمونین. یه دستگاه قهوه‌ساز هم اینجا هست، اما به درد این جمعیت نمی‌خوره. اصلاً بذارید ببینم وقت ناهار شده یا نه. تازه چند دقیقه از یازده گذشته. بعدش یه فکری برای ناهار می‌کنیم.»

تیت به سمت پنجره‌ی اتاق رفت. میله‌های سفیدرنگ، اجازه تماشای راحت منظره‌ی بیرون را نمی‌دادند. او از تام پرسید:

- کیا رو کجا بردن؟ به سلولش؟ باید اونجا، تنهایی، منتظر بمونه؟

- آره، اون توی سلولشه. می‌خوام برم ببینمش.

حال نوبت رابرت بود که سؤال بعدی را از وکیل مدافع کیا بپرسد:

- فکر می‌کنی کار هیئت منصفه چقدر طول می‌کشه؟

- نمی‌شه گفت. وقتی فکر می‌کنی خیلی سریع رأی صادر می‌کنن، می‌بینی چند روز طول می‌کشه. برعکسش هم هست. بیشتر اونا تصمیم‌شون رو از قبل گرفتن؛ که قطعاً نظرشون به نفع کیا نیست. اگه چند تا از اعضای هیئت منصفه هم شک داشته باشن و سعی کنن بقیه رو قانع کنن که جرم هنوز به طور قطعی ثابت نشده، می‌تونم بگم شانس داریم.

آن‌ها سرشان را به نشانه تأیید پایین آوردند و محو‌واژه‌ی قطعی شده بودند.

تام حرفش را ادامه داد: «بسیار خب، من می‌خوام برم کیا رو ببینم و بعدش بقیه کارم رو انجام بدم. باید یه درخواست تجدیدنظر آماده کنم و حتی یه اقدامی برای اعتراض به حکم به دلیل محاکمه غلط به خاطر تعصب بی‌جا، بکنم. اگه شنیدین که اون محکوم شده، بدونید که به آخر خط نرسیدیم. اگه خبر جدیدی رسید، با شما در میون می‌گذارم.»

تیت گفت: «ممنونم. لطفاً به کیا بگید ما اینجاایم و اگه خواست، میایم ملاقاتش.» البته کیا درخواست ملاقات همه به غیر از تام را در چند ماه اخیر رد کرده بود.

تام این جمله را گفت و رفت: «البته. بهش می‌گم.»

جامپین و مابل همراه با چند سیاه‌پوست دیگر، در میان درختان نخل، بیرون نشسته و منتظر صدور حکم بودند. همین که

آن‌ها روانداز رنگی خود را پهن و بسته بیسکویت و سوسیس را باز کردند، بارش باران امان ماندن زیر درختان نخل را نداد و مجبور شدند به پمپ بنزین روستا پناه ببرند. اما در آنجا آقای لین فریاد می‌کشید که آن‌ها باید بیرون بروند، این داستان صدساله سیاه‌پوستان بود. بعضی سفیدپوستان به رستوران و برخی دیگر در خیابان، زیر چترهای رنگین، منتظر بودند. بچه‌ها هم در بین گودال‌های پر از آب مشغول بازی و پفک خوردن بودند.

کیا که میلیون‌ها دقیقه، به تنهایی زندگی کرده بود، می‌دانست اوقاتش در زندان را چگونه بگذرانند. زندگی‌ای که در آن فقط به میز قدیمی آشپزخانه، اتاق خواب‌های خالی، همراه با منظره بی‌نهایت بوته‌زار و دریا خیره می‌شد. هیچ‌کس در کنارش نبود تا با او لذت یافتن یک پریا نقاشی آب‌رنگ کامل شده را به اشتراک بگذارد. او اشعاری را که بلد بود، برای مرغان دریایی می‌خواند.

اما بعد از اینکه جاکوب، درب میله‌دار سلولش را بست و در راهروی زندان غییش زد و درب سنگین ورودی زندان را در هم کوبید، دوباره دنیای تنهایی‌ها با یک سکوت سرد، بر کیا چیره شد. او اکنون منتظر حکم دادگاه جنایی بود، انتظاری که یک تنهایی متفاوت برایش رقم زده بود. پاسخ این سؤال که آیا زنده می‌ماند یا تن به چوبه اعدام می‌دهد، اصلاً برایش مهم نبود، بلکه ذهنش به سال‌ها تنهایی بدون مردابش گره خورده بود. دیگر نه خبری از مرغان دریایی بود و نه خبری دریای آسمان بی‌ستاره شبها.

آن زندانی‌های آزاردهنده آزاد شده بودند. کیا تقریباً دلتنگ صحبت‌های بی‌جهت‌شان شده بود. او الان وسط دیوارهای سیمانی و میله‌های زندان سکنی گزیده بود.

کیا از حجم غرض‌ورزی بی‌جهت اهالی باخبر بود و می‌دانست که یک حکم سریع به این معنی است که مشورت کمی صورت گرفته، و این یعنی محکوم شدنش به قتل.

او در فکر این بود که جعبه داخل سلول را پایین پنجره بگذارد و روی آن بایستد تا بتواند پرندگان مرداب را ببیند. اما چنین کاری نکرد و در سکوت زندان، فقط پایین پنجره نشست.

دو ساعت بعد، ساعت یک بعدازظهر، تام درب اتاقی که تیت، جودی، اسکوپر و رابرت فوستر داخلش بودند، باز کرد و گفت: «خب، یه سری خبر دارم.»

تیت با عجله پرسید:

- چی؟ هنوز حکم صادر نکردن؟

- نه، نه. هنوز حکم ندادن. اما فکر می‌کنم خبر خوبی باشه. اعضای هیئت منصفه از دادگاه تقاضای پرونده شهادت راننده‌ها رو کردن. این یعنی، حداقل، اونا دارن تمام جوانب رو در نظر می‌گیرن و نمی‌خوان حکم متعصبانه بدن. اون دو تا راننده اتوبوس خیلی نقش حیاتی دارن؛ اولی گفت که مطمئنه کیا رو دیده، دومی هم گفت که مطمئن نیست کیا توی اتوبوسش بوده یا نه. قضیه تغییر چهره هم که ثابت نشد. گاهی وقتا خوندن شهادت‌ها روی کاغذ باعث می‌شه که اعضای هیئت منصفه نظر قطعی‌تری بدن. حالا باید ببینیم چی می‌شه، اما هنوز امید داریم.

جودی گفت:

- ما هنوز امید داریم.

- نگاه کن، دیگه از زمان غذا هم گذشته. چرا نمی‌رید یه چیزی بخورید؟ قول می‌دم، اگه اتفاقی افتاد، بهتون خبر بدم. تیت گفت:

- من اینجوری فکر نمی‌کنم. به نظرم اونا دارن درباره اینکه کیا چقدر گناهکاره، صحبت می‌کنن.

- درکت می‌کنم. الان منشی‌ام رو می‌فرستم چند تا ساندویچ همبرگر بگیره. چطوره؟

اسکوپر گفت: «خوبه، ممنون.» سپس دست داخل جیبش کرد و چند دلار بیرون آورد.

ساعت ۲:۱۵ بعدازظهر، تام بازگشت تا به آن‌ها بگوید که اعضای هیئت منصفه تقاضای دیدار مسئول پزشکی قانونی را داده‌اند: «نمی‌دونم خبر خوبیه یا نه.»

تیت با عصبانیت گفت:

- لعنتی! دیگه غیرقابل تحمله.

- سعی کن آرام باشی. شاید صدور حکم چند روز طول بکشه. به محض اینکه خبر جدیدی رسید، بهتون اطلاع می‌دم.

تام با حالتی درهم، ساعت چهار دوباره بازگشت و گفت: «خب، دوستان، اعضای هیئت منصفه می‌خوان حکم‌شون رو اعلام کنن. قاضی از همه خواسته به دادگاه برگردن.»

تیت از جایش برخاست و گفت: «یعنی چی؟ این قدر سریع.»

جودی بازوان تیت را گرفت و گفت: «تیت، یالا. بیا بریم.»

آن‌ها در راهرو به دیگر افراد شهر رسیدند که شانه‌به‌شانه هم به سمت اتاق برگزاری دادگاه در حال حرکت بودند. هوای مرطوب، بوی دود سیگار، موهای خیس و لباس‌های نم‌کشیده همراهشان شد.

در عرض ده دقیقه، تمام صندلی‌های دادگاه پر شدند. بسیاری نتوانستند صندلی گیر بیاورند و مجبور شدند در گوشه‌ای از

دادگاه یا راهروی نزدیک به درب ورودی آن جا بگیرند. ساعت ۴:۳۰، ضابط دادگاه، کیا را به سمت صندلی اش مشایعت کرد. برای اولین بار، او آرنج دختر مرداب را گرفته بود و اگر این کار را نمی کرد، کیا نقش بر زمین می شد. چشمانش از زمین دادگاه بالا نمی آمدند. تیت تمام تکان های ناگهانی او را تحت نظر داشت.

خانم جونز که مسئول ثبت اظهارات و وقایع دادگاه بود، وارد شد. سپس اعضای هیئت منصفه مانند همسرایان مراسم دفن، با حالتی رسمی و جدی به سمت جایگاه ویژه خودشان رفتند. خانم کالپر نگاهی به کیا انداخت. بقیه جلوی خودشان را می نگریستند. تام سعی می کرد صورت شان را بخواند. هیچ حرکت اضافی از جانب آن ها دیده نمی شد.

«همه قیام کنید.»

قاضی سیمز درب را باز کرد و روی صندلی اش نشست و گفت: «لطفاً بشینید. از معاونم می خوام بگه که آیا درسته که هیئت منصفه رأی نهایی خودش رو صادر کرده؟»

آقای تاملینسون، مردی که صاحب کفش فروشی باستر براون بود، از روی صندلی اش در ردیف اول برخاست و گفت: «جناب قاضی، درسته.»

قاضی سیمز این بار رو به کیا کرد و گفت: «لطفاً متهم برای خواندن حکم نهایی قیام کنه.» تام که بازوی کیا را گرفته بود، به او کمک می کرد تا از جایش بلند شود. تیت تا جایی که می توانست، دستش را به نرده نزدیک کیا دراز کرد. جامپین نیز دست مابل را گرفت و آن را محکم فشرد.

هیچ کس در آن اتاق دادگاه تا به حال چنین پیوند قلبی نزدیکی را مشاهده نکرده بود. دست ها عرق کرده بود، چشم ها این سو و آن سو را نظاره می کردند. گویی در آن لحظه، تلنگری به کارگر ماهیگیر، هال میلر، وارد شد و با خودش کلنجار می رفت که بپذیرد آن شب قایق خانم کلارک را دیده. حس عجیبی به او می گفت که در اشتباه است. به نظر می رسید که اهالی روستا - نه کیا - منتظر شنیدن رأی نهایی هستند و در این بین، عده قلیلی برای رسیدن به این مرحله از محاکمه به لذت شهوت گونه ای رسیده بودند.

معاون قاضی، آقای تاملینسون، یک برگه کاغذ به ضابط داد تا آن را به قاضی بدهد. او نیز کاغذ را باز کرد و با صورتی خنثی آن برای خودش خواند. ضابط سپس آن را از قاضی گرفت و به مسئول بایگانی و ثبت اظهارات یعنی خانم جونز داد.

تیت با حالت اعتراضی گفت: «می شه یه نفر رأی رو برامون بخونه.»

خانم جونز از جایش برخاست و روبه روی کیا قرار گرفت، کاغذ تاخورده را باز و شروع به خواندن کرد: «ما اعضای هیئت منصفه متوجه شدیم که خانم کاترین دنیل کلارک متهم قتل درجه اول چیس آندروز، مجرم نمی باشد.» کیا کمرش را خم کرد تا بنشیند. تام هم او را همراهی کرد.

تیت ناخودآگاه چشمک می‌زد. مابل گریه می‌کرد. جودی از خوشحالی، سر از پا نمی‌شناخت. اعضای هیئت منصفه بدون کوچک‌ترین حرکتی، سر جای خود نشسته بودند. «گفتن مجرم نیست؟» صدای پچ‌پچ زیادی در اتاق دادگاه پیچیده بود. در این بین، آقای لین با صدای بلند گفت: «این درست نیست.»

قاضی چکشش را روی میز کوبید و گفت: «ساکت! خانم کلارک، هیئت منصفه به این نتیجه رسیده که شما مجرم نیستید. از این به بعد، آزادید، و من از جانب این روستا عذرخواهی می‌کنم که دو ماه توی زندان بودید. هیئت منصفه، از شما بابت وقتی که گذاشتید و به جامعه خودتون خدمت کردید، متشکرم. پرونده مختومه اعلام می‌شه.»

افراد زیادی دور والدین چیس جمع شده بودند. پتی لاو اشک می‌ریخت. سارا سینگلتری مثل بقیه اخم کرده بود، اما قلباً می‌دانست که خیالش خیلی راحت شده. اشک از دیدگان خانم کالپر سرازیر شده بود، اما سپس تبدیل به یک لبخند ملایم برای دختر مرداب مدرسه‌گریز شد.

چند مرد که با لباس کار، کنار هم ایستاده بودند، می‌گفتند: «هیئت منصفه باید برای این رأی توضیح بده.» «اریک نمی‌تونه ادعا کنه که رأی اشتباه صادر شده؟»

«نه، یادت میاد؟ برای پرونده‌های قتل نمی‌شه درخواست دوباره داد. اون آزاده.»

«به نظرم تقصیر کلانتره. اون کار اریک رو خراب کرد. نتونست داستان رو کامل پیش ببره. همه‌اش تنوری، تنوری.» «آره، جوری با عشوه راه می‌رفت که انگار دود تفنگه.»

اما این گروه کوچک سریع از هم پاشید. بعضی از آن ماهیگیرها در حالی که درباره کار خودشان صحبت می‌کردند، از دادگاه بیرون آمدند؛ تنها نگرانی‌شان آمدن باران بود.

جودی و تیت از کنار مدخل چوبی جایگاه متهم گذشتند تا به نزد کیا بروند. اسکوپر، جامپین، مابل و رابرت هم دورش حلقه زده بودند. آن‌ها حتی به او دست نمی‌زدند، اما در فاصله یک‌قدمی‌اش بودند.

جودی گفت:

- کیا، می‌تونی بری خونه. می‌خوای با ماشین ببرمت؟

- آره اگه می‌شه.

کیا از جایش بلند شد و از رابرت برای اینکه مسافت طولانی‌ای را از بوستون به خاطرش آمده بود، تشکر کرد. رابرت لبخندی زد و در جوابش گفت: «فقط یادت باشه که این مزخرفاتو فراموش کنی و کار فوق‌العاده‌ات رو ادامه بدی.» کیا داستان جامپین را لمس کرد، سپس مابل او را در آغوش گرفت. کیا رو به تیت کرد و گفت: «برای چیزایی که واسم آوردی، ازت ممنونم.» حال، نوبت به تام رسید که حرف‌های ناگفته دختر مرداب را بشنود. در این جمع، تنها یک نفر برایش غریبه بود؛ او هیچ‌گاه به

اسکوپر معرفی نشده بود، اما از چشمانش می‌توانست بفهمد چه کسی است. کیا از اسکوپر یک تشکر معمولی کرد، اما در عین تعجب، پدرتیت دستش را روی شانه‌های کیا گذاشت و به او لبخند زد.

کیا بعد از چند لحظه با مأمور دادگاه و جودی به سمت درب پستی دادگاه رفت. در همین حین، برای آخرین بار، گریه دادگاه را لمس کرد. گریه به کیا توجهی نمی‌کرد و نمایش کاملش مبنی بر عدم نیاز به خداحافظی دختر مرداب واقعاً قابل‌ستایش بود.

به محض اینکه که درب دادگاه باز شد، نسیم دریا را روی صورتش حس کرد.

جودی در حال رانندگی در جاده شنی مرداب، با خواهرش نیز گرم صحبت بود. کیا گیاهان لونی، مرغان دریایی، درختان کاج و آبگیرها را به صورت اجمالی می‌نگریست. او گردنش را دراز کرد تا دو سگ آبی که در تالاب شناور بودند را بهتر ببیند. مثل یک پرستوی دریایی که ده‌ها هزار مایل پرواز می‌کند تا به ساحلی بیاید که در آن به دنیا آمده، ذهن کیا در عطش و انتظار دیدن مجدد خانه بود؛ او اصلاً گوش نمی‌داد که جودی چه چیزهایی سرهم می‌کند. کیا آرزو می‌کرد برادرش ساکت شود تا بتواند به صدای حیات وحش گوش کند.

وقتی جودی آخرین پیچ جاده را هم گذراند و منظره کلبه قدیمی که زیر درختان بلوط انتظار می‌کشید، پدیدار شد، نفس کیا بند آمد. خزّه‌های اسپانیایی روی سقف زنگ‌زده کلبه، به آرامی توسط نسیم نوازش داده می‌شدند و کمی آن طرف‌تر، مرغ ماهی‌خواری در سایه تالاب، تمام وزنش را روی یک پایش انداخته بود. به محض اینکه جودی توقف کرد، کیا خودش را از وانت بیرون انداخت و به سمت کلبه دوید، تخت، میز و صندلی‌ها را لمس کرد. جودی که می‌دانست خواهرش چه می‌خواهد، یک گونی نان خشک دم در گذاشت. کیای گریان که تجدید انرژی کرده بود، گونی به دست به سمت ساحل دوید. در همین لحظه، مرغان دریایی به پرواز درآمدند. قرمزی نیز دور و بر کیا می‌چرخید و سرش را تکان می‌داد.

کیا روی شن‌های ساحل زانو زد و در حالی که اطرافش را یک لشگر پرنده گرفته بود، گفت: «من هیچ‌وقت از مردم چیزی نخواستم. شاید اونا الان دیگه منو ول کنن.»

جودی که به همان روش قدیمی، جای را آماده کرده بود و پشت میز، منتظر نشسته بود. سرانجام، صدای باز شدن درب حیاط را شنید. وقتی کیا وارد آشپزخانه شد، گفت: «عه، تو هنوز اینجاایی.» البته که او هنوز آنجا بود. وانتش جلوی کلبه داد می‌زد که او هنوز در خانه است.

«کیا، لطفاً چند دقیقه بشین، می‌شه؟ می‌خوام باهات صحبت کنم.»

کیا نشست و در همان حالتی که بود، گفت:

- جودی، واقعاً حالم خوبه.

- این یعنی ازم می‌خوای برم؟ کیا، دو ماه توی اون سلول، تنها بودی و فکر می‌کردی که همه روستا علیه‌ات بوده. تو حتی اصلاً به کسی اجازه نمی‌دادی بیاد ملاقات. شرایط رو واقعاً درک می‌کنم، اما بهتره اینجا بمونم و تنهات نگذارم. می‌خوام چند روز همین جا باشم. مشکلی نداره؟

- من تقریباً تمام زندگی‌ام رو تنها گذروندم، نه فقط دو ماه! و فکر نمی‌کردم که همه روستا علیه‌ام بوده.

- کیا، اجازه نده این چیز وحشتناک، تو رو از مردم دور کنه. تو یه جنگ روحی سخت رو گذروندی، اما هنوز شانس شروع مجدد رو داری. شاید رأی هیئت منصفه یه نشونه باشه، نشونه‌ای که اهالی روستا تو رو پذیرفتن.

- بیشتر مردم برای پذیرفتن کسی، اون رو تبرئه نمی‌کنن.

- می‌دونم، و تو دلایل زیادی توی این دنیا داری تا از آدمای اطرافت بیزار باشی. سرزنشت نمی‌کنم، اما...

- این همون چیزیه که مردم درباره من درک نمی‌کنن.

کیا صدایش را کمی بالاتر برد و گفت: «من هیچ‌وقت از مردم متنفر نبودم. بلکه اونا ازم تنفر داشتن. اونا بهم می‌خندیدن. اونا منو ترک کردن. اونا منو مسخره کردن. خب، درسته؛ من یاد گرفتم بدون اونا زندگی کنم. بدون تو، بدون مامان! یا هر کس دیگه!»

جودی سعی می‌کرد خواهرش را لمس کند تا آرام شود، اما او خودش را عقب می‌کشید.

«جودی، شاید الان فقط یکم خسته باشم. باید اعتراف کنم که خیلی خسته‌ام. لطفاً، باید این دوران هم بگذره - دادگاه، زندان، فکر اعدام شدن - و فقط هم خودم می‌تونم به خودم کمک کنم. چون تا جایی که یادم میاد، خودم به خودم کمک کردم. نمی‌دونم چطوری باید آروم‌تر بشم. حوصله این بحث‌ها رو ندارم. من...» صدای کیا قطع شد.

او منتظر جواب نبود، بلکه از داخل کلبه، راه جنگل بلوط را در پیش گرفت. جودی که می‌دانست دنبال کیا رفتن کاری بیهوده است، در همان کلبه منتظرش ماند. یک روز قبل‌تر، به امید تبرئه شدن کیا، او خانه را از مواد غذایی پر کرده بود و در کنار پای مرغ، سبزی‌های موردعلاقه خواهرش را خرد می‌کرد. اما وقتی خورشید غروب کرد، او نمی‌توانست خواهرش را تنها، وسط جنگل، تصور کند؛ به خاطر همین، پای را روی هیزم‌دانی رها کرد و به سمت درب رفت. کیا در ساحل بود و وقتی صدای وانت جودی را شنید، به سمت خانه دوید.

بوی شیرینی تا سقف کلبه پیچیده بود، اما کیا احساس گرسنگی نمی‌کرد. او در آشپزخانه، نقاشی‌هایش را بیرون آورد و برنامه نوشتن کتاب بعدی را درباره سبزه‌های مرداب چید. مردم به سبزه‌ها توجه کمتری می‌کردند و اکثر اوقات، آن‌ها را پایمال می‌کردند. او با عصبانیت، قلم‌مو را به بوم نقاشی زد و یک رنگ سبز پررنگ پدید آورد. تصاویر تیره‌ای دیده می‌شدند، شاید علفزارهای پژمرده که تن به طوفان داده بودند.

کیا سرش را پایین انداخت و با بغض به خودش گفت: «چرا الان عصبانی‌ام؟ چرا الان؟ چرا این قدر با جودی بد رفتار کردم؟»

کیا خیلی آرام، خودش را روی زمین انداخت. در حالی که غلط می‌خورد و گریه می‌کرد، در آرزوی دیدن تنها کسی بود که او را همان طور که بود، قبول داشت. اما گریه، الان داخل زندان یا دادگاه بود.

قبل از اینکه هوا تاریک‌تر شود، کیا به ساحل بازگشت، جایی که مرغان دریایی خود را برای شب آماده می‌کردند. همین

که او در امواج دریا قدم می گذاشت، صدف های ریز و قسمتی از بدن سخت خرچنگ ها، انگشتان پایش را لمس می کردند. او خم شد و دو پر پلیکان برداشت، درست مثل همان هایی که تیت در هنگام آموزش حرف «پ» به او از روی فرهنگ لغت، به مناسبت کریسمس، سال ها پیش هدیه داده بود.

در همین حین، کیا شعری از آماندا همیلتون را زمزمه کرد:
«تو آمدی دوباره،

چشمانم را محو خودت کردی

همچون سوسوی خورشید، بالای دریا.

همان قدر که احساس آزادگی می کنم

ماه صورتت را نوازش می دهد و ساکنش می کند.

هر بار که فراموش می کنم

چشمانت، قلبم را می رباید و ساکنش می کند.

و خدا حافظ

تا بار دیگر که به این حوالی آیی

تا سرانجام تو را نبینم.»

صبح روز بعد، قبل از طلوع خورشید، کیا از خواب برخاست و بوی ناب مرداب را وارد قلب و ریه هایش کرد. نور کم فروغی به داخل آشپزخانه می تابید و در همین حین، به شیوه مادرش، برای خودش مقداری گریتز، تخم مرغ آب پز و بیسکویت آماده کرد. او هر لقمه را با جان و دلش می خورد. سپس، وقتی خورشید طلوع کرد، به سمت قایقش رفت، و با آن، دوری اطراف تالاب زد و بعد از مدت ها، دستش را داخل آب عمیق و زلال آنجا فرو برد.

او به لاک پشت ها و مرغان دریایی می گفت: «تمام طول روز رو نمونه جمع می کنم، هرچی که دلم بخواد.» حس عجیبی می گفت که تیت را بین راه خواهد دید. شاید او در حال کار روی نمونه های جنگل دیده می شد. کیا می توانست او را به کلبه اش دعوت کند تا پای مرغی که جودی پخته بود، با هم بخورند.

چند مایل جلوتر، تیت وسط آب های سطحی تالاب، مشغول قرار دادن نمونه ها در داخل ظرف های آزمایشگاهی بود. با هر قدمی که برمی داشت، امواج سطحی روی آب پدید می آورد. برنامه اش این بود که کارهایش را نزدیک خانه کیا انجام دهد. شاید دختر مرداب، مثل همیشه، به دل مرداب می زد و ملاقاتی با او ترتیب می داد. اگر تیت امروز عشقش را نمی دید، موقع

غروب به کلبه‌اش می‌رفت. او نمی‌دانست که دقیقاً می‌خواهد چه چیزی بگوید.

صدای مهیب یک قایق که بر سکوت مرداب غلبه می‌کرد از دور به گوش می‌رسید. تیت رد صدا را که هر لحظه بیشتر می‌شد، گرفت، و ناگهان یکی از آن قایق‌های معروف که با فشار هوا حرکت می‌کردند و او تا به حال از نزدیک ندیده بودشان، جلوش سبز شد. قایقران کاری به آب و علف نداشت و با قایقی که موتورش به اندازه ده موتور قایق‌های معمولی صدا تولید می‌کرد، فقط به عبور از کانال فکر می‌کرد.

قایق که بی‌مهابا به درختچه‌ها و سبزه‌های بی‌دفاع اصابت می‌کرد، راهش را از مرداب به سمت مصب رود کج کرد. مرغان دریایی و ماهی‌خوارها با صداهای عجیب و غریب، اعتراض خود را نشان می‌دادند. سه مرد داخلش دیده می‌شدند و با دیدن تیت، راهشان را به سمت او کج کردند. وقتی آن‌ها نزدیک‌تر شدند، او توانست هر سه سرنشین قایق را که کلانتر، معاونش و یک مرد دیگر بودند، شناسایی کند.

قایق زرق و برق‌دار در نزدیکی تیت توقف کرد. کلانتر با فریاد، یک چیزی به تیت گفت، اما او با اینکه گوشش را تیز کرد و به سمت‌شان خم شد، نتوانست یک کلمه از حرف‌هایش را بشنود. بعد از چند لحظه، آن‌ها قایق را جلوتر بردند و به تیتی که تا ران پایش داخل گل‌ولای فرو رفته بود، نزدیک‌تر شدند. این بار کلانتر روی پاهایش نشست و چیزهایی به او گفت.

کیا هم که همان حوالی بود، صدای عجیب قایق را شنید و به سمتش حرکت و مشاهده کرد که قایق به سمت تیت می‌رود. او خودش را پشت بوته‌ها پنهان کرد و سعی می‌کرد سخنان کلانتر را بشنود. کیا حتی از آن فاصله نیز می‌توانست یأس را در حالت بدن تیت ببیند. کلانتر بار دیگر فریاد کشید، و سرانجام تیت خود را به جکسون واگذار کرد و اجازه داد که معاونش، او را به داخل قایق پلیس ببرد. آن مردی هم که همراه کلانتر و معاونش بود، از بین گل‌ولای، به داخل قایق تیت رفت. تیت که سرش را پایین انداخته بود، بین دو مأمور قانون، وارد قایق پلیس شد. آن‌ها راه مرداب و بارکلی کو را در پیش گرفتند و مرد غریبه هم با قایق تحقیقاتی تیت، از پشت سر، دنبال‌شان می‌کرد.

کیا تا وقتی که مطمئن شد آن‌ها به اندازه کافی دور شده‌اند، پشت بوته‌ها ماند. چرا آن‌ها تیت را دستگیر کردند؟ آیا به مرگ چیس ربطی دارد؟ آیا تیت را به زندان می‌برند؟

دردی پنهان او را اذیت می‌کرد. سرانجام، بعد از یک عمر زندگی، کیا پذیرفت که شانس دیدن تیت، امید رسیدن به نهر و تماشای او در بین نیزارها، از هفت سالگی به بعد، هرروز به مرداب می‌کشاندش. کیا می‌دانست که تالاب‌ها و جنگل‌های دلخواه تیت از راه‌های آبی صعب‌العبور می‌گذرند؛ اما او همیشه فاصله ایمن را رعایت می‌کرد تا مبادا دیده و رسوا شود. دزدکی حرکت کردن، همانا و کتمان عشق، همانا.

وقتی کسی را از طرف دیگر رود از صمیم قلب دوست داشته باشی، هیچ‌وقت آسیب نمی‌بینی. در تمام این سال‌ها، او از دیدن

تیت سر باز می‌زد و هیچ موقع هم طوری‌اش نشد، چون می‌دانست او در گوشه‌ای از مرداب، منتظرش است. اما شاید او دیگر هیچ‌گاه آنجا نباشد.

کیا به صدای قایق که هر لحظه ضعیف‌تر می‌شد گوش می‌داد. جامپین از همه چیز باخبر بود؛ او می‌دانست چرا کلانتر، تیت را به اداره پلیس برده و چه کاری از دست دختر مرداب برمی‌آید.

او قایق را که کنار خود پنهانش کرده بود، به قلب مرداب انداخت.

قبرستان بارکلی کو پر بود از درختان بلوط ردیف شده. خزه‌های اسپانیایی همچون پرده، همه‌جا به چشم می‌خوردند و یک محراب برای هر سنگ قبر قدیمی به وجود آورده بودند. و چه غم‌انگیز است که فکر کنی عضوی از خانواده‌ات مهمان ابدی خزه‌های اسپانیایی خواهد شد. برخی از علف‌های هرز، دور سنگ قبرها پیچ خورده بودند و اشکالی غیرقابل نام‌گذاری از خود تشکیل داده بودند. علامت‌های زیادی از مرگ به چشم می‌خورد. از آن فاصله، آسمان و دریایش به احترام این زمین، حالتی درخشان و جدی به خود گرفته بودند.

دیروز تمام اهالی روستا، همچون لشگری از مورچه‌ها، در مراسم تشییع پیکر شرکت کرده بودند که حضور بازاریان و ماهیگیران، پررنگ‌تر بود. همه آن‌ها برای دفن اسکوپر به قبرستان بارکلی کو آمده بودند. سکوت عجیبی بین اهالی روستا و اقوام ناآشنا پدید آمده بود. فرزند داغدار اسکوپر نیز در میان آن‌ها حرکت می‌کرد و جسم بی‌جان پدر را در تابوت می‌دید. تیت دوباره امروز بر سر مزار پدر حاضر شده بود تا از او خداحافظی کند.

در طول تمام آن ماه‌ها، او در حسرت رسیدن به کیا بود، بعدش هم سعی می‌کرد تا در زندان، او را ملاقات کند؛ به خاطر همین، اوقات زیادی را با اسکوپر نمی‌گذراند. حس گناه و پشیمانی زیادی وجودش را فراگرفته بود. اگر او غرق احساسات قلبی‌اش نمی‌شد، به اوضاع بد پدرش پی می‌برد. قبل از سکتۀ اسکوپر، کیا با گشاده‌رویی و خنده‌های مثل سابقش، تقدیم یک جلد از کتاب اولش و به بهانه دیدن میکروسکوپ داخل قایق تحقیقاتی تیت، علائمی از بازگشت را نشان داده بود. اما وقتی داستان قتل چیس و دادگاه پیش آمد، همه‌چیز نقش بر آب شد. خود تیت هم می‌دانست که زندان، تمام احساسات را می‌خشکاند.

حتی الان، در حالی که کنار منزل جدید پدرش نشسته بود، این حس را داشت که خیلی بیشتر از پدرش به کیا فکر می‌کند. به زیر درختان بلوط رفت؛ جایی که دریای بزرگ پشت سرش دیده می‌شد. قبر پدر و مادرش کنار هم قرار داشت؛ خواهرش در قسمت دیگری از قبرستان دفن شده بود، دور سنگ قبر همه‌شان هم یک مشت صدف گذاشته شده بود. برایش در قبرستان به اندازه کافی جا بود. او حتی اندکی از ته قلبش حس نمی‌کرد که پدرش در خانه ابدی‌اش جا گرفته است. تیت که تقریباً لبخند می‌زد، زیر لب گفت: «باید به جای به خاک سپردن مثل سام مک‌گی^{۱۱۹} پیکرت رو می‌سوزوندم.»^{۱۲۰} او سپس نگاهی به دریا انداخت و به این امید بود که در تک‌تک شبه‌جزیره‌های اطراف قایق اسکوپر را ببیند. قایق قرمز.

او ضبط‌صوت کوچکش را روشن کرد و صدای طلایی میلیزا کوریوس در میان درختان طنین‌انداز شد. سپس بین آرامگاه مادرش و قبری که به تازه‌گی پوشیده از گل شده بود، نشست. بوی گل‌های تازه که در اطراف پیچیده بود، بیشتر شبیه به بوی

شروعی جدید بود تا بوی یک پایان.

او سرش را پایین انداخت و با صدای بلند از پدرش خواست که او را بابت گذراندن بخش زیاد عمرش در بیرون از خانه ببخشد، که قطعاً هم همین طور بود. تیت به یاد تعریف پدرش از مرد افتاد: کسی که آزادانه می‌گرید، احساس شاعرانه‌ای در خود می‌پروراند، به صدای موسیقی قلبش گوش می‌دهد و هر کاری که برای دفاع از بانوان لازم باشد، انجام می‌دهد. اسکوپر یافتن عشق در میان گل‌ولای را درک می‌کرد. تیت مدتی بدون اینکه حرکتی کند، از یک طرف به قبر مادر و از طرف دیگر به خانه جدید گلباران شده پدرش می‌نگریست.

او سرانجام آرامگاه پدرش را برای بار آخر لمس کرد و سپس به سمت قایقش که در لنگرگاه بارکلی کو قرار داشت، حرکت کرد. زندگی هنوز در جریان بود. ماهیگیران متعددی در لنگرگاه به سمتش رفتند و تسلیت گفتند.

او سرش را پایین انداخت و قبل از اینکه فرد دیگری برای تسلیت گفتن نزدیکش بیاید، سوار قایقش شد. وقتی به سکان هدایت قایق تحقیقاتی‌اش رفت، قبل از اینکه موتور قایقش را روشن کند، نگاهی به یک پر قهوه‌ای کم‌رنگ خورد که روی قسمت نرم صندلی راننده قایق جا خوش کرده بود. او می‌دانست چنین پری متعلق به پر سینه مرغ ماهی‌خوار^[۱] است، یک مخلوق پادراز مرموز که به تنهایی در مرداب زندگی می‌کرد. حالا او نزدیک دریا بود.

تیت نگاهی به اطراف انداخت. نه، کیا اینجا نبود، چون دختر مرداب این‌قدر به شهر نزدیک نمی‌شود. او دل را به دریا زد و قایقش را به سمت مرداب کج کرد.

تیت بی‌مهابا جلو می‌رفت و حتی به شاخه‌های طویل درختان نیز که بر سر راه قایق قرار می‌گرفتند، رحم نمی‌کرد. وقتی کلبه کیا از دوردست به چشم خورد، ضربان قلبش تندتر شدند. تیت قایقش را کنار قایق معشوقه‌اش گذاشت و به دودکش کلبه‌ای که حجم زیادی دود از آن ساطع می‌شد، نگریست.

سپس با صدای بلند فریاد زد: «کیا، کیا»

کیا درب حیاط را باز کرد و زیر درختان بلوط ایستاد. او یک دامن سفید و عرق‌گیر آبی کم‌رنگ - هم‌رنگ پرها - به تن داشت؛ موهایش روی شانه‌اش رها شده بودند.

تیت منتظر بود که کیا به سمتش آید، سپس شانه‌هایش را گرفت و به سمت خود کشاند، دست آخر هم رهایش کرد.

- کیا، عاشقتم، خودتم می‌دونی. خیلی وقته می‌دونی.

- تو مثل بقیه منو ولم کردی.

- هیچ‌وقت دیگه رها نمی‌کنم.

- می‌دونم.

- کیا، عاشقمی؟ تو هیچ وقت حرفای این جوری بهم نزدی.

- همیشه عاشقت بودم. از همون دوران بچگی، حتی از همون وقتی که چیزی ازش یادم نمیاد.

او با گفتن این جمله، سرش را پایین انداخت.

تیت به آرامی گفت: «بهم نگاه کن.» کیا تردید داشت و هنوز نگاهش به زمین بود. «کیا، می خوام مطمئن بشم که فرار و گریز

تموم شده. می خوام بدونم که بدون ترس، عاشقمی.»

او این بار سرش را بالا آورد و به چشمان تیت خیره شد، سپس دستش را گرفت و با هم به جنگل درختان بلوط رفتند، مرکز

پرها.

۵۷. کرم شبتاب

آن‌ها شب اول را در ساحل خوابیدند، روز بعدش هم به کلبه کیا رفتند. این دو عاشق به مثابه مخلوقات دریایی، برنامه خود را طبق جزر و مد تنظیم می‌کردند.

یک بعدازظهر که با هم در ساحل قدم می‌زدند، تیت داستان کیا را گرفت، به او خیره شد و گفت:

- کیا، باهام ازدواج می‌کنی؟

- ما الانش هم ازدواج کردیم. مثل غازها.

- باشه. تمام سعی‌ام رو می‌کنم با هر لحظه‌اش زندگی کنم.

آن‌ها هر روز قبل از طلوع خورشید از خواب برمی‌خاستند، وقتی تیت مشغول تهیه قهوه بود، کیا نیز خاگینه ذرت را در ماهی‌تابه قدیمی مادرش - قر شده و رنگ و رو رفته - سرخ می‌کرد تا با چند عدد تخم‌مرغ آب‌پز به تالاب ببرند و کنار هم، باشکوه‌ترین صبحانه را صرف کنند. مرغ ماهی‌خوار مثل همیشه یک پایش را در میان مه بالا آورده بود. آن‌ها از نهرهای باریک، مصب‌ها و راه‌های آبی صعب‌العبور گذشتند تا پرها و آمیب‌های نادر را جمع‌آوری کنند. وقتی غروب شد، آن‌ها سوار قایق قدیمی کیا شدند و تا موقع تاریک شدن کامل هوا، داخلش بودند، سپس زیر نور ماه و اطراف گیاهان سرخس، شنا کردند.

آزمایشگاه آرک بالد^{۱۲۲} پیشنهاد شغلی به کیا داده بود، اما او درخواست‌شان را رد کرد و به تألیف کتاب ادامه داد. او و تیت دوباره افرادی را به کار گرفتند تا پشت کلبه، برای کیا یک اتاق کار و آزمایشگاه - دیوارهایی از جنس چوب خام و سقف‌های حلی - بسازد. تیت میکروسکوپ، میزکار، طاقچه‌های چوبی و کمد برای قرار دادن نمونه‌ها، برایش تهیه کرد. حال نوبت به کلبه بود که دستی به سروریش بکشند، یک اتاق خواب و حمام جدید به آن اضافه و اتاق پذیرایی را نیز بزرگ‌تر کنند. کیا اصرار داشت که آشپزخانه مثل قبل باقی بماند و حتی به نمای خارجی‌اش رنگ زده نشود تا همه چیز واقعی به نظر برسد.

او به سی اوکز رفت تا از آنجا به جودی زنگ بزند و او و همسرش را به کلبه دعوت کند. هر چهار نفرشان داخل مرداب به جستجو و ماهیگیری پرداختند. وقتی جودی یک ماهی سیم^{۱۲۳} صید کرد، کیا با اشتیاق گفت: «اینجا رو نگاه. یه ماهی به بزرگی ایالت آلاباما گرفتی!» آن‌ها ماهی را همانجا سرخ کردند و به عنوان ناهار خوردند.

کیا هیچ‌گاه به بارکلی کو نرفت؛ او بیشتر وقتش را با تیت در مرداب می‌گذراند. اهالی روستا فقط جنبه‌ای از فاصله دور می‌دیدند که به تنهایی در مه حرکت می‌کرد. به مرور زمان، اسرار زندگی کیا تبدیل به افسانه‌هایی شدند که بر سر سفره‌های شام در حال خوردن سوسیس داغ و نوشیدنی و کلوچه نقل می‌شدند. نظریه‌ها و شایعات پیرامون چگونگی مرگ چیس آندروز هیچ‌گاه تمام نشدند.

بیشتر اهالی روستا به این نتیجه رسیده بودند که کلانتر نباید کیا را زندانی می‌کرد. از همه این‌ها گذشته، هیچ مدرک معتبر و

جرم اثبات شده‌ای علیه‌اش وجود نداشت. چنان رفتاری با یک مخلوق خجالتی و طبیعی، ظلم محض بود. کلانتر جدید بارکلی کو - جکسون دیگر به عنوان کلانتر انتخاب نشد - پرونده مرگ چیس آندروز را باز نگه داشت، چندین بازجویی از مظنونین و تحقیقات میدانی انجام داد، اما به نتیجه خاصی نرسید. این پرونده نیز به مرور زمان به افسانه‌ها می‌پیوست. و اگرچه کیا هیچ‌گاه به شکل کامل از تمسخرها و سوءظن‌ها در امان نماند، اما از شرایط راضی بود و با خوشحالی به زندگی‌اش ادامه می‌داد.

یک روز بعدازظهر، کیا روی سبزی‌های کنار تالاب دراز کشیده و منتظر تیت بود تا از اردوی تحقیقاتی‌اش بازگردد. او عمیقاً نفس می‌کشید و مطمئن بود که عشقش بازخواهد گشت و برای اولین بار در زندگی‌اش واقعاً حس می‌کرد که قرار نیست کسی رهایش کند. صدای موتور قایق تحقیقاتی آشنایی به گوشش خورد. همزمان با آمدن تیت، آب‌های اطراف به لرزش درآمد. همین که قایق از پشت بوته‌ها نمایان شد، کیا از جایش برخاست و برای تیت دست بلند کرد. او نیز این کار را کرد، اما نه مثل همیشه که خندان بود. کیا ساکت ایستاده بود.

تیت از قایق پایین آمد، به سمت کیا رفت و گفت: «کیا، متأسفم. یه خبر بد دارم. جامپین دیشب وقتی خوابید، دیگه بیدار نشد؛ اون هم سفر بابام شده.»

دردی عمیق، تمام قلب کیا را فرا گرفت. خیلی‌ها رفته بودند. اما این یکی فرق داشت. او هیچ‌گاه دختر مرداب را به حال خودش رها نکرد. اشک از گونه‌هایش سرازیر شد و تیت سعی می‌کرد با نگه داشتنش، او را آرام کند.

تیت و تقریباً تمام اهالی روستا به مراسم تدفین جامپین رفتند، اما کیا نه. اما بعد از انجام امور تشریفاتی مرتبط با مرگ، او با یک شیشه مربای رسیده شاه‌توت به خانه مابل و جامپین رفت.

کیا پشت دیوار حصار مانند خانه توقف کرد. عده‌ای در حیاط با ظاهر آهسته در آن حیاط کثیف ایستاده بودند. برخی با هم صحبت می‌کردند، برخی به ماجراهای جامپین می‌خندید و عده‌ای دیگر گریه می‌کردند. وقتی او وارد خانه شد، تمام نگاه‌ها به سمتش معطوف شد. مابل که کیا را در حیاط دید، به سمتش دوید. آن‌ها یکدیگر را در آغوش گرفتند، دست به پشت کمر هم زدند و در سوز نبود جامپین گریستند.

مابل گفت:

- اون تو رو اندازه دخترش دوست داشت.

- می‌دونم. اون بابای من بود.

کیا مدتی آنجا بود، سپس به ساحلش رفت تا به صورت اختصاصی و با زبان خودش از جامپین خداحافظی کند.

وقتی او در ساحل قدم می‌زد و به خاطرات جامپین فکر می‌کرد، ناخودآگاه یاد مادرش نیز افتاد. وقتی کیا یک کودک شش ساله بود، با مادرش در جاده شنی مرداب قدم می‌زد و سپس با هم به ساحل می‌رفتند تا او گِل بازی کند. اما یک بار هم مادر، تنهایی، به جاده زد و با وجود اینکه قبل از رفتن به دختر کوچکش لبخند می‌زد، ناپدید شد و دیگر نیامد.

کیا بدون کوچک‌ترین گریه یا سرزنشی گفت: «خدا حافظ مامان.» او اندکی هم به یاد بقیه - پدر و خواهر و برادرانش - افتاد. اما دیگر هیچ یک از اعضای آن خانواده قدیمی نبود که بتواند با آنها خدا حافظ بگوید.

وقتی جودی و همسرش، لیبی، در طول یک سال، بارها با دو فرزندشان - مورف و میندی - به دیدن کیا و تیت می‌آمدند، حس پشیمانی کمرنگ و کمرنگ‌تر می‌شد. کلبه دوباره از اعضای خانواده پر می‌شد و همگی در اوج عشق و شادمانی خاگینه‌ذرتی که در ماهی‌تابه مادر سرخ شده بود، را به همراه تخم‌مرغ آب‌پز و گوجه‌های قرمز باغچه خانه، به عنوان صبحانه می‌خوردند.

بارکلی کو به مرور زمان دستخوش تغییر شده بود. مردی از شهر رالی^{۱۲۴} کلبه جامپین را که بیش از صد سال قدمت داشت، خرید و به جای آن، یک تفرجگاه ساحلی باشکوه تأسیس کرد. قایق‌رانی از سرتاسر ایالات متحده برای استراحت در ساحل بارکلی کو توقف می‌کردند و برای یک قهوه اسپرسو، ۳.۵۰ دلار پرداخت می‌کردند.

کافی‌شاپ‌های کوچک کنار پیاده‌رویی با چترهای رنگارنگ جلوی درب ورودی و نقاشی‌های زیبای با دورنمای دریایی بی‌نظیر، از مهمانانی که به خیابان اصلی روستا می‌آمدند، استقبال می‌کردند. یک نفر از نیویورک به بارکلی کو آمد و یک مغازه کادو فروشی تأسیس کرد. او هر چه که اهالی روستا احتیاج نداشتند، اما مورد علاقه گردشگران بود، می‌فروخت. تقریباً همه مغازه‌ها و فروشگاه‌های روستا یک میز را به کتاب‌های خانم کترین دنیل کلارک، نویسنده بومی، زیست‌شناس برنده چندین جایزه ملی اختصاص داده بودند. گریتز در لیست تمام رستوران‌ها و برخی کافی‌شاپ‌های روستا قرار گرفت و حکم غذای پولنتا با سس قارچ را داشت که برای مشتریان ۶ دلار آب می‌خورد.

تیت به کارش در آزمایشگاه ادامه داد، و کیا هفت کتاب دیگر چاپ کرد که جایزه‌های متعددی را از آن خود کردند. با اینکه او سابقه درخشانی داشت و حتی دانشگاه کارولینای شمالی می‌خواست به او دکترای افتخاری در چپل هیل بدهد، او حتی یک کدام از این درخواست‌ها را نپذیرفت و پایش را داخل موزه‌ها و دانشگاه‌ها نگذاشت.

تیت و کیا در آرزوی تشکیل یک خانواده بودند، اما بچه‌دار نمی‌شدند. این ناامیدی باعث شد به هم نزدیک‌تر شوند و در طول شبانه‌روز، فقط یک الی دو ساعت از هم جدا باشند.

کیا گاهی اوقات، تنهایی به ساحل می‌رفت و وقتی غروب خورشید در آسمان خودنمایی می‌کرد، حس می‌کرد که ضربان

قلبش با امواج دریا در ارتباط است. او می‌نشست، شن‌های ساحل را در مشتش می‌گرفت، سپس دستانش را رو به آسمان دراز می‌کرد. با این شیوه، حس پیوستگی به او دست می‌داد. نه پیوندی که مابل و مادر از آن حرف می‌زدند؛ کیا هیچ‌گاه یک لشگر از دوستان نزدیک و پیوندی که جودی از آن حرف می‌زد، نداشت. او سال‌ها در انزوا زندگی می‌کرد و به مرور زمان، رفتارش دستخوش تغییر شده بود که البته به هیچ وجه مقصر این تنهایی نبود. او بیشتر اتفاقات زندگی‌اش را در حیات وحش آموخته بود و طوری از آن برای پنهان شدن و در امان ماندن استفاده می‌کرد که هیچ‌کس سر از کارش در نمی‌آورد. وقت‌هایی که گرسنگی و بی‌پولی امانش را بریده بود، به همین جنگل پناه برده بود تا زنده بماند. اگرچه محیط مرداب و جنگل باعث متفاوت شدنش می‌شد، اما در خیلی از مواقع هم به کمکش آمده بودند.

فداکاری تیت نهایتاً او را قانع کرد عشق انسانی چیزی فراتر از رقابت نرها برای جفت‌گیری با یکی از ماده‌های داخل مرداب است. زندگی به کیا آموخت که ژن‌های نسل گذشته به صورت ناخواسته هنوز در برخی از دوقلوها و کدهای ژنتیک انسان دیده می‌شود.

برای کیا کافی بود که بخشی از این توالی طبیعی باشد و همچون آب‌هایی که دل به جزر و مد می‌دهند، خود را تسلیم این امر کند. او تصمیم گرفت پیوند محکم‌تری با سیاره و اندک انسان‌های اطرافش برقرار کند. او ریشه در همین زمین داشت. از این مادر متولد شده بود.

در شصت و چهار سالگی، موهای سیاه بلند کیا سفید شده بودند. یک روز غروب رسیده بود و هنوز خبری از کیا نشده بود او معمولاً در این زمان از سفر تحقیقاتی‌اش بازمی‌گشت و همین تیت را نگران کرده بود. به خاطر همین، تیت سریع به مرداب رفت. تاریکی بر همه جا چیره شده بود. قایق کیا در گوشه‌ای مرداب، زیر شاخه‌های درختان چناری که سر به فلک می‌کشیدند، به چشم می‌خورد. او به پشت، روی کوله‌پشتی قدیمی‌اش، به خواب ابدی رفته بود. تیت به آرامی صدایش کرد، و وقتی دید همسرش حرکتی نمی‌کند، شروع به فریاد زدن کرد. او قایقش را با سرعت هرچه تمام‌تر به قایق کیا رساند و خودش را بی‌مهابا به داخل آن پرتاب کرد. سپس دستان بلندش را به سمت شانه‌های کیا دراز کرد و او را به آرامی لمس کرد. سرش به سمت راست متمایل شده بود. چشمانش بسته بودند.

تیت فریاد می‌کشید: «کیا، کیا، نه، نه!»

قلب کیا که در آن سن هنوز جوان و زیبا به نظر می‌رسید، از حرکت باز ایستاده بود. او به قدری زندگی کرده بود که کوچ عقاب‌ها و برگشتن‌شان به مرداب را نظاره کند؛ از نظر کیا، همین قدر عمر کردن کافی بود. تیت جسم بی‌جان معشوقه‌اش را در آغوش گرفته بود و می‌گریست. او پتویی دور کیا پیچید و او را روی همان قایق قدیمی، در لابه‌لای مه و در حین عبور از

مرغان و گوزن‌هایی که برای آخرین بار دختر مرداب را می‌دیدند، به سمت مصب رودخانه برد.
و من او در یک درخت سرو پنهان خواهم کرد،

تیت اختیار تام داشت که او را در زمین‌های خودش، زیر یکی از درختان بلوط مشرف به دریا دفن کند، و تمام اهالی روستا در مراسم تدفینش حاضر شدند. اگر کیا زنده بود، هرگز نمی‌توانست صف طولانی عزادارانش را متصور شود. جودی و خانواده‌اش و تمام فامیل‌های درجه دو تیت در مراسم حضور داشتند. برخی نیز فقط برای کنجکاوی قدم در مراسم تدفین گذاشته بودند، اما بیشتر اهالی به احترام سال‌هایی که کیا تنهایی در جنگل و مرداب سپری کرده بود، آمده بودند. برخی فقط آن دختر مرداب خردسال را به یاد می‌آوردند که با یک ژاکت گشاد و نخ‌نما، با قایق، به مغازه جامپین می‌رفت یا با پای برهنه راه فروشگاه‌های بارکلی کو را برای خرید گریتز در پیش می‌گرفت. برخی نیز به خاطر کتاب‌هایش به مرداب آمده بودند، چون از طریق نوشته‌های کیا متوجه شده بودند که مرداب چگونه به دریا متصل می‌شود و هر دو به وجود یکدیگر نیاز می‌دارند.

تیت تازه متوجه شده بود لقبی که اهالی به کیا داده بودند، خیلی هم ظالمانه نبود، برای همین، این نوشته را برای سنگ‌قبرش برگزید:

کاترین دنیل کلارک

«کیا»

دختر مرداب

-۲۰۰۹۱۹۴۵

غروب مراسم تدفین، وقتی همه رفتند، تیت به آزمایشگاه خانگی همسرش رفت. نمونه‌هایی که با دقت برچسب‌گذاری کرده بود، ارزشی بیش از پنجاه سال داشتند و حاصل یک عمر دوندگی و کامل‌ترین مجموعه در میان دیگر همتایانش محسوب می‌شد. تیت که همیشه به او پیشنهاد می‌کرد آن‌ها را به آزمایشگاه آرک بالذ واگذار کند و هر بار با مخالفت او روبه‌رو می‌شد، الان می‌دید که دل‌کندن از این همه یادگاری واقعاً برایش غیرممکن است.

تیت سپس به داخل کلبه رفت؛ دیوارها بوی او را می‌دادند، سانت‌به‌سانت کف کلبه جای ردپاهایش را داشتند. او نام کیا را فریاد می‌زد. سپس سرش را روی دیوار گذاشت و شروع به گریه کرد. تیت کوله قدیمی کیا را از روی زمین برداشت و روی قفسه سینه‌اش گذاشت.

مقامات دادگاه از تیت خواسته بودند که پیگیر کارهای ارثیه و مدرک تولد او باشد. در اتاق خواب قدیمی خانه که زمانی متعلق به پدر و مادر کیا بود، او به دنبال مدارک می‌گشت که زیر چند پتو پنهان شده بود. او همه را روی زمین ریخت و کنارشان نشست.

او جعبه سیگار قدیمی را با دقت باز کرد، آن جعبه سرمنشأ تحقیقات کیا بود. هنوز بوی تنباکو و دختری خردسال از جعبه می‌آمد. در میان چند پر پرنده، بال حشرات و مقداری دانه، یک شیشه از خاکستر نامه مادر کیا و یک عدد لاک ناخن به چشم می‌خورد.

در کف جعبه، یک سند مبنی بر مالکیت کیا بر برخی از اراضی اطراف و عدم اجازه شخص ثالثی جهت ایجاد کوچک‌ترین تغییر در ملک متعلق به خانم کلارک به چشم می‌خورد. حداقل این بخش از مرداب از دخالت انسانها در امان می‌ماند و تبدیل به پناهگاهی برای حیات وحش می‌شد. اما هیچ ارثیه یا برگه شخصی در کار نبود، که البته تیت تعجب نکرد، چون کیا به این مسائل اهمیتی نمی‌داد. او قصد داشت روزها را در کلبه و ملک کیا بگذارند، چون می‌دانست که خواسته کیا هم همین بود و جودی بابت این تصمیم، به او اعتراضی نمی‌کرد.

نزدیک غروب آفتاب، او در حالی که کاملاً بی‌ رغبت به کف آشپزخانه می‌نگریست، مقداری نان خشک داخل گونی ریخت تا برای مرغان دریایی ببرد. او برای اولین بار متوجه شد که هیچ چیزی زیر هیزم‌دانی قدیمی پهن نشده. کیا همیشه، حتی در فصل تابستان، مقدار زیادی چوب روی هم تلنبار می‌کرد، اما دیگر خبری از آن‌ها نبود و کف هیزم‌دانی عریان بود. تیت چند کنده درخت کوچک را کنار زد تا ببیند زیر هیزم‌دانی چه خبر است. در حالی که رو دو زانویش نشسته بود، در گوشه‌ای از فضای زیر هیزم‌دانی، چشمش به یک جعبه مقوایی کوچک خورد. او سریع آن را بیرون کشید و در کمال تعجب، با منظره پاکت‌نامه‌هایی از جنس کاغذ مانیل روبه‌رو شد. روی هر کدام از آن‌ها، علامت اختصاری A.H نوشته شده بود. داخل تک‌تک پاکت‌نامه‌ها، اشعار دست‌نویس آماندا همیلتون بود، شاعر بومی که اشعار ساده‌اش را در مجلات منطقه چاپ می‌کرد. تیت خیلی اشعار آماندا را نمی‌خرید، اما کیا مشتری پروپا قرص این شاعر بود و تک‌تک مجلاتی که اشعار آماندا در آن‌ها چاپ می‌شد، را تهیه می‌کرد. اما چیزی که در آشپزخانه دیده می‌شد، نسخه اصلی و دست‌نوشته اشعار آماندا همیلتون به دست خط کیا بود. اشعار بعضی صفحات تکمیل بود، اما بیشترشان ناقص بودند، روی برخی کلمات خط کشیده شده بود و لغتی جدید جایش را گرفته بود. همه این‌ها توسط کیا انجام شده بودند.

آماندا همیلتون، کیا بود. کیا شاعر بود.

تیت مبهور شده بود. در طول این همه سال، کیا این اشعار را داخل صندوق پستی زنگ‌زده جاده شنی مرداب قرار می‌داد تا به انتشارات محلی ارسال شود. او خودش را پشت نام دیگری پنهان کرده بود. شاید او این‌طوری راحت‌تر می‌توانست احساساتش را به بقیه بروز دهد. او باید حرف‌هایش را در جایی امن به بقیه می‌زد.

تیت نگاهی اجمالی به برخی اشعار انداخت، بیشترشان درباره عشق و طبیعت بود. یکی از اشعار به شکل منظم و مرتبی داخل پاکت نامه قرار داده شده بود. او آن را بیرون آورد و شروع به خواندن کرد.

کرم شب تاب

فریفتن او به آسانی یک روز ولنتاین درخشان بود.

اما همچون کرم شب تاب نر

آن ها رازی با خود به گور بردند.

آخرین لمس

نا تمام باقی ماند؛

آخرین گام، یک حقه بود.

او نقش بر زمین شد،

اما چشمانش هنوز مرا می نگرستند

تا زمانی که همان چشم ها به یک دنیای دیگر رفتند.

من تغییر آن ها را دیدم.

اول یک سؤال،

سپس یک پاسخ،

و نهایتاً یک پایان بود.

و عشق، به خودی خود، می گذرد.

تیت که هنوز روی دو زانوی خود نشسته بود، شعر را دوباره خواند. سپس کاغذ را روی قلبش گذاشت و محکم به سینه اش فشرد. او بیرون را می نگرست، می خواست مطمئن شود هیچ کس در آن نزدیکی نیست. اما کسی به آنجا نمی آمد. با این وجود، برای محکم کاری، فضای اطراف را نگرست. او جعبه کوچک دیگر زیر هیزم دانی را باز کرد و گردنبند صدفی شکلی را که چیس تا شب فوتش هم به گردن می انداخت، دید.

تیت برای مدتی طولانی پشت میز آشپزخانه نشست و کیا را تصور کرد که سوار یکی از اتوبوس های شبانه شده، از جریان هایی دریایی برای افزایش سرعتش بهره می برد و در تاریکی، حساب چیس را می رسد. سپس هم به سمت جنازه رفته تا گردنبند را زنده کند. دست آخر هم جای هرگونه اثر انگشت و ردپا را پاک کرده و به مسافر خانه بازگشته.

تیت هیزم دانی قدیمی را روشن کرد و پاکت نامه ها را تک تک به داخل آتش انداخت. شاید نیازی به سوزاندن همه آن ها نبود، شاید از بین بردن یکی از آن ها هم کافی بود، اما او اصلاً نمی توانست در آن لحظه فکر کند. کاغذهای قدیمی زرد، صدای زیادی از خود ایجاد می کردند و با وجود تقلای زیاد، به دود و خاکستر تبدیل می شدند.

او سپس در هوایی که تقریباً گرگ و میش بود، پای پیاده به ساحل رفت و در حالی که صدای له شدن حلزون‌ها و خرچنگ‌ها را زیر پایش حس می‌کرد، لحظه‌ای به گردنبند چپس که در دستانش بود، خیره شد و سپس آن را روی شن‌های ساحل انداخت. آنی نگذشت که گردنبند دل به امواج دریا داد و همراه جزر و مد، مثل هزاران صدف دیگر، داخل دریا قرار گرفت. کیا متعلق به این زمین و این دریا بود؛ الان آن‌ها می‌توانستند او را بازگردانند. تیت می‌خواست رازهای کیا در دل دریا مخفی بماند.

و سپس سروکله مرغان دریایی پیدا شد. آن‌ها دور سر تیت می‌چرخیدند و از خود صدا درمی‌آوردند. وقتی شب پدیدار شد، تیت به کلبه بازگشت. اما هنگامی که به تالاب رسید، زیر سایبان رفت و به مشاهده هزاران کرم شب‌تابی که داخل مرداب سرو صدا می‌کردند، نشست. کمی دورتر، از جایی که خرچنگ‌ها آواز می‌خوانند.

یادداشت‌ها

[←۱]

Thomasville

[←۲]

Ark Golden

[←۳]

کولاب یا لاگون (Lagoon) پهنه‌آبی نسبتاً کم‌ژرفا با آب شور یا نیمه‌شور است که به واسطه‌ حائل‌ طبیعی، چو دیواره‌ای شنی، یا جزایر سد مانند یا صخره‌های دریایی، از پهنه‌آبی بزرگ‌تری، چون دریا، جدا افتاده باشد. استخرهای تثبیت معمولاً به دو دسته‌ ساحلی و مرجانی تقسیم می‌شوند. طبقه‌بندی استخرهای تثبیت ساحلی و مصبها گاه با یکدیگر همپوشانی دارد. تالاب داخلی را در فارسی تالاب داخلی، خفتاب، دریاچه‌ مرجانی، تالاب، ایستاب، مرداب نیز گفته‌اند.

[←۴]

Cove Barkley

[←۵]

street main

[←۶]

Wiggly Piggly

[←۷]

Auto Western

[←۸]

Hall Beer Dog-Gone

[←۹]

cola Nehi

[←۱۰]

Broad

[←۱۱]

نخل کلمی با نام علمی (palmetto Sabal) یک گونه از سرده نخلک‌ها است.

[←۱۲]

oats Sea

[←۱۳]

Grits

[←۱۴]

کولخاس یا خاس (نام‌های دیگر کولخس، هس) یا راج (رهاج) سرده‌ای از گیاهان دارای حدود ۲۷۰ تا ۶۰۰ گونه گیاه گلدار است.

[←۱۵]

سُرخرگ‌های تاجی یا سَرایین اِکلیلی سرخرگ‌هایی هستند که خون را به ماهیچه قلب می‌رسانند.

[←۱۶]

Pie

[←۱۷]

Crestline Ford

[←۱۸]

Fedora

[←۱۹]

سوپرانو (Soprano) نام بازه‌ای از صدا در موسیقی و گونه‌ای از صدای بسیار زیر (متضاد بَم) زنانه در خوانندگی و اپرا است.

[←۲۰]

Crisco

[←۲۱]

Trailways

[←۲۲]

Myrtus

[←۲۳]

میلیرا کوریوس: ۱۹۰۹-۱۹۸۰- هنریشه، و نوازنده اهل ایالات متحده آمریکا بود.

[←۲۴]

[←۲۵]

توماس مور: (زاده ۲۸ مه ۱۷۷۹ - درگذشته ۲۵ فوریه ۱۸۵۲) شاعر و ترانه‌سرای ایرلندی بود که بیشتر به خاطر ترانه‌های «پسر مطرب» و «آخرین گل تابستان» معروف است. رمان لاله‌رخ نیز از آثار او است. توماس مور به همراه جان موری کسانی بودند که پس از مرگ لرد بایرون، دفترچه خاطرات او را سوزاندند.

[←۲۶]

پوداب: (به انگلیسی Fen) تالاب سرشار از پوده‌ای (توربی) را می‌گویند که حاصل زهکشی خاک‌های معدنی مجاور است و پوشش گیاهی درختی و درختچه‌ای و علفی دارد. به آن لُشاب هم گفته‌اند. پوده‌ها مواد گیاهی قهوه‌ای و سیاه‌رنگی هستند که زیر خاک‌های مربوط انباشته شده‌اند.

[←۲۷]

دایم (به انگلیسی dime): سکه‌ای در ایالات متحده آمریکا است با ارزش ده سنت یا یک دهم دلار آمریکا. دایم کوچکترین و باریک‌ترین سکه در ایالات متحده است که هنوز در بازار کاربرد دارد. و شخصیت حکاکی شده در جلوی آن تصویر فرانکلین روزولت ۳۲مین رئیس‌جمهور ایالات متحده است.

[←۲۸]

Bourbon

[←۲۹]

Pimento

[←۳۰]

Crown Royal

[←۳۱]

کمل به انگلیسی (Camel) نام یک برند تجاری سیگار است که در سال ۱۹۱۳ توسط شرکت تنباکوی آر. جی. رینولدز، معرفی گردید. سیگار کمل عمدتاً شامل مخلوطی از توتون و تنباکو ترکی و تنباکو ویرجینیا است.

[←۳۲]

گریوی (Gravy) نوعی سس است که از عصارهٔ خارج شده از گوشت در حال پخت تهیه‌شده و برای مزه‌دارتر کردن خوراک‌های گوشتی به آنان اضافه می‌شود.

[←۳۳]

کلیسای متدیست (Methodist) در سال ۱۷۳۸ منشعب از کلیسای پروتستان انگلستان به دست چارلز وزلی و جان وزلی بنا نهاده شد و در ۱۷۸۴ در شهر بالتیمور ایالت مریلند ایالات متحده به طور رسمی فعالیت خود را آغاز کرد. متدیست‌ها به شدت به این نکته که زندگی اجتماعی آینده تجلی دین است و هیچ دستوری قابل بحث نیست مگر اینکه در زندگی روزمره تأثیر خود را نشان دهد باورمند هستند.

[←۳۴]

Rummy

[←۳۵]

گلیسین نام علمی Wisteria): نام یک سرده از تیره باقلاییان است. گلیسین از گیاهان گلدار است و در خانواده باقلاییان می‌باشد. گیاه ویستریا می‌تواند بر روی دیوارها و درختان به صورت بالارونده تا ارتفاع ۲۰ متر و به صورت افقی تا ۱۰ متر پیش رود.

[←۳۶]

جرج اورسن ولز: (۶ مه ۱۹۱۵ - ۱۰ اکتبر ۱۹۸۵) کارگردان، فیلم‌نامه‌نویس، هنرپیشه و تهیه‌کننده فیلم، تئاتر، رادیو و تلویزیون آمریکایی بود.

[←۳۷]

Five Kress

[←۳۸]

Beach Point

[←۳۹]

ماهی سیم (brama Abramis) یکی از جنس‌های ماهی از خانواده کپورماهیان است.

[←۴۰]

town colored

[←۴۱]

Brown Buster

[←۴۲]

Keds

[←۴۳]

Trillium

[←۴۴]

Revlon

[←۴۵]

Tundra

[←۴۶]

Leopold Aldo

[←۴۷]

There

[←۴۸]

زنبورهای بی‌عسل حشراتی هستند که در راسته پرده‌بالان و زیرراسته باریک‌تنه‌داران قرار دارند. زنبورهای بی‌عسل نقشی بسیار حیاتی در کنترل جمعیت حشرات و دفع طبیعی آفات دارند.

[←۴۹]

Pleistocene یکی از دوره‌های زمین‌شناسی است که از ۲/۵ میلیون سال پیش تا ۱۰ هزار سال پیش را پوشش می‌دهد.

[←۵۰]

شاعر ۱۸۱۲ تا ۱۸۸۸

[←۵۱]

شاعر ۱۹۲۷ تا ۱۹۸۰

[←۵۲]

شاعر ۱۹۲۷ تا ۲۰۱۴

[←۵۳]

Rebecca

[←۵۴]

میلیزا کوریوس: (۱۸ اوت ۱۹۰۹ - ۲۶ اوت ۱۹۸۰) هنرپیشه، و نوازنده اهل ایالات متحده آمریکا بود.

[←۵۵]

Webster

[←۵۶]

کاردینال: (Cardinal) نوعی پرنده کوچک جثه است که در آمریکای شمالی زندگی می کند.

[←۵۷]

توت خرس (یا کرنبری (Cranberry) چند گونه از درختچه های کوتوله یا بته های رونده همیشه سبز هستند. میوه ها ابتدا سفید هستند و هنگامی که می رسند قرمز می شوند. این میوه ها خوراکی بوده، ترش هستند و ممکن است ترشی بر شیرینی چیره باشد. کرنبری ها در آمریکا و کانادا به شکل تجاری کشت می شوند، میوه هایشان به صورت تازه مصرف می شوند یا از آنها برای تهیه آب میوه، سس، مربا، و خشکبار (کرنبری خشک) استفاده می شود.

[←۵۸]

خاس سرده ای درختی کوچک یا درختچه ای معمولاً همیشه سبز و به ندرت خزان دار است که گونه های آن در مناطق گرمسیری جنوب آمریکا و مناطق گرمسیری و نیمه گرمسیری آسیا پراکنده اند؛ گل های این گیاهان معمولاً چهارپر و به ندرت پنج تانه پر است؛ میوه آنها شفت کروی یا کروی کشیده به رنگ قرمز یا سیاه و به ندرت زرد است.

[←۵۹]

گاوغوک آمریکایی نام علمی: (catesbeiana Rana) نام یک گونه از تیره قورباغه های اصلی است.

[←۶۰]

Hill Chapel

[←۶۱]

جیجاق کبود نام علمی: (cristata Cyanocitta) گونه ای پرنده است که در سرده جیجاق های بر جدید جای دارد. این گنجشک سان بومی آمریکای شمالی است.

[←۶۲]

جان ادوارد میسفیلد: (Masefield Edward John) زاده ۱ ژوئن ۱۸۷۸ - درگذشته ۱۲ مه ۱۹۶۷ شاعر و نویسنده انگلیسی، وی از سال ۱۹۳۰ تا زمان مرگش در ۱۹۶۷ ملک الشعرا ی انگلستان بود.

[←۶۳]

یک‌روزه‌ها نام علمی: (Ephemeroptera) نام یک راسته از زیررده بال‌داران است. به خاطر اینکه عمر این حشرات کامل بسیار کوتاه است و بعد از اینکه حشره کامل ظاهر می‌شود یک یا دو روز و بیشتر از سه روز زنده نمی‌مانند به آن‌ها یک‌روزه‌ها می‌گویند.

[←۶۴]

Ornatus

[←۶۵]

Dixie

[←۶۶]

گرازماهی یا پورپویز (Porpoise) گونه‌ای از آب‌بازسانان است اما همچون نهنگ‌ها، سنگین و درشت نیست و نهایتاً با طولی معادل یک و نیم متر و وزنی بیش از ۴۰ کیلوگرم می‌باشد. گرازماهی‌ها به گونه‌ای متوسط از گونه‌های باهوش نهنگ‌ها مانند دلفین به‌شمار می‌آیند.

[←۶۷]

Ashore Boat the Row Michael

[←۶۸]

Oaks Sea

[←۶۹]

غواص گلو سرخ نام علمی: (stellata Gavia) پرنده‌ای از راسته غواص‌سانان، مهاجر و آبی است که در نیمکره شمالی یافت می‌شود. این پرنده اولین بار توسط زیست‌شناس دانمارکی اریک پونتوپیدان توصیف شد. این پرنده کمیاب کوچکترین و سبکترین نوع غواص با ۵۳ تا ۶۹ سانتی‌متر طول بدن و ۹۰ تا ۱۲۰ سانتی‌متر طول بال‌هاست.

[←۷۰]

ملاس به فرانسوی: (mélasse) عصاره ای غلیظ، تیره و چسبناک، و یک محصول جانبی در روند تهیه شکر از چغندر قند یا نیشکر است.

[←۷۱]

House Maxwell

[←۷۲]

Tetley

[\[←۷۳\]](#)

پیدمانت: شهری در شهرستان آلامدا ایالت کالیفرنیا است که در سرشماری سال ۲۰۱۰ میلادی، ۱۰۶۶۷ نفر جمعیت داشته است.

[\[←۷۴\]](#)

Smoky Great

[\[←۷۵\]](#)

سسک معمولی (Sylvia) سرده‌ای است از گنجشک‌سانان و حشره‌خوار از تیره سسکیان / سسکیان بر قدیم (Sylviidae). بیست گونه از سسک معمولی وجود دارد.

[\[←۷۶\]](#)

Appalachian

[\[←۷۷\]](#)

عارضه‌نگارییا توپوگرافی به تحقیق بر روی شکل سطح زمین، ویژگی‌های سیارات، بدن انسان و ... به وسیله تصویر برداری یا نقشه‌برداری صورت می‌گیرد. همچنین در این روش علمی شرحی برای تحقیق از سطح مورد نظر و ویژگی‌های آن سطح همراه با توصیف آن در نقشه به کار می‌رود.

[\[←۷۸\]](#)

Pine-Sol

[\[←۷۹\]](#)

Elk

[\[←۸۰\]](#)

Malone Molly

[\[←۸۱\]](#)

O'Neal Tim

[\[←۸۲\]](#)

گلف استریم به انگلیسی: (Stream Gulf) یک جریان اقیانوسی گرم و قوی است که در اقیانوس اطلس جریان دارد و در

حدود ۴۰°N, ۳۰°W, به دو بخش تقسیم می‌شود، بخش شمالی به شمال اروپا می‌رود و بخش جنوبی به غرب آفریقا. گلف استریم همچون رودخانه‌ای که به جای خشکی، در میان آب‌های اقیانوس، پیشروی می‌کند و پهنای آن از مجموع پهنای همه رودخانه‌های دنیا بیشتر است.

[←۸۳]

Sears

[←۸۴]

۱۸۸۷ تا ۱۹۴۸. نام آلدو لئوپولد نامی است آشنا به گوش کسانی که به حیات وحش، پرندگان، بیابان‌ها، بوستان‌ها، زیست‌بوم‌ها، پاسداری از طبیعت، نوشتارگان زیست‌محیطی و اخلاق دلبستگی دارند. لئوپولد بر پرورش اخلاق زیست‌محیطی در دوران مدرن بسیار تأثیرگذار بوده است. دیدگاه او نوعی کل‌نگری درباره مسائل زیست‌محیطی است و به «اخلاق سرزمین» شهرت دارد. در نظر او سرزمین صرفاً یک موضوع یا منبع برای استفاده نیست.

[←۸۵]

کتاب عهدین به معنای عهد عتیق و عهد جدید اشاره به کتاب‌های مقدس مسیحیت و یهودیت دارد. کتاب مقدس مسیحیان به دو بخش عهد عتیق و عهد جدید تقسیم می‌شود که شامل ۶۶ کتاب است. عهد عتیق از ۳۹ کتاب و عهد جدید از ۲۷ کتاب تشکیل شده است. هر بخش از تورات عهد عتیق را یک سفر و برخی دیگر از کتب عهد عتیق را صحیفه می‌نامند. عهد جدید نیز چهار انجیل کانن، رسالات حواریون مسیح و کتاب مکاشفه را تشکیل می‌دهد. یهودیان تنها عهد عتیق را به‌عنوان کتاب آسمانی قبول دارند، اما بیشتر مسیحیان کل کتاب را به‌عنوان کتاب آسمانی پذیرفته‌اند. برخی از مسیحیان، عهد عتیق را به‌عنوان کتاب مقدس قبول ندارند و آن را تحریف‌شده می‌دانند.

[←۸۶]

Greenville

[←۸۷]

کسرول (Casserole) به غذایی اطلاق می‌شود که در یک ظرف بزرگ با دیواره عمیق در فر پخته شده و در همان ظرف هم سرو می‌شود. به ظرفی که در آن کسرول پخته می‌شود نیز «کسرول دیش» یا «ظرف کسرول» گفته می‌شود.

[←۸۸]

فروشگاه زنجیره‌ای فروش همه وسایل یک دلاری.

[←۸۹]

عید پاک (به انگلیسی: Easter یکی از روزهای تعطیل در یکشنبه‌ای از ماه مارس یا آوریل است. مسیحیان بر این باورند که در این روز عیسی مسیح پس از اینکه به صلیب کشیده شده بود دوباره زنده شده و برخاست و از این رویداد به عنوان رستاخیز مسیح یاد می کنند.

[←۹۰]

Ages of Rock

[←۹۱]

نی اره (سرده) (نام علمی Cladium) نام یک سرده از تیره جگنیان است.

[←۹۲]

Tech Georgia

[←۹۳]

پروانه شهریار به انگلیسی: (butterfly Monarch) با نام علمی به لاتین: (plexippus Danaus) نوعی پروانه است. این پروانه از خانواده فرچه پا است. پروانه شهریار هر ساله از کوه‌های راکی به مکزیک مهاجرت می کند. این پروانه حشره افتخاری (به انگلیسی insect state) ایالت تگزاس است.

[←۹۴]

کاکایی شاه ماهی خوار اروپایی (argentatus Larus) نام یک گونه از سرده کاکایی است.

[←۹۵]

ایالات مؤتلفه آمریکا به انگلیسی: (America of States Confederate) که در فارسی به نام‌های ائتلافیه ایالات آمریکا و کشورهای مؤتلفه آمریکا هم خوانده شده است. به اتحاد مجموعه‌ای از یازده ایالت جنوبی در کشور ایالات متحده آمریکا در بین سالهای ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ میلادی اطلاق می‌شود. علت وجود سیزده ستاره در پرچم ایالات مؤتلفه، گرایش و هموندی دو ایالت کنتاکی و میزوری بود که بخشی از شهروندان آن‌ها از شمال و قسمتی دیگر از ایالات استقلال طلب جنوب پشتیبانی می‌کردند.

موش کپه‌ساز یا موش جنگلی آمریکایی نامی است که به چند گونه از موش‌های سرده نئوتوما (Neotoma) داده می‌شود. موش‌های کپه‌ساز در بیابان‌ها و فلات‌های غرب ایالات متحده و شمال مکزیک زندگی می‌کنند و در شرق آمریکا و غرب کانادا نیز دیده می‌شوند. موش‌های کپه‌ساز کمی کوچک‌تر از موش‌های خانگی معمولی هستند و دمی دراز و بعضاً پر مو دارند.

سَمورچه یا موش خرماي زميني يا سنجاب راه‌راه نوعی جانور جونده است که ظاهری شبیه به سنجاب دارد.

آمیب‌ها یا (Amoeb) ها گروهی از تک سلولی یوکاریوت هستند که به کمک پا‌های کاذب خود قادر به حرکت می‌باشند. این نوع از آغازیان معمولاً در خاک‌های مرطوب و در آب زندگی می‌کنند.

درخت ساج درختی از تیره نعنایان و بومی کشورهای هندوستان، اندونزی و برمه است. چوب آن از نوع چوب سخت بوده و به «چوب سخت هند شرقی» معروف است و از آن برای قاب‌بندی و روکش بدنه قایق، میز و صندلی و اثاث خارج از منزل، یا داخل حمام، و همچنین کشتی‌های چوبی استفاده می‌شود.

صفحه شیشه‌ای ظریف که نمونه‌های تهیه شده از جاندارهای ذره بینی یا برش‌های جانوری و گیاهی پیش از بررسی با میکروسکوپ روی آن قرار می‌گیرد.

[۱۰۴←]

ماردی گرا (در زبان فرانسه یعنی سه شنبه چرب) عنوان دوره ای از جشن‌های سنتی سالیانه‌است که در بسیاری کشورهای دنیا انجام می‌شود. زمان اجرای آن بسته به محل آن متفاوت است اما همگی آنها پیش از آغاز فصل چهل روزه ای انجام می‌شوند که به عید رستاخیز مسیح می‌انجامد. در این جشنها که گاهی یک هفته به طول می‌انجامد، گروه‌هایی به صورت کارناوال‌های خیابانی به اجرای مراسم می‌پردازند. این جشنها در اصل فرصتی بودند تا مسیحیان پیش از آغاز فصل روزه و پرهیز، بتوانند به شادی و پایکوبی و خوشگذرانی بپردازند.

[۱۰۵←]

لوتینام علمی: (Typha) سرده‌ای است شامل حدود ۳۰ گونه از گیاهان گلدار تک‌لپه‌ای از خانواده لوتیان، که در زیستگاه‌های مرطوب جهان مخصوصاً نیم کره شمالی در اطراف تالاب‌ها می‌رویند؛ از برگ‌های آن در حصیربافی، سبدبافی و... استفاده می‌شود.

[۱۰۶←]

گندراسو یا راسوی بدبو یا راسوی آمریکایی از پستانداران در راسته گوشت‌خواران است که بیشتر به خاطر مایع بسیار بدبویی که می‌تواند از خود به بیرون بپاشد مشهور شده‌است.

[۱۰۷←]

Chanel

[۱۰۸←]

امیلی الیزابت دیکینسون شاعر آمریکایی (۱۰ دسامبر ۱۸۱۵-۱۸۳۰ می ۱۸۸۶)

[۱۰۹←]

مرغ مگس یا مرغ مگس‌خوار یا مگس‌مرغ پرنده‌ای است از راسته پرستوسانان (Apodiformes)، از خانواده مگس‌مرغیان (Trochilinae). این پرنده تنها بومی قاره آمریکا است. متوسط ضربان قلب مرغ مگس حدود ۱۲۶۰ بار در دقیقه است. مرغ مگس بالاترین متابولیسم را در میان جانوران خون گرم دارند. به منظور حفظ انرژی در زمان‌هایی که غذا کم است یا شبانگاه که به دنبال تغذیه نمی‌روند، به وضعیتی به نام کندی (وضعیتی مانند خواب زمستانی) می‌روند که نرخ متابولیسم را تا یک پانزدهم نرخ نرمال می‌کاهد.

[←۱۱۰]

Trailways

[←۱۱۱]

فایو تن به انگلیسی: (ten Five) یک سازنده کفش و ملزومات ورزشی آمریکایی است. این شرکت در سال ۱۹۸۵ تأسیس شد. اکنون فایو تن یکی از پر فروش ترین سازنده های کفش های سنگنوردی در دنیا است. در سال ۲۰۱۱ آدیداس این شرکت را به قیمت ۲۵ میلیون دلار خریداری کرد.

[←۱۱۲]

سلسله مراتب سلطه (در میان انسان ها: سلسله مراتب اجتماعی) عبارت است از نوعی سازمان دهی اعضای یک گروه که وقتی اتفاق می افتد که رقابت برای دستیابی به منابع، به جنگ بینجامد. شیل دروپ-اِبِه (Chjelderup-Ebbe)، که نمونه غالباً مورد استنادی از سلسله مراتب را در بین جوجه مرغ ها مورد مطالعه قرار داده، دریافته است که چنین ساختارهای اجتماعی ای، به واسطه کاهش دادن ستیز میان گروه های پرندگان، موجب بایات تر شدن گروه های جمعیتی آنها شده است. سلسله مراتب سلطه می تواند یک نفره یا چند مرحله ای باشد. در یک سلسله مراتب یک نفره، تنها یک نفر حکمران (سلطه گر) وجود دارد و بقیه به شکلی برابر، مطیع (تحت سلطه) او هستند. در یک سلسله مراتب چند مرحله ای، به طور مثال، سلسله مراتب موجود در میان جوجه مرغ ها که در بالا به آن اشاره شد، هر فردی بر تمام افرادی که در جایگاه پایین تر از خودش قرار دارند، تسلط دارد اما بر آن هایی که در جایگاه بالاتر هستند خیر.

[←۱۱۳]

یارد واحد اندازه گیری طول برابر ۹۱۴/۴ میلی متر یا ۳ فوت است؛ و هر فوت برابر با ۱۲ اینچ می باشد. هر اینچ برابر با ۲۵/۴ میلی متر است.

[←۱۱۴]

Motel Mountains Three

[←۱۱۵]

برنج وحشی از خانواده برنج نیست. به رنگ و شکل مغزی مداد فشاری (اتود) می باشد. سخر از برنج است بنابراین پخت طولانی تری دارد. سرخ پوستان آمریکایی آن را با برنج معمولی مخلوط می کنند و می پزند.

[←۱۱۶]

غاز برفی (caerulescens Chen)، که به نام غاز آبی نیز شناخته می شود یک گونه از غاز است.

[←۱۱۷]

Piedmont

[←۱۱۸]

گرگینه یا گرگ دیس یا گرگ آدم موجودی افسانه‌ای و از خرافات مردم اروپا است. گرگینه انسانی است که هنگام ماه کامل (ماه شب چهارده) به صورت گرگ درمی‌آید.

[←۱۱۹]

سوزاندن پیکر سام مک گی یکی از مشهورترین اشعار رابرت وست سرویس (۱۸۷۴-۱۹۵۸) است که در سال ۱۹۰۷ منتشر شده است. شعر درباره یخ زدن و مرگ یک جوینده طلا در نزدیکی دریاچه لابرز است و از زبان مردی نقل می‌شود که مشغول سوزاندن او به عنوان تدفین او است.

[←۱۲۰]

مرده‌سوزی، خاکسترکردن یا آتش‌سپاری به همراه خاک‌سپاری از روش‌های اصلی آماده کردن اجساد مردگان و از مرحله‌های مراسم تشییع جنازه و ختم است. این مراسم معمولاً در مرده سوز خانه انجام می‌شود. خاکستر کردن از زمان باستان مورد استفاده گسترده بوده و بخشی از دین‌های بودایی، هندو و زرتشت است. این مراسم در یونان و روم باستان هم رایج بوده است. با گسترش دین‌های ابراهیمی در اروپا و غرب آسیا به خاطر اعتقاد پیروان به رستاخیز اجساد، خاکستر کردن محدود شد. در اروپا از اواخر قرون وسطی با تشویق خردگرایان محدودیت‌های رسمی خاکستر کردن برداشته شد و استفاده آن دوباره گسترش یافت.

[←۱۲۱]

حواصیل کاکل سیاه پرنده‌ای از راسته مرغ‌سقاسانان و خانواده حواصیل است که در همه جای جهان یافت می‌شود.

[←۱۲۲]

Lab Archbald

[←۱۲۳]

ماهی سیم (brama Abramis) یکی از جنس‌های ماهی از خانواده کپورماهیان است.

[←۱۲۴]

Raleigh

[←۱۲۵]

توماس مور: (Moore Thomas) زاده ۲۸ مه ۱۷۷۹ - درگذشته ۲۵ فوریه ۱۸۵۲) شاعر و ترانه‌سرای ایرلندی بود که بیشتر به خاطر ترانه‌های «پسر مطرب» و «آخرین گل تابستان» معروف است. رمان لاله‌رخ نیز از آثار او است. توماس مور به همراه جان موری کسانی بودند که پس از مرگ لرد بایرون، دفترچه خاطرات او را سوزاندند.